بسم الله الرحمن الرحیم

خوشتر حرفی که از طبع حریفان زند   نکته بر گوش بگیر و طعنه بر گوهر زند

حمد صانع عالم است که زبان انسان گویا و بنانش نویسا و جنانش دانا نمود

حکیمی که زبان در کام و بیان در زبان و فصاحت در بیان تعبیه فرمود

اکرم به من صانع و حکیم و نعت سید بنی آدم افصح عرب و عجم

که زبان آوران عالم پیش فصاحتش ابکم اند بل هم از وی کم محمد

المصطفی صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم

ع ما اهتز غصن باهتزاز النسیم اما بعد نظم

این نامه که از آراستگی چون چمن است   چون صحن چمن پر از گل و یاسمن است

دیوان شاهزاده محمد اعظم الدین متخلص بسلطان ابن سلطان

محمد شکر الله مرحوم بن طیپو سلطان مغفور بادشاه ملک میسور

تشبیه بصحن چمنش کرد خرد   اما نتوان کرد که اینجا سخن است

نگاشتهٔ کلک سحر آفرین و نتیجهٔ طبع رنگین شاهزاده محمد اعظم الدین متخلص بسلطان

ادام الله اقباله خلف الصدق سلطان محمد شکر الله ابن طیپو سلطان

اسبل الله علیهما شآبیب الرحمة والغفران است جامع این دیوان نجیب بنیان

افقر عباد الله الغنی میر غلام علی که یکی از قدیم بساط بوستان این درگاه آستان است

چون دید حضرت سلطان را توجهی و میلی بجمع و تدوین کلام خود نیست

و نیز کلام سلطان را قابل جمع و طبع و مقبول طبع جمع یافت

بتدوین و ترتیب آن شتافت و از حضرت ایشان التماس نظر ثانی نمود

چرا که اثر نظر ثانی زاده های خیال را مانند آخر هفتهٔ ثانی هلال را

بخشندهٔ کمال است و نقصانش را بخشندهٔ زوال فرمودند حیف اوقاتیکه

صرف شعر و شاعری دید و دیگر پسند که وقت من دو باره درین شغل لاطائل ضائع و

عاطل گردد الحاصل این گوهر نظم بحالتی است که مرتبهٔ اول از نیسان خامهٔ

آن حضرت چکیده و صفحهٔ این دیوان آرایش و پیرایش از کلک اصلاح ایشان

ندیده و حسن این شاهد منت مشاطگی از نظر ثانی نکشیده آری مصرع

چه حاجت است بمشاطه روی زیبا را   کلام الملوک ملوک الکلام حضرت سلطان

شعر را چندان این اهل آسمان میگویند که گمان میرود که از پیش فکر کرده اند روزی

سائلی خطشان تاریخی از آنحضرت التماس کرد فی الحال بیتی چند بسبیل ارتجال

با ماده تاریخ بی هیچ تاملی و فکری رقم کردند سائل متحیر ماند و گفت چنان

می نماید که این ابیات را قبل ازین فکر کرده اند وگرنه محال است که نظمی بدین

روانی و متانت با ماده تاریخی بدین خوبی و لطافت بی اندیشه و رویت کسی نگارد

حضرت محتشم الیه تبسم نمودند و گفتند اگر انکار سلاست و سلامت طبع ما داری باری اقرار

ولایت و کرامت ما کن که ناگفته ضمیر ترا دانستیم خلاصه بیت بی تامل و سخن گو بید چنانش

که زپس پانصد تامل دیگران بحضرت سلطان را از مثنوی و قصیده و قطعه و رباعی زیاده

از پنجاه هزار بیت است و فقیر صرف دیوان غزلیات آنحضرت را که چهار دیوان است

و قریب چهل هزار بیت دارد انتخاب کرده شش هزار بیت چاپ نمود قطعه

ارچه از دریا در شهوار کم آید برون
طبع او بحریست کان پر در شهوار آمده

لیک پر گوئی همی کم قدر سازد شعر را
قدر بسیار است شعرش را که بسیار آمده

امیدواری از فضل باری چنان است که این دیوان مقبول سخندانان و دل سخندانان مفتون

حسن دیوان گردد قطعه چو شد دیوان سلطان منطبع تاریخ آن جستم ز دل تاریخ آورد

اولین مصراع دیوان را شه رها کن یارب این را تا شود مطبوع تاریخی

نگار عاشقان کن یارب این دیوان سلطان را

ن خالق کون و مکان و مہین صانع زمین و آسمان

ج افکار طبع وقاد شاہزادہ عالیشان سلطان محمد اعظم الدین المتخلص بہ سلطان

دیوان سلطان

ال تصحیح و عنایت تعلیق در اسعد ساعات و بہین اوقات

[illegible] بسعی مرزا مہدی حسن رونق افزای طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

نگار عاشقان کن یا رب این دیوان سلطان را — نگارین کن بنجم دین آتش سر لوح دی...

روان از من طلب کن کش روان تو برافشانم — بفرما بنده را کاری که باشم بنده فر...

چرا در عشق انسان جان نبازد و اندر بین شد — چه بهر عشقبازی آفریدی جان انسـ...

همانا ابر چون من از سیه کاری پشیمان شد — فره پر آب بیا شد سیه کار پشیما...

ز دیده آبروی ابر نیسان بر زمین ریزم — خجل سازم ز چشم گوهر افشان ابر نیـ...

درین دریا سفینه شعرها در بحر پایانی — تنور سینه جوشان من سر داد طوفا...

ز گلهای معانی خوش گلستانیست دیوانم — بگو منت خدا را چون به بینی این گلستا...

[…] گفتم غلط و سهو و نسیان کردم این عجب — در بیفا طبع انسان مشکل آمد سهو و نسیان […]

[…] از من چه باشی چون طبعان نکو بودی — اگر لاف فصاحت میزند بی طفل دبستان را

[…] از خدا دارم که دیوانم پسند افتد — بو شیره عاشق و دی تبان را یا سخندان را

چو این دیوان سخن دل همی نگاری ای سلطان

نگارین کن سخن و دیدات سر لوح دیوان را

[…] یاد تو دارد فراموش میکند جان را — هر آنکو روی تو بیند نه بیند باغ و بستان را

[…] وصلت نخورد آنکس که سازد با فراق تو — کسی کو وصل تو جوید بگو جو وصل هجران را

[…] خنده آن گل بچه بشنید اشک از چشم — بخنداند جوش که بیام آن لعل خندان را

[…] نیش بر زمین افتادم و از بیکسی مردم — سگان کوی او بر آسمان بردند افغان را

[…] بیم اشک شد پیدا و در دل درد شد پنهان — به بیند خلق پیدا او نه بیند دست پنهان را

[…] — اگر بر خاک خود بینم من آن سرو خرامان را

[…] — غذای جان فزا باشد ولی لعل تو مرجان را

[…] — بگفتا از فراموشی سرشتند انسان را

[…] در سلسل[…] — مران شکسته کاکل را مرا نگذشته هیچکا[…]

[…] بان افشان بسر گفتم من بر لطفی […] — بگفتا هیچ نشنیدی که رحمی نیست افغان را

عطارد بشنود گر این غزل ز زهره چنگی
نهد ترجیح بر نظم ثریا نظم سلطان را

بشکر خدا بر گشاییم زبان را — پر از شکر تشکر سازم دهان را
بذاتش خرد را یقین است و خود نیست — ز کنهش خبر بی یقین بی گمانی را
چگوییم ز بود و وجودش چو بینیم — ز هستیش بود و وجود جهان را
خدایی زمین آسمان را از فهم — بلند نیست چون از زمین آسمان را
نهان است و بس آشکار است یعنی — نیابی جز او آشکار و نهان را
چه یارای حمدش چه حد سپاسش — من بی زبان را من کج بیان را

ز حمدش زبان در کشش ز عجز سلطان
که عاجز کند حمد او انس و جان را

بدستان عشق از گشاییم زبان را — پر از نغمه سازم سرای جهان را
نکات دلاویز مهر و محبت — ز من ارمغانی بود عاشقان را
فلک با مه و خور کند رقص و حالت — سرایم گر از عشق یک داستان را
فروغ و بلندی الفت ندارند — نه هفت اختران را نه نه آسمان را
ز نغم کاروانی رسید است ایدل — بشهرت گشا بار این کاروان را

ن سپر گوی آن گرم فرس تاختن — وز پی او برده من گوی شتاب از هوا

خواهش آن چه بپست خانه دلها شکست — پس دل آباد هست خانه خراب از هوا

از نم نیسان مدان گژدم سلطانست آن
بارد اگر در جهان دختر خوشاب از هوا

ناره میخانه میدانیم ما — خویش را بیگانه میدانیم ما

شد زیاد ما مقال واعظان — نعره مستانه میدانیم ما

سبحه زاهد بود دام فریب — حاصل این دانه میدانیم ما

در جهان افسانهای عشق ماست — غیر عشق افسانه میدانیم ما

چون زسوز و داغ پروای نکرد — شمع را پروانه میدانیم ما

کعبه و دیر و کلیسا را فروغ — از رخ جانانه میدانیم ما

قطع کردن از در سلطان امید
همت مردانه میدانیم ما

بسکه غم تو زدود آیینه سینه را — کرد خجل از صفا سینه ام آیینه را

عشق تو ای مه لقا مایه مهرم فزود — مهر تو نگذاشت جا در دل من کینه را

شیخ پس پرده بود در پی شرب الیهود — آتش می سوخت زود خرقه پشمینه را

بوسه‌ای چینیم اگر از رخ تو جان دهیم | مرغ چگونه زید تا ندهی چینه را

حاسد من خوش کند گفتهٔ پیشینیان | چیست عسس ار گاو خور رو دفتر پارینه را

من همه هفته شراب نوش کنم بار بار | ساخته وقف تو اتک شب آدینه را

زیر فلک تنگ شد خاطر سلطان همی
خوش بدی ار داشتی بام فلک زینه را

به نعت دل برافروزم گر آتشخانهٔ خود را | بسوزد شیخ تسبیح و عصا و شانهٔ خود را

چو کوه استقامت پای جا میشود ایمان | اگر بر پای دارم لغزش مستانهٔ خود را

هوای نفس سنگ است و دولت پیمانهٔ تاک | نگهدار ای حکیم از سنگ این پیمانهٔ خود را

بسوزد خواب در چشم و شود خار و خس مژگان | اگر شرحی نویسم گرمی افسانهٔ خود را

بتی دارم درون خانهٔ دل ای مسلمانان | بجای کعبه می‌پندارم این بتخانهٔ خود را

وفای نیکو خو بیاموز از زن هندو | که میسوزد به مرگ شوهر جانانهٔ خود را

دل دیوانه ای سلطان نه اند رسم هشیاری
برقص آرم ز یک هوئی دل دیوانهٔ خود را

کار نباشد به ننگ بیدل بدنام را | جز در میخانه نیست جای می‌آشام را

بوسه از او خواستم یک دو سه دشنام داد | گوش غنیمت شمرد لذت دشنام را

زخم خورد گر دولت از نگهه تیز یار
نادری اندر نظر خنجر بهرام را

حرف رقیب فضول گوش کن و یاد آر
از قصص شهرزاد و قصهٔ حجام را

صورت می خوی روش بین که چه خوش میدهد
آن دهن نقطه وش زیب خط جام را

از کج پیچ زمان بجه مشو ای حکیم
بازی طفلان شمار بازی ایام را

از پی سلطان بجو نام نکو یادگار
مرگ نباشد بلی مرد نکو نام را

غمش در سینه مهمانست یارا
ز مهرش سینه بریانست یارا

بجان تو که بی گلزار رویت
فضای باغ زندانست یارا

گلستان در گلستان غنچه و گل
بدل زان نوک مژگانست یارا

بجان بر مهر جانان برگزیدیم
که مهرش بهتر از جانست یارا

ز مشکین زلف تو یک تار ای یار
بصد من مشک ارزانست یارا

کجا پیدا شود اسرار عشقت
که در دل شوق پنهانست یارا

دمی کو شادی آرد غم گسارد
دم جان بخش سلطانست یارا

فشاند سیل اشک دیده من جیحون را
بلند انداز فغان ناله من کوه و هامون را

بیاموزد ز من درس وفا فرهاد دلخسته / بیاموزم ره و رسم جنون سرگشته مجنون را

ندیده روی نیش از بهر نثار مقدمش هردم / فرو ریزم ز هر دو چشم پر نم در مکنون را

بهر آباد بومی کاورم رو سازدش ویران / بنازم طالع فرخنده و بخت همایون را

چو دیدم جعد مشکینش شب قدرش گمان بردم / یقین کردم بماه چارده آن روی گلگون را

کلیم از مار زلفش باز نشناسد عصای خود / سزد گویم عصای معجزه آن مار افسون را

دو چشمم رود باری کرد بر خاک درش لیکن
فرو ننشاند گرد غم ز دل سلطان محزون را

گر ببینم یکنظر آن گلعذار خویش را / پر گل و ریحان کنم جیب و کنار خویش را

دیده هایم شد سپید از انتظار اندر رهش / با که گویم آه و درد انتظار خویش را

در بهاران پای در زنجیر دارم کز جنون / در غم جانان خزان کردم بهار خویش را

ای صبا با آن بت بی رحم سنگین دل بگو / چند سازی نا امید امیدوار خویش را

خون دل را میخورم پیمانه پیمانه مدام / چون دهم شرح ای فغان رنج خمار خویش را

کی بغم اندوهگین گردد دل شاد و شادمان / آنکه گل بشگفاند خار خار خویش را

بحر غمهای تو ای سلطان ندارد چون کنار
چند داری تر ز خون دل کنار خویش را

در باغ رویت آن قره چشم مست را / هر کس که دید وصف کند نه

پهلو تهی ز هوش کند مست تو از تنگ / پهلو زند به بزم تو هشیار مست را

اندوخت مومن از سخنم مایه یقین / آموخت رسم کفر دلم بت پرست را

چون شد از خویش را بته خاک افگنم / دانسته ام بلندی این قدر پست را

از دست طره تو ندیدم دلی درست / در عهد او رواج بود خود شکست را

چندان ز نیم مست براه تو دست و پا / کز پای خویش باز ندانیم دست را

چون نیست گرد هستی سلطان هان بیا
بر روی او بگو تو کنی نیست هست را

کر گشت گوش چرخ ز بانگ نفیر ما / وان سنگدل نگشت خبیر از ضمیر ما

بیهوده از خروش ور دپرده های گوش / آگاه نیست غنچه چمن از صفیر ما

پیری رسید و ما ز هوس نیستیم سیر / اینجا که بر سر هوس است پیر ما

از کعبه پا کشیم بفرمان شیخ خویش / دل در بتان نهیم که فرمود پیر ما

کس پایمرد ما به ره عشق یار نیست / افتادگی ماست همی دستگیر ما

آزرده ایم خاطر موری مگر از آن / بر باد رفت همچو سلیمان سریر ما

سلطان نظیر ما نتوان یافت در زمین / زیر زمین بجوی چو جویی نظیر ما

ریز در ساغر می گلفام را ‏ — ‏ در سحرگه کن تماشا شام را

در دعا خواهیم ما دشنام را ‏ — ‏ ننگ میدانیم ننگ و نام را

بی کدورت گرچه ما دُردی کشیم ‏ — ‏ صاف بشناسیم دُرد آشام را

نور دل از باده روشن طلب ‏ — ‏ کو زداید ظلمت اوهام را

خاطر پاک از می صافی بخواه ‏ — ‏ کو ز دل شوید خیال خام را

چون نه آگه در آغاز جنون ‏ — ‏ بد مگو مجنون نیک انجام را

از دل سلطان مجو آرام و خواب ‏ — ‏ کو بخواب اندر ندید آرام را

عشق آمد و آزمود ما را ‏ — ‏ غم بر سر غم فزود ما را

بگداخت دل حزین و از چشم ‏ — ‏ صد چشمه خون گشود ما را

زنگ ننگ و نشان ناموس ‏ — ‏ از سینه سبک زدود ما را

واسوخت بآه آتش آهنگ ‏ — ‏ هر خشک و تری که بود ما را

واشست باب دیده از دل ‏ — ‏ هر نقش زیان و سود ما را

آئینه دل چو گشت روشن ‏ — ‏ حق ز آئینه رخ نمود ما را

چون سلطان از خودی بستیم ‏ — ‏ تا جذبه حق ربود ما را

دلا بیا

دلا براه طلب گام جستجو بگشا
دو چشم راست نگر در چهار سو بگشا

زبان هرزه درا را دری بروی ببند
ضمیر مهر ضیا را دری بروی بگشا

گرت هواست که خاک در بتان گردی
ببند چشم خرد چشم آرزو بگشا

تنک شراب مدان ساقیا حریفان را
دهان شیشه ببند و سر سبو بگشا

شوی به پرده رخسار خود خجل ای گل
بروی رشک گلش پرده ز رو بگشا

خدات باید بر دل ببند راه غرور
صفات باید از آب دیده جو بگشا

اگر چه جامه علم است در بر سلطان
نظر بجامه که داری پر از رفو بگشا

کم کن ای دیده اشکباری‌ها
بس کن ای دل ز بیقراری‌ها

دوستان را گرفته دشمن
این بود شرط دوستداری‌ها

در ره انتظارت ای گلرو
عمر شد در نفس شماری‌ها

دست بر دامنت غبارم زد
شرم داد خاکساری‌ها

از پی آبروی عشق ای چشم
از تو داریم چشم یاری‌ها

تا زما ای نگار بیزاری
منصب ما شد است زاری‌ها

یک اشارت ز یار و از سلطان
سر فشانی و جان سپاری‌ها

گره از کاکل ژولیده بگشا
ز پیچ و خم دل پیچیده بگشا

پی دزدیدن دلهای عشاق
بعیاری نگه دزدیده بگشا

مینفکن از نظر دلداده‌ات را
نظر بر حال آن غمدیده بگشا

بسر صحرا و جوش نوبهار است
تو بند از پای من فهمیده بگشا

بدشنامی نمک زن بر دل ریشش
زبان بسته شوریده بگشا

بر سنجانیدن عشاق رنجور
گره زان خاطر رنجیده بگشا

سخن سنجان بحرفت گوش دارند
توای سلطان زبان سنجیده بگشا

برداشت هر آنکس که بدید آن کف پا را
در آرزوی بوسه او دست دعا را

رویم فشود ترشش ناسازی ایام
در کام دلم تلخی او گشت گوارا

این دردی عشق است که بی درد سری نیست
برخیز طبیبا ز سرم بردار دوا را

کار دل من بسته شد اندر سر زلفش
ای شانه بگشا مشکل بسته ما را

از جور خم زلف توام پشت دوتا شد
یکبار مینفکن بخم آن زلف دوتا را

گر سایه بالای تو باشد بسر من
با خاک برابر شمرم ظل هما را

گفت ابن حسام آه که در حضرت سلطان
آن کیست که تقریر کند حال گدا را

ای محتسب بکش ... ساغر ز دست ما
تا از دو رنگی صوفی اندر شکست ما

بیدار شد ز مستی پندار محتسب
چون نوش کرد یک دو پیاله ز دست ما

برخاستیم از سرِ ناموس و ننگ و نام
افتاد خوش بکوی ملامت نشست ما

ما از زاهد اول دُردی کشان بترس
راهی که بیخودی بگشاید ز شست ما

استاده همچنبر افتادگان دو دست
نام وفا بلند شد از قدر پست ما

از خاطر شکسته شود کار ما درست
تا گوشهٔ کلاه شکست است هست ما

سُلطان کناره جُست ز شیخان خودپرست
بگزید رسم کفر دل بُت‌پرست ما

درد و دارو است دردمندان را
غم پسند است غم‌پسندان را

دست کوتاه آرزو نرسد
دامنِ وصل قدبلندان را

زهرخند است بهره نوش لبان
گر گشائی تو لعل خندان را

چه نگاری که نقش است از حیرت
بست دست نگاربندان را

لعل از چشم عاشقان ریزد
بنمائی چو دُرِّ دندان را

دیده مسند دلربا و سرم
راز بگشود تنگ و سندان را

بست سُلطان حلاوت سخنت
لب گفتار هر سخندان را

بر چشم من زدی چو تو برق نگاه را / شرمنده ساخت نور رخت روی ماه را

یوسف اگر بچاه زنخدان تو رسید / آرام جان شمار کند کنج چاه را

هر جا که حسن نیست حکایت ز عشق ماست / آری بذکر کوه بیارند کاه را

با مجرم ار عتاب کند وقت باز پرس / سازم بعفو یار و بنازم گناه را

کوتاه کرد عمر من و بس دراز کرد / زلف سیه فسانه بخت سیاه را

بر کوی و صحن میکده هر گه زدیم آب / آتش زدند مدرسه و خانقاه را

افگند آستان کله خود بر آسمان / زد بر زمین یار چو سلطان کلاه را

سوخت در سینه دانه دل ما / آه از کشت ما و حاصل ما

نشد از جا ز مدحت و نفرین / صد هزار آفرین بدین دل ما

کشته لاله رخ یاریم / لاله زار شد ز می رسته از گل ما

آب کار مغان کرامت کرد / که ببرد آب کار باطل ما

مشکل ما بجرعه بگشاد / وه چه آسان گشاد مشکل ما

دل ما گوید این مقابل بحر / بحر قطره است در مقابل ما

سر سلطان بریده چون شمع / تا فزاید فروغ محفل ما

بر پای جانان سر نهم سازم بپا تعظیم را — وقت سلام او کنم زنده دم تسلیم را

از دود آه خود دهم تخت سلیمان را بباد — وز سوز دل آتش زنم گلزار ابراهیم را

جوید گنجم از فن تنجیم گر بهبودیم — سازد نوی طالعم پارینه آن تقویم را

بر کشتنم تأخیر شد گر از فراموشی یار — با طشت و تیغی آورم در یاد او تقدیم را

ای سیم تن تا چهره ام چون زر شد از خاک درت — در چشم بخیلان کرده ام با خاک زر و سیم را

تیغم بزن کز ضرب تو تنصیف تن حاصل شود — بر هر کی تیغ تو فتد خارج کند تقسیم را

هر هفت کرده روی اگر از منظری بیرون کنی — سازم گدای یک نظر سلطان هفت اقلیم را

شد پی شادی او غم برگ و ریشهٔ ما — عاشقی شغل شد و شیفتگی پیشهٔ ما

دشمنم سست بود زانکه بهیچ استحکام — شجری دوستی یابد زکمین ریشهٔ ما

سنگ بر شیشهٔ دل چون زند مفتی شهر — سنگ را سفر کعبه چو شد شیشهٔ ما

بیقین پر کند خواهش وصلش ما را — پشت ما خم بشد و راست شد اندیشهٔ ما

ماید و بازو بطاقتی آن کو همکنیم — که صدا گر بزنی می شکند تیشهٔ ما

شیشهٔ باده اگر هست گر غواصی — گو بدریا ز تلاطم شکند شیشهٔ ما

نیست در باده دلان را بدل جا سلطان — مسکن شیر خدا ایست درین بیشهٔ ما

خواهند خدا را بت خونخوارهٔ ما را / وز دل او بگوئید ستمگارهٔ ما را

این وحشت و سرگشتگی و در ره نوی / باشد سبب آن دل آوارهٔ ما را

شوخان جهان را همه شوخی و داز دل / بینند اگر شوخی عیارهٔ ما را

گر داشتم از صبر حصاری بگشادی / با عشوهٔ یکباره هم آن بارهٔ ما را

در محشر از و هیچ شماری نکند کس / آرند اگر یک دل صد پارهٔ ما را

خورشید من از گرم نگه کرد بر آید / با خاک سیه ثابت و سیارهٔ ما را

یکروز نگفتی ز پی چاره چه حال است / سلطان جگرخوارهٔ بیچارهٔ ما را

گوییم صاف آینهٔ خودنمای را / بین بر رخ بتم همه صنع خدای را

تا چشم و پای ما به جستجوی او / از چشم خویش می نشناسیم پای را

بیگانه گشته‌ایم ز خویشان و آشنا / ناصح بگو مبر نا آشنای را

ای ضعف دست از تن بیمار من بدار / بر تاب پنجه پنجهٔ زور آزمای را

جمعیتی که حاصل ما گشت زان دو زلف / آشفته کرد زاهد آشفته رای را

پیش رقیب از پی تعظیم چیست باب / خالی چه جعفر کی کنم از خویشتن جای را

آئین شهر ماست که بر تختگاه عشق / سلطان کنند بی سر و سامان گدای را

با دل او نسبت خویشی است گر فولاد را / با نگاهش هم زبانی خنجر جلاد را

تا دو چشم سرمه سای او نه بکشاید ز خواب / بشکنم اندر گلوی خویشتن فریاد را

صید آن دست حنائی مرغ جان عالمست / نازم آن دست نگارین پنجه صیاد را

من بشاگردی نشستم اولا پیش ادب / بعد از ان بس فن عشق آموختم استاد را

سینهٔ پرسوز عاشق کی دهد نوری بشیخ / سرمه کی بینائی آرد کور مادرزاد را

هم رقیب شادمان از غم بمیرد در زمان / گر بگوئی او گذر افکند من ناشاد را

یاد سلطان از فراموشی نمی آری گهی / یاد کن کز نام او کردی فرامش یاد را

روشن نکند پرتو گل هر چمنی را / زانسان که کند شمع رخت انجمنی را

چون گل همه در پیرهن خویش نگنجیم / گر چاک زند یار چو گل پیرهنی را

ای مه به تنت رنج دهد رخت کتانی / زیباست کنی جامه تو برگ سمنی را

ای شیخ بکن سجدهٔ سهو و مده از یاد / کز یاد فتند سجدهٔ بت برهمنی را

آن ترک سوی هندلی قتل من آمد / برهم زده از زلف خطا و ختنی را

زین خوش سخنم گوش جهان ز گهر آمای / آویزه نسازند چو در هر سخنی را

ناصح تو غم غربت سلطان نخور آخر / چون کوچهٔ یار است وطن بی وطنی را

تا در غم فراقت دادیم خرّمی را / نشناختیم یکسر از آسمان زمی را

در پیرهن نگنجید ماتم ز شادمانی / از اشک سرخ کردیم تا رخت ماتمی را

حسن تو ای پری رو در آدمی نباشد / آری خدا نداده است این حسن آدمی را

از بهر شادی تو داریم در بر خویش / یک سینه پر غمی را و دیدهٔ پر نمی را

ای دل رقیب سگ را محرم چگونه سازم / ای دل ترا ز سگ او کس نیست محرمی را

آنرا که مردمی نیست کم دم گیاه باشد / صورت بکار ناید زنهار مردمی را

بیگانه شو همیشه از همدمان ناجنس / سلطان کفایت آمد یاری ز همدمی را

روی گل آمد دهان شکّر ترا / چشم آهو زلف مشکین تر ترا

سرو باشد پای بندت در چمن / بسته طوق است قمری مر ترا

شاه خوبانی تو بی ناز و ادا / نیست حاجت با چنین لشکر ترا

جان و دل دادیم و دین در راه تست / خود چه باید بیش ازین دیگر ترا

سر همه خالی شود از عقل و هوش / چون ز می بینند پر ساغر ترا

تا تنم لاغر غمت فربه شود / شد سرین فربه میان لاغر ترا

حکم ران بی تخت بر اقلیم ناز / بنده شد سلطان بی افسر ترا

درلطف

در نظر بازر برابر کرده‌ام چون خاک را — می‌شناسم سنبل و ریحان خس و خاشاک را

بس که پیوندی دهم دل را بچاک پی بپی — تا کجا پیوند سازم یک دل صد چاک را

من که بیترسم ز روز هجر و شبهای فراق — از کدامین روز ترسانم خود آن بیباک را

زاهدا نور خدا را در دل آن بت نگر — در دل ناپاک خود کم جو خدای پاک را

جان من سرهای ما را زیب ده از تیغ پس — از سر ما کشتگان زینت ده آن فتراک را

از لب نوشین مگو زین تلخی عیشم مپرس — زهر اندر کام ریزد نام من تریاک را

بی‌نیازی‌های من سلطان یقین دان کیمیاست — در نظر بازر برابر کرده‌ام چون خاک را

ای باد نوروزی بیا دل شاد کن غمناک را — وز ما مسلمانان بگو آن کافر بیباک را

کز بهر تو خون میخوریم جانها بغم میپروریم — در سینه آخر چون بریم باز این دل صد چاک را

کی دیده چشم بلبلی چون روی نیکویت گلی — هرگز نه دیده صاحبدلی سروی چو تو چالاک را

ده تیغ را ای جان جان رنگی ز خون عاشقان — وز کله‌هاشان یک زمان زینت بکن فتراک را

با دو چشم اندر ختن بحر و بلب آتشی — یکسر بشوقت سوختی و دیده نمناک را

تا دیدم آن بت را چنین گفتم برین از عقل و دل — گویم هزاران آفرین صنع خدای پاک را

سلطان نگردد آب و گل زان پایه بهبست — آتش بزن آن آب را بر باد ده آن خاک را

تا سحری بود مرا درد سری بود مرا
در تب و تاب بُدم تا جگری بود مرا

بیخبر کرد مرا یک خبرت از دو جهان
زین چنین بیخبری کی خبری بود مرا

شام غم رو بمن آورد بدو ز زلفت
پیش ازین گر بجز نو سحری بود مرا

از دو لب تلخی دشنام و ترش روئی تو
در دو عالم چو شه حسن شکری بود مرا

سر و از پشت بدیوار ربانم نکشید
سالها روی بدیوار و دری بود مرا

چه شد آن روز که با من الفت و نوش
آه در تیر سحر آهی اثری بود مرا

بگذر از لطف و فراموش مکن سلطان را
یاد کن بر سر کویت گذری بود مرا

ای مه جبین ز روی برافگن نقاب را
شرمنده کن بنور جبین آفتاب را

گل را نمی دهیم برویت مشابهت
نسبت کجا کنیم بخوبیت گلاب را

گوئی که شمع قصهٔ بیداریم شنید
زان روی تا بروز ندید است خواب را

بر آتش ایستاده چکاند ز دیده خون
از سوز من که گفت ندانم کباب را

آتش زدم ز اشک فروزان شعلهٔ خیز
بنگاه رخت مردم چشم پرآب را

بازاریان بجوهر دندان تو کنون
خوش بشکنند قیمت در خوشاب را

سلطان جواب گفت و مبدل ازو یف کرد
صبح است ساقیا قدحی پر شراب را

رفقت

رفعت ویران نماید خان و مانی چندرا
ماندنست بیجان کند پیر و جوانی چندرا

چشم تو داده توان و لعل تو بخشیده جان
ناتوانی چندرا هم بیجانی چندرا

ناصحا چون مغز من خوردی کنون باشد صلاح
کافگنم پیش سگش این استخوانی چندرا

زندگانی یافت کین از مهربانیهای تو
کینهٔ تو گشت یعنی مهربانی چندرا

ما زکار و بار دنیا دل همه بر کنده ایم
دل بده از زخم کاری بیدلانی چندرا

هر سر ره در کمند ناز خود بسته بزور
کی توان ای جان کشیدن ناتوانی چندرا

قصهٔ بیخوابی سلطان تو گوئی آب داد
بهر خواب دوستانش داستانی چندرا

پرده گر باز افگند آن ماه مهرانگیز ما
پرده باز افتد ز روی تقوی و پرهیز ما

کرد جا اندر دل سیاره الا در دولت
اشک اخترریز ما آه شررانگیز ما

گرچه رنگ آمیز و عنبربیز می آید بهار
داغ باشد داغ پیش کلک رنگ آمیز ما

جیب کان و دست عمان را مقابل آمدست
طبع معنی خیز ما و کلک گوهرریز ما

همتم را چرخ شبدیزیست نیک شام صبح
پهلوی شبدیز ما خون گشته از مهمیز ما

آدم از فردوس بهر خاک سراندیب اوفتاد
حبذا خاک نشاط انگیز آدم خیز ما

در دل شب آه مظلومان کم از شمشیر نیست
زینهار ای خواجهٔ ظالم تیغ تیز ما

بی تیزیهای چرخ سفله ای سلطان ببین
گوهریم و کس نکرد است از خزف تمییز ما

ای علی پرهیز ده از قتل آن خونریز را
کر بسخت جانی افگنم دندانه تیغ تیز را

چون آتش رخسار او در سینه من شعله زد
زان باشد اندر سینه ام جا آه دود انگیز را

گیرم می خوش رنگ بود بی یاد چشم مست او
وز سادگی نقشی و هم این عقل رنگ آمیز را

گر بکشدم آن بیوفا زو دست دارم بی محابا
قاضی چه بنویسد قضا اینگونه دستاویز را

گفتم روم پیشش بفن گوید بگو بنشین ببین
آورد در اول سخن بیت و برخیز را

شد تلخ کام زاهد و پرهیزگاری را شکست
تا بر لب شیرین لبی بشکسته ام پرهیز را

ساز دو فلک از ماه نو نعل سمند فکر او
تازه چو سلطان در جلوآن تند رو شبدیز را

سر شد امروز بار دوش مرا
بکن از می سبک ز هوش مرا

گرم جوشیدن تو با اغیار
دیگ رشک آورد بجوش مرا

با رقیبان چو نوش کردی می
زهر شد در مذاق نوش مرا

کرد ای پیشوای صحبت مناز
هرزه گوئی تو خموش مرا

خوشتر آید ز خودفروشی تو
زاهدا حرف میفروش مرا

ای دوا برد رسیده تا گوشت
حرف وصل میان نگویش مرا

سر سلطان سبک کن از دم تیغ
سر شد امروز بار دوش مرا

از غم شده روی زرد ما را
دل سوخته ز آه سرد ما را

برخیز ز پیش ما مسیحا
درد است و دوای درد ما را

وارد ز وفا بکوی جانان
برپا دل هرزه گرد ما را

در دفتر عشق و نامرادی
خوانند همیشه فرد ما را

تا جان ندهیم کی بدانند
مردان خدای مرد ما را

جانا اگرت هوای ما هست
دریاب میان گرد ما را

سلطان سر برگ ارجمندی
رسوای زمانه کرد ما را

هر انسانی که جانان نیست او را
اگر زنده است گو جان نیست او را

دلی را کو نباشد با غمش خوش
نخواهم کس چو خواهان نیست او را

چه ماند مه بروی یار نوخط
که این را هر چه هست آن نیست او را

نیفتد در هوای زلف او کس
دمانی تا پریشان نیست او را

بلاهای سیلاب آورد و چشم
مسیحایم ز دار و خانهٔ عشق

سر زلفش که پایان نیست او را
و هر دردی که درمان نیست او را

زبان پارسی بشنو ز سلطان
وطن هر چند ایران نیست او را

جان شناسیم یار جانی را
بیرخ جانفزایت ای جانان
مهربانی ترا اسی و اند
نتوان گفت من شنید ز ضعف
از خدنگت دلم نشانی داشت
یکدم گرد و چشم من باقیست

فرض در پایش جانفشانی را
مرگ دانیم زندگانی را
میندانی تو مهربانی را
چه توان گفت ناتوانی را
شست اشک من آن نشانی را
غرق در خون سرای فانی را

کس ندانست قدر تو سلطان
قدر نیست نکته دانی را

کور شد چشم و بر من نظری نیست ترا
چند گویم برت از بی سر و سامانی خود
کمرت دیدم و گفتم مگرت نیست کمر

بیخبر گشتم و از من خبری نیست ترا
سرو زر داوم و پابند سری نیست ترا
کمرت نیست گر از موی کمری نیست ترا

اوّلت گفته ام و بار دگر می گویم	که چو من عاشق رسوا دگری نیست ترا
خبرت باد که از ناله ما رفت اثر	زانکه از ناله ما خود خبری نیست ترا
جز ره خانه من راه گذاری نبود	که از آن راهگذر یک گذری نیست ترا

زلف و رخساره او بین که ازین سلطان
قیرگون شامی و روشن سحری نیست ترا

بی دهنت از جهان هیچ نباید مرا	جز سخنت هر زمان گفت نشاید مرا
درد دلم را دواست بوسه از لعل تو	بهر دوای چنین درد خوش آید مرا
من بگشاده دل بسته عشقم مگر	باز ز دلبستگی تا چه گشاید مرا
آینه دار رخم تیغ تو شد بنگرم	تا چه درین آینه روی نماید مرا
شاد بمان جاودان زنده که از مردنم	گر تو را راحت رسد رنج نیاید مرا
جز دم شمشیر تو کوست مصفا ز زنگ	کیست که زنگ از دوش زداید مرا
وصف سرایم ترا ای پسر و سر کنم	در سر این کار تا عمر سر آید مرا

دفتر سلطان بگو خامه چو او برگرفت
زین شب آبستنی مهر بر آید مرا

کم قدری در تو قدری فزود مارا	یکسان شد از فراقت بود و نبود ما را

هر نیست هست گردد و هر بسته می‌گشاید
از خندهٔ دهانت رازی گشود ما را

با شیخ گو که ما از میخانه برنگردیم
گویند نکوهشش ما گر می‌شنود ما را

چون کوه پای برجا در کوی یار بودیم
سیل سرشک آمد از جا ربود ما را

از آب چشم شستیم نقش وصال جانان
بر آتش جدائی تا آزمود ما را

چون رهنمای شیخ گمراه کرد اوّل
پیر مغان در آخر راهی نمود ما را

از آب دیدهٔ ما افزود دود در دل
آتش گرفت سلطان دل زدود ما را

شکفت باز گل غم ز خار خار مرا
بگوی لاله‌رخان میکشد بهار مرا

منم که بر کرم دوست تکیه دارم و بس
چه تکیه بر کرم چرخ بیمدار مرا

نساز راه و به پیرانه سر بگوی خطر
پیاده میبرد آن طفل نی‌سوار مرا

چه گویمت ز سیه‌روزی خود ای ناصح
نبود جز شب یلدا بروزگار مرا

بجا کم ار کنی و خاک من غبار کنی
نشیند از تو نه بر لوح دل غبار مرا

ز دشت‌گردی و آوارگی من کم پرس
درون نیامده بیرون کند دیار مرا

چنین لطیف سخن باز ماندی سلطان
هزار سال پس از من بیادگار مرا

ما هر شب

هر شب ز سیل دیده پر انتظار ما — دریای بیکنار بود در کنار ما

جولان برق سرعت آن شهسوار ما — از دست یار بود عنان قرار ما

جوش بهار جوش جنون را فزون کند — هان مژده ای جنون که در آمد بهار ما

گر در خزان تهی ز گل و لاله است باغ — از داغ دل شگفته نگر لاله زار ما

صبح از چه جیب چاک بر آید همی اگر — روشن بر او نشد غم شبهای تار ما

آن شهسوار حسن چو آید بجلوه گاه — آید بر ستیز تن خاکسار ما

سلطان چه پرسی از دل بی مهر او نشان — تنگ در درون ریش و دل داغدار ما

سالها بگذشت تا بر باد دادم خانه را — خان و مان آواره خوش میکند ویرانه را

آب و رنگ شادمانی رفت از عشق بکده — سرخ کردم تا بخون دیده ماتم خانه را

چند میپرسید یاران زین دل ناشاد من — ز آشنا بیگانه شد کرد آشنا بیگانه را

او ز نام هوشیاری میشود بیخویشتن — من نمیدانم چه شد یارب دل دیوانه را

چون دل پر دارم از غم دیدگان آب سرشک — کی توانم دید خالی شیشه و پیمانه را

گرد روی شمعش پروانه جانهای ماست — زان بنا شد ره نگه و شمع با پروانه را

قصه بیخوابی سلطان بسود خوابها — از زبان خواب بشنیدم من این افسانه را

چه بار بندم کانست سودمند آنجا — چه کار سازم کافتد همی پسند آنجا

ز کار و خدمت امید قبول نتوان داشت — که کس حساب نپرسد ز چون و چند آنجا

نه دلبری نه دلیری کشایدت کاری — که یوسف است چو بیژن بچاه بند آنجا

نه کسب علم چرا باد در بروت کنم — که علم و دانش اینجاست ریشخند آنجا

ز تاج و تخت چه گویم که می نیرزد خاک — بدان جناب که پست است هم بلند آنجا

متاع بیکسی و خاکساری و زاری — امید هست توان کافتد ارجمند آنجا

ازان بدست تهی با هزار عجز و نیاز
همی شتابد سلطان مستمند آنجا

می نخواهم من آشنائی را — زانکه ترسم غم جدائی را

از تو ایجاد کج ادائی راست — وز تو بنیاد بیوفائی را

تا تو خود را ستوده ماهم — میستائیم خودستائی را

نیست فرقی ز پارسا تا ما — خاک بر فرق پارسائی را

تا علم گشته ام بگمراهی — مرشدم شغل رهنمائی را

تا نوا برگرفتم از غم تو — برگ و ساز است بینوائی را

گفت سلطان شعر آشنا گفتا — می نخواهم من آشنائی را

بیار باده و خالی مکن پیاله ما | که راه گیر گلو شد ز خشم نواله ما
ز رحم آب شود جان خصم سنگین دل | بگو می دوست چو باده و دیده ژاله ما
چراغ لاله خود رو بگو رها کافیست | که فارغ است ز روغن چراغ لاله ما
برد مسیح که در دم نمی رود در دم | کجا رود بدمی درد دیرساله ما
دوای درد سر عشق را بود نسخه | اگر کنی ورقی باز از رساله ما
چه وحشت است که از چشم آهوان آید | دو چشم وحشی بیمار آن غزاله ما
بگوشش هر که رسد نالهای ما سلطان
با آه و ناله در آید ز آه و ناله ما

هر که دید آن دو چشم جادو را | گفت عیب است چشم آهو را
جنبش ابروش دو نیم کرد | جفت گفتم چو طاق ابرو را
همه جایش بها نه بدخو نیست | بیش باشد بها نه بدخو را
برقرار است سبب زاری ما | چه توان گفت حرف بدگو را
گرچه زان لعل لب شدم دلخون | نتوان خورد خون لب او را
بر قفا دست قد زتم بستند | چون کشم آن کمند گیسو را
کی رسد قد سروای سلطان | حسن آن سرو قد دلجو را

عشق او پرده درید است مرا — پرده بر عقل کشید است مرا

تا ترا سرمه کشید است رقیب — سیل در دیده کشید است مرا

زخمی تیر نگاهت شده ام — چشم زخمی نرسید است مرا

تا بکوی تو بسر افتادم — اشک بر روی دوید است مرا

دامنت گر نه بگیرم چه کنم — دامن صبر درید است مرا

نفروشد به بهای دو جهان — رایگان هر که خرید است مرا

تا ش بی پرده بدیدم سلطان
عشق او پرده درید است مرا

طبیب گو که نیاید دگر به بستر ما — چو دلبرم بعیادت نشست بر سر ما

شناختند جهانی بلاغری ما را — چه شد اگر نشناسی ز ضعف پیکر ما

ز سوز آتش هجران چه شرح بنویسیم — که سوخت نامه سراسر بر کبوتر ما

به پیش ما چه زنی ای صبا دم از عنبر — چو خاک آن سر کو شد عبیر و عنبر ما

به بخت روشن ما در دل شبان سیاه — شراب روشن ما شد بدوست همبر ما

بخنده‌های تو آتش بگیرد ای صوفی — بزهد خشک مبین سوی آتش تر ما

چنان به هجر تو سلطان گشاده بال شوق — که جز هوات که یارد رسید بشهپر ما

تا شد

تا شد آغاز زمن نیک سرانجامیها
خوبم افتاد می آشامی و بدنامیها

نزدم در ره مقصود یکی گام هنوز
که فگندند مرا در چه ناکامیها

کیست آن واعظ گمره که بذکر می خلد
برد از خاطر ما ذوق می آشامیها

یکسر آرام دل خلق ببردن تا کی
پیش از این بود نه این طرز دلارامیها

دیگ سر هر که بسودای محبت پخت است
نزند حرف بر او خرد از خامیها

تا بباغ است گذر سرو گل اندام مرا
ختم شد بر گل و شمشاد بد اندامیها

گر نیاموختی از سیل سرشک سلطان
از که آموختهای بادسبک گامیها

زینت شود افزون ز کمان تو کمین را
وز قامت تو زیب بود خانهٔ زین را

هر ناله و آهی که برون آیدم از دل
در لرزه در آرد بدمی عرش برین را

خاک در او لوح جبین تو کند پاک
از خاک درش پاک مکن لوح جبین را

جز سوی بتان است نگه دوزخ کفرا
با شیخ بگو کج کند او قبلهٔ دین را

در روی تو حسنی است که در روی زمین نیست
حسنی که گرفتست همه روی زمین را

بر حسن تو تا زنده شود لعبت چینی
اعجاز لبت زنده کند لعبت چین را

سلطان تو آتش نفس و آب بیان است
بر باد مده جان من آن خاک نشین را

بیک سو واتش بگشادم دکانها
بیک حرفش نوشتم داستانها

مخواهید از سگ او استخوانم
اگر خواهید مغز از استخوانها

کلید نطق تا آمد بدستم
زدوم قفل خموشی بر دهانها

روان بینم چو سرو دلربایش
نثار سرو او سازم روانها

مگر راه و نشانش بازیابم
زخود گم کرده ام راه و نشانها

زمینها از اشک من سیلاب گردد
شود پر دود از آهم آسمانها

سزد هر یک گدا را نام سلطان
گر افتد اسم اعظم بر زبانها

مژده بکشود یار دو دیده مرا
بر سر خار و خس کشید مرا

آب بر دیده ز خون دل شد سرخ
دیده چون آب شد سفید مرا

داشتم چشم مرهمی از دوست
چشم زخمی از آن رسید مرا

بخریدم بنقد جان غم او
غم او رایگان خرید مرا

بی گل روی او بسینه و چشم
لاله بشگفت و گل دمید مرا

دلم افتاد در چه زنخش
اشک از آن رو برخ دوید مرا

کرد از تیغ جور رای سلطان
شاهد کافری شهید مرا

شب بود غمگسار گریهٔ ما | خنده زار روزگار گریهٔ ما
خنده بر گریه‌ام کنند بتان | این بود اعتبار گریهٔ ما
ابر با گریه بجوش و خروش | بیشود شرمسار گریهٔ ما
روی ما بر کهن خزان خندد | تا بود نوبهار گریهٔ ما
کی توان بی سفینه کرد عبور | از سر رودبار گریهٔ ما
گریه کن دلا که غرق شود | کوه در چشمه‌سار گریهٔ ما

آه از آندم که چو شد ای سلطان
قلزم بی کنار گریهٔ ما

بر باد داده‌ای جان همه خاکستر دل را | در پیش تو گر عرض دهم جوهر دل را
جز خون جگر دسترسم نیست بعالم | آرم به نثار قدمت زیور دل را
از عشوه‌گریهای تو ویران شده تن شد | آباد کن از فتنه‌گری کشور دل را
تا در نظرت جلوهٔ دیدار بیاید | از داغ مسجل کنم این محضر دل را
هوش و دل و ایمان خرد و صبر و سکون رفت | تا دیده‌ام آن کافر غارتگر دل را
خالیست اگر جام شرابم چه زیانست | از خون جگر پر کنم این ساغر دل را
از گریه تو ای دست مشعشع نافع سلطان | نپسند که بی آب کنم گوهر دل را

مباش ای غمخوری خونخوار کس را
مکن ای ارجمندی خوار کس را

خرابات مرا دانم بهشت است
که نبود با کسی آنجا کار کس را

در آخر گر شفا بخشی است رایت
مکن اول چو من بیمار کس را

ندارند اندکی از هوشیاری
بگویید دیده ام بسیار کس را

هر آنکو دید چشم مست ساقی
نه بیند در جهان هشیار کس را

نوای مطربان را چون ننازم
نمی بینم بسر دستار کس را

بسودای دو زلف خویش منشان
چو سلطان بر سر بازار کس را

در کنار آمد بس کار مرا
پر کن از آرزو کنار مرا

تا دلم سوختی در آتش غم
بخزان ساختی بهار مرا

ز آب این هفت بحر کم مشمر
قطرهٔ اشک بیشمار مرا

میروم سوی دشت آواره
مژده برای صبا به یار مرا

کرد کم اعتبار خود در خلق
هر که افزود اعتبار مرا

نقد عمرم بود زر خالص
بر محک گر زنی عیار مرا

روز سلطان ز جور یار شب است
خاک بر فرق روزگار مرا

دلا

داغ بر دل چو لاله کرد مرا — به بلاها حواله کرد مرا
غم مخور از برای من ناصح — غم او یک نواله کرد مرا
گرم رفتاریش بجانب غیر — سر و دل تر ز ژاله کرد مرا
کیست مطلوب کاینچنین هردم — طالب آه و ناله کرد مرا
مومنان آن نگار ده ساله — کافر شصت ساله کرد مرا
ساقی آسمان ببزم شراب — خون دل در پیاله کرد مرا

سفت یکدو حرف او سلطان
صاحب صد رساله کرد مرا

خوبرویان آیه خوبیست شان شما — میچکد آب لطافت از نمکدان شما
پیش رخ آن ورزا مه می نیارد رخ نمود — خور همه شب روی گرداند ز میدان شما
جمع گردد خاطر از خواب پریشان همها — گر بود تعبیر آن زلف پریشان شما
گرچه مردم فتنه از دوران بیاموزند لیک — فتنه آموزد بدوران چشم فتان شما
کی ز مژگان کام سد اشد بنت دل از خون جگر — دوخت دل را با جگر تا تیر مژگان شما
آرزو دیم هست سپیری که قربانی شوم — کیست از پیر و جوان کو نیست قربان شما
مصرع حافظ دهد سلطان فروغ این غزل — ای فروغ حسن ماه از روی رخشان شما

مسلمانان پیامم از من بیدل بآن نامسلمان را | که دانم رسم کفر تو نه دانم راه ایمان را
من از برگشته بختیهای خود نالم نمیدانم | که برگرداند یارب از من آن برگشته مژگان را
من از بدبینی خود روی گرداندم ز شهر و کوی | مبادا بیجا گوید از من پای این بیابان را
طبیبا از سرم برخیزد درد سر ببر با خود | که این دارو ندارد سود چون ما دردمندان را
دمی سرد کشید از غم گریبان چاک زد در دم | من گریبان نمودم چاک دل چون صبح خندان را
زخوناب جگر و ز لخت دل چشم گهربارم | شده چون لعل خندانش جگرگون چشم گریان را

اگر سلطان هفت اقلیم باشم از پی بوسی | بموران خط او بسپرم ملک سلیمان را

گر سودای کسی بی سر و سامان ما را | پاره از دست جنون گشت گریبان ما را
سهل مشکل شده از جور تو و مشکل سهل | زیستن مشکل و مرگ آمده آسان ما را
یاد دل دوستی جان بشد از خاطر ما | یاد جانانه بود دوستر از جان ما را
پستی زهد و سرافرازی مستی بیند | هر که بیند بچمن مست و غزلخوان ما را
آرمیده تری از ما نبود در عالم | شورش عشق تو تا داد بطوفان ما را
گردش چشم بتان تا دل ما را یاد است | گو فراموش بشو گردش دوران ما را
شاه باید بگدائی در ما آید | تا گدائی درت ساخته سلطان ما را

ای عشق

ای عشق بیا بکار ما | غمهای جهان سپار با ما
در غصه بمیری از غم دل | ای غصه مشو دچار با ما
کرد آنچه نکرد خصم با خصم | این طالع نابکار با ما
جز شوخی و توسنی ندارد | این طفلک نی سوار با ما
تا حشر در انتظار بنشست | ننشست چه انتظار با ما
ما کار بصومعه نداریم | ای شیخ ترا چه کار با ما

سلطان مطلب خوشی که باشد
اندوهش سازگار با ما

نازم بدهر دلبر طناز خویش را | آن عشوه ساز عالم دمساز خویش را
میرد بجادوئی رو چشمش مسیح اگر | خوش زندگی دهد دم اعجاز خویش را
آوازه در سراچه گلی فکنده ام | سرمه کشید شاهد آواز خویش را
شمشاد سر ز شرم به پیشش فکند اگر | آرم بباغ سرو سرافراز خویش را
کی پیش او سبک شدمی گر نبردمی | با خویش اشک فاش کن راز خویش را
با خاطرم نساخت اگر شادی جهان | سازم رفیق غم دل ناساز خویش را
سلطان بفضل هیچ توئی در وجود نیست | هان بازجوی در عدم انباز خویش را

نبود چو رخ روشن تو گل بچمنها
با نکهت مویت نرسد مشک بمنها

تو غنچه دهانی و درین جای سخن نیست
وز لعل تو در غنچهٔ گل هست سخنها

جان نیز بکار آمده در معرکهٔ غم
با لشکر اندوه چه کند جان تن تنها

از کوی غمت خستهٔ شمشیر نگاهت
رفتند شهیدان تو با سرخ کفنها

بر نقطهٔ موهوم دهان تو بحیرت
گرد آمده پرگار شده نقطه دهنها

تا کاکل پیچان تو بر دوش فتادست
از زلف تو در گردن حسن است رسنها

تا در دل عشاق وطن ساخت غم دوست
کندند چو سلطان همه شان دل ز وطنها

ساقیا ده شفقی باده که شام است اینجا
آفتاب طربم بر لب بام است اینجا

ملک جمشید نخواهم نه حیات جاوید
جم وقت خودم از دور مدام است اینجا

تا مرید در پیر مغانم ز صفا
صافی از دُرد ندانم که کدام است اینجا

خواهی ار کام دلت مُهر ز مینا بردار
که به یک رطل گران نیل مرام است اینجا

می ندانم ز کتاب و سخنی میگویم
هر چه جز نغمه و می جمله حرام است اینجا

نکنی نیم نگاهی بمن ای ماه تمام
که به یک نیم نگه کار تمام است اینجا

بسر انکه از گفتهٔ سلطان مطرب
که زمان طرب و گردش جام است اینجا

بسر

بسر باردانیم طفل بهار را | که خاک درت تاج شاهیست یارا
زقانون درمان چنین حالیم شد | که بیمار عشقت نخواهد شفا را
بدرد تو خوشنود باشد دل من | که رنجور تو خوش ندارد دوا را
بده دست گیریم دامان رندی | دل از پارسائی گرفتست یارا
فشاندم ز زهد و ورع دست وادم | سجاده باب و باتش عصارا
نسیم وفا داغ دل وا نماید | درین گلستان ره نباشد صبارا

چگویم ز حال دل زار سلطان
تو حال دلش نیک دانی نگارا

جز بر رخ تو می نگشاید نگاه ما | هم دیر و هم حرم شده زان قبله گاه ما
در میکده بمنزل مقصود میرسیم | کی شیشه شراب بود سنگ راه ما
دانست شام غم بسر ما فرارسید | هر کو شنید ولوله صبحگاه ما
درعشق دشمنم نه همین دوستان شدند | بدخواه گشت نیز دل نیکخواه ما
ما را بروزهای سیه زلف تو نشاندند | باشد درازی شب هجران گواه ما
اجر ثوابهای گران سنگ ترابدان | باشد چو برگ کاه بکوه گناه ما
سلطان سریر و افسر ما خاک کوی اوست | واندوه و درد و ناله و زاری سپاه ما

کیست بهر آوردن دلبر خونخواره را ‌ ‌ چاره چه باشد بگو یک دل صد پاره را
نیست دل بیغم و دیده بی نم مرا ‌ ‌ اینست نشانهای است عاشق غمخواره را
خاک بسر چون همی میشود آواره تر ‌ ‌ یا در منزل دهیم گرد دل آواره را
درد دل شبهای تار آه شرربار من ‌ ‌ دیده حیرت کند دیده سیاره را
زاهد اگر میکند چاره کارم به پند ‌ ‌ چاره همی میکنم زاهد بیچاره را
دلدهی آمیخته است تا ز تو اندر عتاب ‌ ‌ دلبری آموخته است چشم تو نظاره را

بوسه زن ای بر سر مرقد سلطان بسی
تا نکنی پایمال این دل سی پاره را

بازوی تو آن نسبت خورشید درخشان را ‌ ‌ باشد که بجور باشد نسبت مه تابان را
چون از پس هجرانست امید وصال ای دل ‌ ‌ بر بوی وصال تو خواهم تب هجران را
آسان نتوان دامن چیدن از آن گلرو ‌ ‌ بس خار کز استیزه گیرد سر دامان را
تا تو بچمن رفتی رنگ از رخ گلشن شد ‌ ‌ کس هیچ نمی پرسد سرو و گل و ریحان را
دیدیم سر زلف او در خواب و به بیداری ‌ ‌ تعبیر نمی گوید کس خواب پریشان را
بگشوده ز رخ برقع بنموده رخ روشن ‌ ‌ جا دیر و حرم کرده ترسا و مسلمان را
با دوست مرا زندان خوشتر ز گلستان نیست ‌ ‌ دانم بتر از زندان بی دوست گلستان را

یارب بحق مردان یک پاره زیادت کن
مهر کم جانان را صبر کم سلطان را

ز وصال ساز شیرین همه کام من نگار را
که بهجر عیش تلخم بمذاق شد گوارا

تو بسنگ جور بشکن همه شیشهٔ دل ما
نکند بلند باری لب ما یکی صدا را

چه عجب گر آه سوزان بدلت نکرد تأثیر
نتوان بباد بستن اثر گریه یا را

نه بزار نالی من سگ کوی او زند بانگ
که خود آشنا شناسد بصدای آشنا را

بدر تو عاشقان را چه خوش است عقبه یابی
سر خار زیر پاشان کشان بزیر خارا

تو که عاشقی ندانی بفراغ بال بنشین
من و یار بی مروت من و عشق بی بدا را

چه بجاست مقطعم را سر مطلعی ز حافظ
بملازمان سلطان که رساند این دعا را

بی مهری تو یاد ایکباره گشت ما را
مهری و التفاتی بابندگان خدا را

می خور ببانگ بلبل کاندر چمن بیش از تو
آید صبا بهارا خواند بسا هزارا

کردند مژ قضا را با تیغ تیز نسبت
این تیغ بر سر ما وزین سد قضا را

آه از دل چو سنگش مژگان چون خدنگش
این تیزتر ز خاره و آن سخت تر ز خارا

من گرد سرمه سایم چون سرمه خفایم
زانرو بچشم نایم آن چشم آشنا را

ازما حکایتی پرس ای همدمی گل | با یار عاشقی کن یار آشنا نگارا

گر تو چو حافظ استی در عیش کوش و مستی
کین کیمیای هستی سلطان کند گدا را

مرا دولت در آمد از در امشب | چو آمد دلبر من در بر امشب
ندارم جز سر و سودای زلفش | سر و سودای دیگر در سر امشب
ز نزدوستی چشم خود گرفتم | حباب آسا مقامی برتر امشب
دل پروانه بر من چون نسوزد | که بر شمعم شده رهبر پر امشب
چو بر شمع جمالش سوختم پاک | شدم در جان سپاری سرور امشب
کند زیور ترا از ماه و پروین | بحسنت آسمان شد زرگر امشب

بگو رمزی ز دستانهای زلفش
ترا سلطان چه آمد بر سر امشب

عشاق ترا بستر سرخ اطلس خوناب | خوشتر بود از مسند دارائی داراب
من خانه بسیلاب دهم رخت باتش | زین سینه پر آتش و زین دیده پر آب
غمخواره عشاق دل افگار تو باشند | روزان دل بیتاب و شبان دیده بیخواب
جز پشت خم [illegible] ستای ما ندیدیم | هر چند نشستیم بسی روی بمحراب

باکشنده

ما کشتهٔ تیغ سر مژگان تو باشیم　　کاری نکند بر تن ما دشنهٔ قصاب

با ما مشو ای یار کج و تیز که ما را　　نی ترس ز تیغ است نه اندیشهٔ قلاب

سیماب بود چون دل بی تاب تو سلطان

با این دل بیتاب بود پارهٔ سیماب

ساقیا زان باده‌ام در ده شتاب　　کاورد در پیریم جوشش شباب

داروی سواس و درمان هوس　　بلهوس از وی نگردد بهره یاب

هم ملون هست بی نقش و نگار　　هم معنبر هست بی مشک و گلاب

جا همیگیرد درون ماه نو　　نور می بخشد بدن چون آفتاب

صحت آرد بی طبیب و بی دوا　　شادی آرد بی نی و چنگ و رباب

غم از و سرمایهٔ شادی شود　　شادمانی را بود زو فتح باب

پیر او را دولت بخت جوان　　شیب او را قوت عهد شباب

رنگ تابان گوهرها در صفت　　هر قدر دیدن ترا افزون تر بتاب

شست بد دل یابد از وی درد و فر　　زار و نالان یابد از وی آب و تاب

بوی او را کی توانم داد شرح　　عنبر سارا است یا خود مشکناب

رنگ او را هم نمی یارم ستود　　لاله خود رو است یا لعل خوشاب

کی توانم گفت وصف او بشرط / راستی را آفتاب است آفتاب

همچو سلطان زن خورم رطل گران
بر نخیزم در قیامت هم ز خواب

نبود در چشم بیدلان خواب / داوند بچشم بخت شان خواب
از چشم جهانیان ربوده است / زان چشم تراست یکجهان خواب
افسانهٔ دلگداز نی ما / چون گوش کنی شوی گران خواب
بسیار ز خواب بر کرانست / چشمت بسیار و بیکران خواب
در کوی تو اوفتاده باشم / کرده چو سگت بر آستان خواب
ای دل چو به پیش خواب مرگ است / بیدار نشین ز بهر آن خواب

سلطان اگرت بخواب بیند
در حشر نخیزد از چنان خواب

نیست مراد ازین دل ای بت ایمان طلب / از من بیدین دل گر طلبی جان طلب
شورش دریا ازین سینهٔ نالان بجو / جوشش طوفان ازین دیدهٔ گریان طلب
کعبه ز بنیاد کن دیر دل آباد کن / گنج روان بایدت از ده ویران طلب
نقد صفا خواهی از صحبت دونان گسل / ملک بقا بایدت وصلت جانان طلب

چندتن آسمان چو زن زیستن اندر جهان — پیچ بکشش جان من سیرت مردان طلب
مال بود بار دل بارش کم کن ز دل — زیور مرد است دُر دُرِّ فراوان طلب

هست گران قدرتر شعر ز سیم و ز زر
سیم و زر از کان طلب شعر ز سلطان طلب

تیبا قیبا شتا شتا — تشنه‌ام تشنه‌ام شراب شراب
بیعجبیم اگر دهی ساغر — نهر اسیم کی ز زر و ز حباب
پیبیبنای سپید دیده نگر — که در آمیخت است آتش و آب
بیخودم کرد نرگس مستت — نیست بد مستیم ز جام شراب
داده‌ام خویش بچین زلف تو دل — نشناسم همین خطا ز صواب
چرخ ضحاک خو که چون اژدر — خورده بس مغز بهمن و داراب
کشته است زیر اژدها چون جمشید — تو اگر رستمی و گر سهراب

به ز بیداری است سلطان را
بخیال تو بودن اندر خواب

پرستی کردیم از ناز امشب — کرد لعل تو چه اعجاز امشب
همچو شمعم بفراقت جانا — مرگ شد غمخور و دمساز امشب

تیر غمم در شب هجرانم گذشت — که قضا شد قدر انداز امشب

راز من گشت عیان همچون روز — اشک شد طفلک غماز امشب

وصف زلف تو نیابد انجام — قصه‌اش گر کنم آغاز امشب

دلم اندر پی آن قافله رفت — که کند چون جرس آواز امشب

طایر فکرت سلطان برسید
تا سر عرش بپرواز امشب

شانه زد آن بت عیار امشب — خانه شد طبله عطار امشب

آمد آن ماه بمیخانه فراز — شد فلک خانه خمار امشب

مومنان از پی می بنهادم — بگرو جُبّه و دستار امشب

گرهی در دل کس باقی نیست — شد یکی سبحه و زنار امشب

در پی ما بچه کار افتاده است — این ملامت گر بیکار امشب

من ز کم مهری یک ماه رخی — میکشم خجلت بسیار امشب

خفته در منزل سلطان آن ماه
بختش آیا شده بیدار امشب

ز پا افتاده‌ام بشتاب بشتاب — ز خود گم گشته‌ام دریاب دریاب

زلب

ز آب دیده تاب دل نشیند — بلی ساکن بود در آب سیماب

چو چشم مست تو در خواب دیدم — بود زان بخت اینچنین اب پرخواب

ز تاب روی تو خورشید تابان — چو عکس مه بود در آب بی تاب

درون سینه دارم آتش آتش — برون از دیدگان سیلاب سیلاب

بسوزم گر شود پایاب پیدا — بگریم گر کنم پایاب نایاب

بیا سلطان حباب آسا فلک را

نشان از دیدهٔ پر آب در آب

با گوهر شریف تو بی گوهر آفتاب — پیش رخ چو روز تو بد اختر آفتاب

بیند بروی روشن و موی تو پس ز ابر — بر سر کشد ز شرم سیه چادر آفتاب

دارد کلف رخ مه و صاف است روی تو — دارد شرف رخ تو مه من بر آفتاب

ای ناصحان بروی مه من نگه کنید — گوئید پس که دید ازین بهتر آفتاب

آمد سواره ماه من از سوی باختر — کی آنچنان برآمده از خاور آفتاب

گر یار در برم بخسبد یکشب از کرم — هر روز میایستاده بود بر در آفتاب

از آفتاب نور بسلطان نمی فتد

دور از رخ تو میزندش خنجر آفتاب

ای مسلمانان من از بزم شراب / سوی مسجد میروم مست و خراب

از کتاب عشق میخوانم سبق / کار می بندم علی ما فی الکتاب

پیش ناصح خامشی اولیتر است / جاهلان را خامشی باشد جواب

امشب از وصل است پس بر در گهت / می نشینیم تا نشیند آفتاب

عشق تو صحرای ناپیدا کنار / وعدهٔ وصلت در ان صحرا سراب

اشک می بارم ز خوی گرم تو / چون هوا شد گرم می بارد سحاب

کلک سلطان بهتر از مشک ختاست

نزد من والله اعلم بالصواب

با بر چشم تو مرا قد ابت عین است / که عین عاشق گریان قریب با عین است

اگر سرم طلبی حکم تو علی الرأس است / ورم به تیر زنی امر تو علی العین است

چه حاجت است تقاضا کنم که تیغ بکش / ادات بس سر عاشق بگیر و نش دین است

ز لطف صنع جمالت بری ز عیب آلله / که شان صنعت یزدان منزه از شین است

همیشه عارض تو جیب سوره شمس است / همیشه ابرو تو تفسیر قاب قوسین است

زیاده طبعش ما بین خشم و لطف آمد / بلی پسند خرد مسند جد ما بین است

سری بدست بیای پیاده رو سلطان / که شاه یکه سواران بزین بصد زین است

گر نه تلخم ز شکر خند اوست | اندهٔ من از دل خرسند اوست
آنچه اشکم را بدر مانند کرد | لعل آن لبهای بی مانند اوست
آنکه کرد از دین و ایمانم تهی | روی خوب و موی مشک آگند اوست
خوردن سوگند جانم دروغ | هم بجان او که آن سوگند اوست
گر ببرد بند از بندم جدا | زو ببرم چون دلم در بند اوست
خواهم او را وز جهانم بی نیاز | بی نیاز است آنکه حاجتمند اوست

نظم سلطان آن سحر پیوند است آنک
زادهٔ طبع سخن پیوند اوست

نقش و نگار کوی تو را چمن زده است | نار حسد بخرمن جیب وطن زده است
راهی نمود شمع رخ تو بهر فریق | گیسوی شب رو تو ره مرد و زن زده است
سنگ عمر تو بشکنند اندر جهان هر آنک | یک بوسه بدان لب پیمان شکن زده است
افسون اهرمن زده ماند دل چو غم | مهر تو مشت بر دهن اهرمن زده است
پیر مغان ز جرعهٔ آن آب آتشین | دور از تو آتشی است که در جان من زده است
در زندگان نماند بجا جیب و دامنی | تا کشتهٔ تو دست بچاک کفن زده است
از گفتگو نماند زبان سخنوران | سلطان بگفتگوی خوشت تا سخن زده است

خط و خال خوبرویان همه هندوان خالت — دل و جان ارجمندان شده بندهٔ جمالت

ز جبین من چه خیزد چو نرفت خاک آن در — ز سرم چکار آید چو نگشت پایمالت

بسؤال بوسه لب نه بهی مرا جوابی — رسدت جوابم از جان بلب ار بود سؤالت

نه بپا شکسته خاری نه بریده دشت هجران — بچسان گذر نمایم بحرمگه وصالت

همه عمر گریه دارم پی خندهٔ تو یکدم — دل خود ملول سازم برم از دلت ملالت

نکنم شکایت غم که مقام شکر اینجاست — چه خیال ناخوشیها چو خوشم بیک خیالت

بگناه تا چو سلطان نه در تو دور گشتم
بگزم لب ندامت بجبین خوی خجالت

آنکه دیوانهٔ تو نیست کجا هشیار است — وانکه او زندهٔ عشقت نبود مردار است

تا مرا نور یقین داد نشان از در تو — منزل و خانهٔ من سایهٔ هر دیوار است

در خیال شب وصل تو اگر عاشق را — دیده خوابیده ولی دیدهٔ دل بیدار است

هر که او مرد خدا نیست بعشق بتها — سبحه افگنده ز کف در هوس زنار است

دوستان سوی طبیبان مبریدم چو الم — مردنم سهل شد و زیستنم دشوار است

گو که در دور تو بیکار زید زاهد شهر — زانکه در بزم تو با ساقی و مطرب کار است

دین بیک جام می اکنون بفروشم زیرا که — جبه و خرقهٔ سلطان گرو خمار است

در غم هجران مرا شبها به بیداری گذشت
در خیال وصل و روزان به غمخواری گذشت

انده مانند کوه روز هجران مرا
تا گرفت آسهل شبهایم بدشواری گذشت

در دل تاریک شب از کوی آن مستانه نگار
با چنان مستی چشم خود بهشیاری گذشت

تا چه کار آید به زاهد عمر طولانی چو آن
بی شراب و ساقی و مطرب به بیکاری گذشت

شاد بر من بگذرد در وصل او کاش اجل
گرچه عمری سال و ماهم در غم و زاری گذشت

آیه تکریم و هم پیرایه توقیر ماست
هرچه از دست عزیزان سر از خواری گذشت

زود باشد کز رشک خندد تو شادی آیدش
دیر شد اوقات سلطان در غم و زاری گذشت

دلم به سلسله زلف آن جوان آویخت
روان به گوشه آن طاق ابروان آویخت

تبار زلف تو خواهم که دل در آویزیم
تبار موی ولی را اگر توان آویخت

ز آسمان وصالش سوال چون کردم
جواب بین که گلدیم بر ریسمان آویخت

هر آنکه بر در او کشته شد ز گمنامان
برای نام سرش را بر آستان آویخت

ز لطف اوست که سرهای کشته بر فتراک
یگان یگان ببریدگان یگان آویخت

زمین پستی ما را هر آنکه دید بگفت
چه پستی است که با اوج آسمان آویخت

تبار گیسوی او دل ببند ای سلطان
دلی برشته باین رشته کی توان آویخت

اوانگه سبقی از نگار ما آموخت — رسوم فتنه ز بالای او بلا آموخت
بمکتب از سبق جور خواند بی استاد — نخوانده درس که آموخت وز کجا آموخت
نجست بیدل صافی و لب بجز می لعل — ازان زمان که ز لعل تو می صفا آموخت
مرا ز خویشان بیگانه آن نگاه نمود — طریق وحشتم آن چشم آشنا آموخت
بنای خانه خرابی ست شد اهل عالم را — کدام خانه خرابش چنین جفا آموخت
ز عشق تا بهیچ رهی در زمانه خوشتر نیست — خوش آنکسی که چنین رسم خوش ز ما آموخت

نوای سلطان پر شد از وسرای سخن — خود این نوا ز کدامین سخن سرا آموخت

کیست ز پیران که دل بسوی جوانیش نیست — نیست خدنگی که جذب هم زکمانیش نیست
از پی قتل دلم کیست ز ترکان شهر — کز مژه و ابروان تیغ و سنانیش نیست
کیست ز اهل نظر که غم تو ای پسر — از سر شب تا سحر آه و فغانیش نیست
هر که بدیدش دهان گفت نه را گمان — تنگ دهانیست آن بلکه دهانیش نیست
دعوی پیر طریق کذب شمار ای صدیق — کیست ز پیران که دل سوی جوانیش نیست
هر که بامید سوخت بسودای دوست — نقد دل و جان و دین داد و زیانیش نیست
گفته سلطان بجان تا شود است جان ز تن — بخشد کلکش روان گرچه روانیش نیست

از ره حقد ای حسود تو نتوانی سرود
طبع چو اندیشش نیست نظم رو اندیشش نیست

جادوی چشم وحشیت اینشوخ دیده نیست
حرف حلاوت لب نوشت شنیده نیست

گوراست منزلی و خلایق مسافرانند
هر جا مسافریست بمنزل رسیده نیست

تیغ هلال خون شفق دل بدید و گفت
خون نیست کز دم تیغت چکیده نیست

زاهد چه بار خرقه و سجاده میکشی
بار سبوی باده صافی کشیده نیست

هر جا نمانده است کلم ناصحا خموش
از جا رود ز حرف تو گر آرمیده نیست

گر قاتلم نداد طپیدن خوشم از آنک
اندر حریم و لیست که در خون طپیده نیست

سلطان بهار بسته متاعی گران بها
بارش کشادنی و متاعش خریده نیست

هر آنکه نام لبت بر زبان تواند داشت
بس آب خضر که اندر دهان تواند داشت

کسیکه باده نوشین روان بکف دارد
قدم بمسند نوشیروان تواند داشت

بگو که پای تفاخر بر آسمان بر نه
سر آنکسی که بر آن آستان تواند داشت

بباغ چون خط و دوش گلی بهم نبود
نشاخ سنبل تر ارغوان تواند داشت

کسی است محرمی سر عشق او در خور
که راز عشق نه خود هم نهان تواند داشت

ز چنگ زنده دلی بین که گرچه جانش نیست — بزخمهٔ غم جانان فغان تواند داشت

گر این کلام تو سلطان رسد به قاآنی
ز فارس گوش بهندوستان تواند داشت

ای وفاداران سخن زان بیوفا است — آشنایان ذکر آن ناآشنا است
جوی خون از چشم ما جاری شدست — چون غمش را با دل ما ماجرا است
در محیط عشق افگندیم دل — ناخدای کشتی رندان خدا است
از پی عزت سرم بر پای تست — بهر دشنام تو دستم بر دعا است
حسن خطت کرد در خط خلق را — لطف بالای تو بر عالم بلا است
گر صلاح و پارسائی آن بود — کین امام نیک نام شهر را است
خاک بر فرق کسی کو صالح است — تیز در ریش کسی کو پارسا است

گرچه سلطان از گدایان در است
مرد با درد و گدای با خدا است

از سرم کوه جدائی تو چون خواهد رفت — تا نه از چشم و دلم چشمهٔ خون خواهد رفت
گر تو ای سرو سرافراز چنین بخرامی — حور از شرم تو سر کرده نگون خواهد رفت
گر برون با رخ زیبای خود آئی یکره — غم عشاق تو یکره ز درون خواهد رفت

تا قد چون الفت دیده برفتار زغم / عاشقت با قد خم گشته چو نون خواهد رفت

دل تو کشتن من خواست چو چشم کین من / تا بپای تو نه پیر رفت کنون خواهد رفت

تیغ ابروی تو هرگاه شگون گیر شود / چشمهٔ خون ز دو چشم شگون خواهد رفت

عشوهٔ زال جهان گر نه ز بونت بیاید / رستم گرد ز چنگ تو زبون خواهد رفت

تا گدای تگ نیی بشهی ای سلطان
اندر آفاق برون نام تو چون خواهد رفت

درده حبان خانه کردی عاقبت / خانه‌ها ویرانه کردی عاقبت

شاخ شاخ از تیغ خود کردی سرم / خود سرم را شانه کردی عاقبت

جام از باده تهی دادی بمن / پر ز هر پیمانه کردی عاقبت

شمع از بزم تو بی مردن نرفت / شمع را پروانه کردی عاقبت

خال رخ بنمودی و کردی اسیر / دام از آن یکدانه کردی عاقبت

هر که آمد بر درت از خویش رفت / خانه را میخانه کردی عاقبت

در هوای عشرت آباد وصال / شهرها ویرانه کردی عاقبت

قصهٔ بیخوابی سلطان بشب
بهر خواب افسانه کردی عاقبت

گم پرستند زر و سیم آنکه بود باده پرست / کی بزر دست برد آنکه بید وانم هست

خاست دود از سر من خواست چو زد دامن بر / دور بنشست ز من غصه چو او دیر نشست

واهست آفره ات خست و لبت تشنه نمود / کشت عشاق ترا ابروی تو زلف تو بست

دست مشاطه چو انگشتم اندر شانه در بست / کاینچنین زلف ترا شانه مشاطه شکست

شد سبو از کرم پیر مغان دوش بدوش / شد قدح از دهش مغبچگان دست بدست

گر مئی خلد بخواهی بخرابات درآی / تا بهشت از در میخانه ما راهی هست

دست بردار دلا از سر جان چون سلطان
هر که برداشت ز جان دست بجانان پیوست

خاک باد بر تن هر آنکو تن چو خاکستر نداشت / گو برو آتش بر آنک آتش ببال پر نداشت

ای فقیه از معنی اوراق گل غافل مشو / کانچه ما در یک ورق خواندیم صد دفتر نداشت

مست خواب عشق را بیدار کردن مشکل است / نعرهٔ مستانه ما شورش محشر نداشت

لطفها کز میکشی بر طرف جو برداشتیم / زاهد سجاده کش از جوی کوثر بر نداشت

چون گل رویش گلی از هشت گلشن بر نداشت / هفت دریا چون دُر دندان او گوهر نداشت

آتش دوزخ نسوزد میکشان را در نخست / زاهد خشک است میسوزد ز آنکه دامن تر نداشت

سر ز پای ای سلطان چون ز نقش پا بر نداشت / لطفها برداشت آنکو سر ز پایش بر نداشت

زنده عشق بتان مردن نمیداند که چیست
وانکه شاد از غم شد آزردن نمیداند که چیست

هر که بسپارد به پای وحشتی دامان دشت
در گریبان سر فرو بردن نمیداند که چیست

همچو پروانه شبی هر کو کند هنگامه گرم
روزها چون شمع افسردن نمیداند که چیست

خارخار سینه ما مثل گل در باغ دهر
تا که بشگفت است پژمردن نمیداند که چیست

می‌خوری را موجب غم گفت واعظ بی‌خبر
کانکه می‌خورد است غم خوردن نمیداند که چیست

عقل و دین و جان و دل تاراج کرده است هنوز
راه و رسم تاخت آوردن نمیداند که چیست

شاه و سلطان بندگان خویش را پی می‌زند
شاه خوبان بنده پروردن نمیداند که چیست

رخ بپوشان که بعشق تو عیان خواهم گشت
آشکارا مشو از دهر نهان خواهم گشت

ای کماندار مرو از بر من همچون تیر
که ز دوری تو خم همچو کمان خواهم گشت

در جهان بی تو دم ناخوشی از بند پدر
که بکوی در این خویش بیان خواهم گشت

سیل چشمم دل سنگینت نگرداند کین
آسیا وار همین ناله کنان خواهم گشت

برو ای واعظ دلسرد خدا را که دلم
از بتان گشت کی از عهد بتان خواهم گشت

پیر کرده است فراموشی تو گرچه مرا
دارم امید بیاد تو جوان خواهم گشت

همچو سلطان چو بگرد سر تو گردیدم
در سرم هست کنون گرد جهان خواهم گشت

درویش خوانده تو ز شادی غم گذشت — در پیش مانده تو ز دیر و حرم گذشت

یک حرف از وجود دهانت دلیل ماست — گرچه بسی سخن به ثبوت عدم گذشت

هر کس که بر زمین تعشق قدم گذاشت — از هفت آسمان همه در یک قدم گذشت

آنکس که در کمند دو زلف تو بند شد — خود روزگار او همه در پیچ و خم گذشت

جور و جفات از دگران بیش می برم — چون من مسافری به ره عشق کم گذشت

در بزم تو حدیث شب دیدار من — بگذشت زود چون نفس صبحدم گذشت

چون جام باده نظم ترا دور دور اوست
سلطان حدیث او چو می جام جم گذشت

گر سبکروحان غم را بار سر بر گردن است — تشنگان آبرو را زندگی در مردن است

سر به تیغ جور اندازند بر پای دلبران — اندرین دوران بگو این شیوهٔ دل بردن است

بگذر ای ناصح ز تیمار من و دل یک زمان — کار من غم خوردن است و کار دل خون خوردن است

بر خلاف عالمی زینسوی تسلیم و رضاست — زانطرف بر عکس آن آزرمی آزردن است

از پی شادی جانان هر که اندر جان خود — غم نپرورد است اندر بند تن پروردن است

میفروشم عقل و دین را از دم سرد تو شیخ — گرمی بازار ما سوداییان افسردن است

طبع سلطان سرد شد چون قد روان امروز نیست — خاطر او چون گل دیرینه در پژمردن است

بی تو در جام باده و بی روی ساده کیست در خانقاه و صومعه بی جام باده کیست
خورشید پرده بر رخ خود درکشید ز ابر در روز ابر پرده ز عارض گشاده کیست
گر نیست صبح شام کن ماه و آفتاب بالای بام آن مه خورشید زاده کیست
آشوب تنگ بست کمر فتنه در گشاد بند قبا گشاده کله کج نهاده کیست
در بزم غیر تا بدو زانو نشست یار سوزان چو شمع بر سر پا ایستاده کیست
ای ناصح شفیق بطعنم تو بر مخیز دیگر چو من بطعنه مردم فتاده کیست
سلطان صفت بعشق تو ای یار دلنواز از پا در او فتاده دل از دست داده کیست

از برگ گلت جامه کنم گر بدنت نیست بس جامه قبا سازم اگر پیرهنت نیست
ظاهر برخ من منگر رنگ خزان را در سینه من بین که بهار چمنت نیست
گر نیست نمودار دهان تو بدعوی گفتار تو در جمع دلیل دهنت نیست
چون غربت من پیر مغان دید بگفتا مگذر ز خرابات که خوشتر وطنت نیست
تا از نجفت دور شدم خانه خرابم گفتار بهر خانه و هر انجمنت نیست
کام دو جهان نیست گرم کار بعشق است یارم بجهان نیست اگر یار منت نیست
سلطان اگر این نظم تو دشمن بشنود هم از ره انصاف بگوید سخنت نیست

ندهد فلکم حبابی امان مأمنم اینست / بیخانه‌ام اندر دو جهان مسکنم اینست

از دشمنی دل شده‌ام دوست بدلبر / ای دوست بأین دل چکنم دشمنم اینست

ای شیخ من از آتش دوزخ نهراسم / آتش چکند گر تری دامنم اینست

خط بر رخ او کاشف احوال من آمد / آه دلم آنست دل روشنم اینست

یاقوت لب مهر رخش دیدم و گفتم / نقل و میم آنست گل و گلشنم اینست

گر جام بدستی بکفم گردن میناست / ور تیغ بدست است تنم گردنم اینست

سلطان چو به پیکار غم عشق برون شد / زخمی بسر زخم بزن جوشنم اینست

حاجی بحرم رو نکند گر صنم اینست / آید بصنم خانه و گوید حرم اینست

ته زیر قدمش گشته شوم بهر قد او / دانم که شهیدان غمش را الم اینست

با رحمت او ز آتش دوزخ چه هراسم / دامان تری دارم و ابر کرم اینست

بر لعل تو جان دادم و این خود ستمی نیست / یک بوسه از آن لعل ندادی ستم اینست

بر جام سفالینهٔ خود از چه ننازیم / در مجلس رندان بدل جام جم اینست

من شاد شدستم که بغمهای تو یارم / تو شاد ز من نیستی ای یار غم اینست

سلطان چه شوی نیست هم از پی هستی / بر هستی خود بین که سراسر عدم اینست

سر پیش تو بر خاک نهم طاعتم اینست
دین بهر تو بر باد دهم ملّتم اینست

بر درد تو نازم که نیازم بدوا اینست
با رنج تو سازم که بجان راحتم اینست

تا با دگران انس گرفت آهوی چشمت
از آهوی چشم تو رمم وحشتم اینست

در مجلس عشرت چه خوری می برقیبان
من خون دل خویش خورم عشرتم اینست

از شغل جهان درد سر و رنج دل افزود
در کنج خرابات روم خلوتم اینست

بی طاقتیم بین که برد پیش تو بادم
چون خاک بیفتم بر هست طاقتم اینست

در گوش من این مصرع سلطان چه خوش آید
سر پیش تو بر خاک نهم طاعتم اینست

بر سر او کمند بسیار است
پی آزاده بند بسیار است

از دم مار و کژدم زلفت
جان و دل را گزند بسیار است

بطفیل رخ و لب تو مرا
گل فراوان و قند بسیار است

نافه گو با خط تو لاف مزن
هرزه ریشخند بسیار است

جور بسیار بر دلم مپسند
دل من دردمند بسیار است

سرو را پست با قدت گفتیم
همت ما بلند بسیار است

خوی سلطان کم و پسندیده
حرف ناپسند بسیار است

با صد انداز ادا آن شوخ بی پروا گذشت
با هزاران فوج خوبی یار ما تنها گذشت

در پی غمدیدگان چند دیده گریان نماند
کیست کز رنگ زنگو نه خندان در دلها گذشت

آنچنان افتاد بر چشمم نگاه وحشیش
کز سر دریا تو گویی آهوی صحرا گذشت

هر دم آه گرم و باد سرد ما را همدم است
زین دم و دم بر ما بسی گرما بسی سرما گذشت

شد همه اندوه من یاری بخر سند دل
تا بحال زشت من او با رخ زیبا گذشت

نی بمجنون آن ستم رفت است و بر کوهکن
آنچه از دست جفای یار بر ما گذشت

یکدمی سلطان ز خواب راحتش سر بر نداشت
گرچه محشر بر سرش با شورش و غوغا گذشت

هر کجا آن سرو موزون من است
زیر پایش جوئی از خون من است

لاله در صحرا شفق بر آسمان
از طفیل اشک گلگون من است

مار ضحاک است روز تیره ام
روی جانانم فریدون من است

در هوای سرد مهریهای یار
اشکم آخر سینه کانون من است

بر زمین افتاده ام از آسمان
روز اوج بخت واژون من است

شد فسون درد دل شعرم ولی
در بت افسانه افسون من است

حرف غمهای تو سلطان گاه گاه
غمگسار طبع محزون من است

شب مه من ببام جلوه گر است — رشک خورشید صحن و بام و در است

نسبت او بماه در خور نیست — روی خود دیگر است و مه دگر است

پردهٔ آفتاب و ماه درد — گرچه رخسار او بپرده در است

یک سخن نیست و ز لب و رخ یار — صد چمن گل هزار من شکر است

باخبر راز و نه پندارم — بر در دوست هر که بیخبر است

دلبرم با هزار ناز و ادا — چابک و عشوه ساز و فتنه گر است

عیب سُلطان مکن گرت هنریست — که بهر عیب او بسی هنر است

جا نیست بجز جای تو جای که دام است — بی نام تو نامی نه و نام تو چه نام است

زنده و آنچه حلال است بت خود خون خم — دیر است که خواب و خور من و خور حرام است

در دام فتد سدره نشین مرغ هما نا — از کاکل و از خال تو تا دانه و دام است

از نیم نگاه تو زمین رشک فلک شد — ابروی هلال است و رخت ماه تمام است

خور بر لب بام از پی نظاره استاد — از بهر نشستی اگرت جا لب بام است

در هجر تو یک لحظه مرا صد مه و سال است — در شوق تو تا عرش ایک دو سه گام است

کی غم خورم ار باده خورم شاه چو سُلطان — دوزخ شودم خلد اگر باده و جام است

جان بچه کار آیدم گر بفدای تو نیست / در زنم آتش بدل گر بهوای تو نیست

نیست بدل حاجتم گر نه در وجای تو نیست / دل نبود گر در و منزل وجای تو نیست

این دل پرشوق را هست لقای تو خلد / خلد نخواهم اگر شوق لقای تو نیست

من بجفا یافتم هر چه بدو عالم است / رنج دو عالم ولی مثل جفای تو نیست

در ره عشق و وفا تا که مسافر شدم / منزل جان و دلم غیر سرای تو نیست

بسکه خطا کرده ام پیش تو سایم جبین / چین بجبین داشتن نیز خطای تو نیست

عمر ابد بخشدت جرعهٔ از لعل دوست
سلطان آب حیات عمر فزای تو نیست

ترا هر گه سر بیداد بوده است / بچشمم نم بلب فریاد بوده است

ندیدم خوب نه از کس هم شنیدم / که از دستی تو جانی شاد بوده است

بیادت خویش را کردم فراموش / فراموشیت گر چه یاد بوده است

ز جورت گشت نا آباد و ویران / زمین ویرانه هم آباد بوده است

فزودم آتش حسن ترا آب / وز و خاکم بدست باد بوده است

من وحشی نخواهم زاد و سازی / چه سوزت ساز و دردت زاد بوده است

به بندت چو سلطان شد گرفتار / بدنیا هر که او آزاد بوده است

چیست با جان خودم کار چو جانانم نیست — نیست پروای سرم گر سر و سامانم نیست

گر زنی تیغ که سر برنزنم از فرمان — زانکه در مملکت ناز تو فرمانم نیست

چشم مستت چو نبینم خود چون نگریم — خون نگریم چرا گر لب خندانم نیست

واعظا چند بتو وصف بت خود گویم — مقصد و معتقد گبر و مسلمانم نیست

زاهدا چند دهی توبه دلم را از می — آنکه از توبه شود زود پشیمانم نیست

آستینش مکش ای ناصح و تیغش بده — از پی کشتنم ار برزده دامانم نیست

گر ز دوران تو صد رنج رسد ای سلطان — گله بنیاد مکن عادت دوران اینست

شدم دلیر ببالینش کاشنا خفت است — ادب بگفت که هشدار دلربا خفت است

بخواب خوش بسر بستر گل است آن مه — چنان لطیف که در مهد گل صبا خفت است

عجب مدار ز رفتارش ار بلا خیزد — که پیش قامت بالای او بلا خفت است

گذشت شب همه در جستجوی و بیداری — که ماه من بسرای که و کجا خفت است

جدا ز خویشم و بیخوابم و بغم جفتم — ازان زمان که ز من یار من جدا خفت است

چرا نه چهره برافروزم از حرارت می — که از برودت مهتاب پارسا خفت است

تمام شب بخیال بت خودم بیدار — که گفت با تو که سلطان ما جدا خفت است

بیا شادان بگلزار محبت
ز داغ سینه بین کار محبت

چو نی سوراخها در سینه‌ام شد
شنو حال دل افگار محبت

زدیم صد گره در سبحه افتاد
نه بندم از چه زنار محبت

ز مهر سرو تو سوز یکه دارم
نمودم گرم بازار محبت

بپوشم حال خود از یار و اغیار
همینم هست اظهار محبت

هر آنکس کو دوا جوید ز عیسی
خراست او نیست بیمار محبت

هر سلطان سبکسر دارا ز تیغ
ز دوشش بر فگن بار محبت

مستم ز غنچه وه که شمیم دهان کیست
در گل نشان عارض چون ارغوان کیست

یارب دل فسرده ما را ز باد صبح
پژمردگی شگفت گل بوستان کیست

خال کنار ابروی تو جان من ستد
گفتنش قضا که کشته زاغ کمان کیست

هر کو شنید قصه بیداریم نخفت
خود گو درین زمانه چنین داستان کیست

گر مغز جان به پیش سگت ارمغان نهم
گوئی که در گلوی سگم استخوان کیست

چون من که بی نشانی من شد نشان من
باری نشان بده تو که شان و نشان کیست

این عهد ما نه فتنهٔ دجال بدتر است
بنیم زمانه که ندانم زمان کیست

مثل صریر خامه سلطان بخاک هند
خوش نغمه ناله نی شکر فشان کیست

ساقی بده شراب که هنگام خواب نیست
یک دل نماند کان پی باده خراب نیست

دانا بروز حشر کجا یابدم بهوش
در دست من اگر قدحی پر شراب نیست

آن ناتوانی که بچشم سیه من است
زانسان توان به پنجه صد آفتاب نیست

یاران شکستگی دل آمد درستیش
بی تاب هست دل اگرش پیچ و تاب نیست

کردی سوال جانم و گفتم جواب آن
بوس لب تو مسئله ایست کش جواب نیست

آتش کنون بخرقه سالوس خود زنم
آتش در آن سجاده که بر روی آب نیست

سلطان جواب چیست حیات و شباب را
جانت بفصل گل چه خراب از شراب نیست

ترا تا ز بطلعه ز جور آزمایی نیست
به بین تا چه حدت سر بیوفایی نیست

چو آئینه در خانه پنهان چه باشی
نهفتن رخ خود هم از خودنمایی نیست

ز عاشق مجو میند راه هدایت
درین بادیه گمرهی رهنمایی نیست

چه حاصل بود زین گزین تر بدستم
که دست تهی حاصلم از گدایی نیست

شکستست ناصح دلم رد و الکین
شکست دل اینجا بجز مومیایی نیست

چو روشندلان رو بعشق آشنا شو | بعشق آشنائی بدل روشنائیست

جبین را ز داغ غلامیش سلطان
نشان سرافرازی پادشاهیست

بره ما نمی‌بیند دل باختهٔ رویت | بدرنتوان دیدن پیش رخ نیکویت
یکحرف زد و لعلت جانبخش و عالم شد | دل جفت بشادی گشت از طاق دو ابرویت
زنجیر دل آزاران آویخته موی تست | زانست هزاران دل آویختهٔ مویت
هم جادوی چشمت شد موجب قتل من | هم درگه جانبخشی شد معجزه جادویت
از روی چو ایمانت پیوسته بدم کافر | مومن شده‌ام اینک بر گیسوی هندویت
شادی بدرم آید چون رو بکنی سویم | غم طبل سفر کوبد چون پای کنم سویت

در پهلوی سلطان غم یک لحظه نه بنشیند
ننشیند اگر جانا یک لحظه به پهلویت

هرآنکه ساده دل است و بد و نیک تنگ است | بجنگ بر سر صلح و بصلح در جنگ است
جنون من که بیاد دهان او خیزد | بدشت گردی و عرصهٔ جهان تنگ است
دلم ببردن شادیست همچو که بی وزن | بگاه خوردن اندوه بکوه همسنگ است
بگیر دست من ای زاهد از کرم چو کنون | بچنگ ساقی و مطرب پیاله و چنگ است

زراه

زراه کعبه چه بگشاید و چه پیش آید / مرا که یکدل تنگ است و پا به پا لنگ است
به رنگ و بوی لب یار کی کنم نسبت / عقیق را که در و بوی نیست گر رنگ است
هزار فرسخ ره سوی تو دو گام من است / دو گام سوی منت چون هزار فرسنگ است

میان اهل دو رنگ زمانه سلطان است
کسی که ساده دل است و بدوست یکرنگ است

خنده برق درخشان در هوای گریه است / هان نه خوشحالی مخند ای دل که جای گریه است
یاد ما کن بر لب آب روان چون بگذری / دان که آن از دیدهٔ ما ماجرای گریه است
نقد شادی را و نمای عروس غم سزد / خندهٔ دندان نمایت رونمای گریه است
گریه را گر نی برای چشم عاشق ساختند / چشم عاشق نیز بیداری برای گریه است
برق چون خندد بگرید ابر زینجا فهم کن / قاه قاه خندهٔ ما های های گریه است
عمر تو بس کوته است ای گل چرا خندی چنین / بر تو در تعجیل تو ای عمر جای گریه است

کشت های خشک لب سبز و تر خواهد شدن
چشم طوفان زای سلطان در هوای گریه است

کیست کو از عشق تو رنجور نیست / وز شراب شوق تو مخمور نیست
خیره شد از مهر رویت دیده ام / ظلمت این دیدگان جز نور نیست

سینه‌ام را جز غمت معمار نی / بی چنین معمار دل معمور نیست
می‌کشم تصویر آن نازک میان / تا مرا دستی چو پای مور نیست
یک شکرلب می نیابم در جهان / کز نمکدان تو در وی شور نیست
روز دوری گر رسد نزدیک ما / دادن جان نیز از ما دور نیست

گمره و آواره‌ای سلطان چو تو
دیگری در شهر ما مشهور نیست

تا دست من بگردش پیمانه آشناست / از باده پا بلغزش مستانه آشناست
سر ساجد درش بود همچو عابدان / دل رند مشربی که بمیخانه آشناست
بیگانه شد بچشم همه آشنا مرا / تا چشم من بان بت بیگانه آشناست
نا آشنا بسبحهٔ صد دانه گشته‌ام / تا در نگه ز خال تو یک دانه آشناست
دل شد مخالف من و بیگانهٔ وفا / وصفش بس اینقدر که بجانانه آشناست
کس نیست مونس من تنها بغیر غم / خوش وقت او که با دل دیوانه آشناست

سلطان بعشق غنچه لبی شمع چهره
با سوز و سوگ بلبل و پروانه آشناست

که پیش آمده کز قامتش اینجاست / قیامتی بسر عاشقان بپا اینجاست

بپایش

بپاش بر سر خاری فتد بغمخواری	براه کعبه هر آنکو برهنه پا اینجاست
بکار عشق شروعی نکردم و دیدم	که کار رهرو و جهان آخودانتها اینجاست
نشسته اند بصدر جلال میخواران	ستاده واعظ بنفید ر پس چرا اینجاست
بروی گریهٔ ما خنده ها مکن ای برق	نگر ز سیل سرشکم چه ماجرا اینجاست
ز کینه شکوه و بر مهر شکر نیست مرا	که دوست دشمن و بیگانه آشنا اینجاست

هر آنکه گفت بنیابی خدای در شاهی
بجا نگفت چو سلطان با خدا اینجاست

دهر را تلخی عیشم خوشگوار افتاده است	چرخ را نا سازی من سازگار افتاده است
همکنارم با خیال یار و از سیل سرشک	در کنار من چه بحر بیکنار افتاده است
هر شبی باشد دلم را با فغان خویش کار و آه	با شب هجرم چه ناخوش کار و بار افتاده است
در ره کعبه مکش ای حاجیم بهر خدای	پا ز رفتن مانده و دستم ز کار افتاده است
حال دل از من چه میپرسی تو ای غمخوار من	دور از یار و دیار افتاده و خوار افتاده است
تا که بر دارد ز خاک اهرابهره و رحمت	دل که اندر کوی او زار و نزار افتاده است

قول سلطان کو شد از تکیه بدوران آمدا
کار دوران بین که بی قرار و مدار افتاده است

بنوش باده که صبح بهار و فصل گل است | بفصل لاله و گل ترک قدح توبه مشکل است
ببند دل خلل انداز می فقیهان را | که خالیست دماغ فقیه و پر خلل است
ز راه دیده درآی و مرا بدل بنشین | نه بینم اینکه ترا در جهان کسی بدل است
کجا نشاط پذیرد زوال از می ناب | می و نشاط هم لایزال و لم یزل است
عمل درست بکن در نیاز نی بناز | چو نیست نیت خالص چه حاصل از عمل است
ز رشک تنگست من جان چو گل قبا سازم | که تا چرا تن او را قباش هم بغل است

انیس خلوت سلطان بگفته حافظ
صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است

با انده تو زیستن از شادی بهست | در بند عشق ماندن از آزادی بهست
ناشاد باد خاطر من زانکه یار را | شادی که در دل است ز ناشادی بهست
از راه ترسناک چه باک است زیر گام | گر بیرهی گمرهیم هادی بهست
شاگرد پیر میکده تا گشته ام همی | در شهر و کوی شهرهٔ استادی بهست
تنها چرا خرامد اگر نه پسند خود | تنها خرامی من و بی زادی بهست
دل را بغمزه خست و بدام ز زلف بست | گفتا که این طریقهٔ صیادی بهست
سلطان صفت نه شادیم یا ز غم | با انده تو زیستن از شادی بهست

جان بخشی رفتار تو در باد صبا نیست — در باغ ببالای تو یک سرو بپا نیست

از ذوق تماشای تو دل رشک بهار است — در سینه ام از انبهی شوق تو جا نیست

تا خادمی درگه تو پیشهٔ ما شد — مخدومی آفاق در اندیشهٔ ما نیست

عیسی نتواند که کند چارهٔ دردم — دردیست غم عشق تو کش هیچ دوا نیست

در مدرسه جز جنگ و جدل هیچ نبینند — خوش باش که در میکده جز صدق و صفا نیست

چون کرده مرا خوار و چرا گشته ندانم — زیرا که کسی را بر او چون و چرا نیست

سلطان چو بود خستهٔ یک نیم نگاهت — هر یک سخنش را دو جهان نیم بها نیست

بی خرد دانا نمودن مایهٔ دیوانگیست — با خرد کانا نمودن آیهٔ فرزانگیست

قطع اسباب تعلق خرمی بار آورد — خویشی اهل جهان هنگامهٔ بیگانگیست

مردمی عاشق شدن مردانگی جان دادن است — مردمی کردیم واکنون نوبت مردانگیست

دور از من با رقیب روسیه همخانه‌ئی — با غمت در گوشهٔ عزلت مرا همخانگیست

با همه سوز دل اینجا کمتر از پروانه ام — زانکه گرد شمع گردیدن ره پروانگیست

دوستی با خیره‌رویان دشمنی با خویشتن دان — با نکویان آشنائی از خرد بیگانگیست

ناصحان مشغول پند و بند سلطان گشته اند — داد ازین دیوانگان داد ازین دیوانگیست

گریه بر ابر کند چشم پرآبی که مراست
خنده بر برق زند این تب و تابی که مراست

عجب است از ستمت کش نبود حد و حساب
هم عجب از غم بیحد و حسابی که مراست

ای رقیبان ز دم ناوک آهم ترسید
طعنه بر نیزه زند تیر شهابی که مراست

صرف شد بر در پیر مدرسه طفلی من
هدیه پیر مغانست شبابی که مراست

دوستان با صنم فتنه گر عربده جو
خوشتر از خون دل و سینه شرابی که مراست

بخت خوابیده به تهدید بمن میگوید
خوابت از دیده برد این همه خوابی که مراست

نظم سلطان شنوی گر مزه عشقت هست
در دل آتش زند این نظم چو آبی که مراست

مست من برخاست چون از راح ریحانی نشست
جمع زلفش دید و سنبل در پریشانی نشست

چون بپا برخاست شور محشری برپای خاست
فتنه پیش قامت او از گرانجانی نشست

تو چه دانی ای رقیب آداب راه و کوی دوست
رفتنم از دیده باشد هم به پیشانی نشست

چون بکویش شب نشستم نیم برخاستم
زان شده برخاست دشوار و بآسانی نشست

گنج قارون بین بسان آب اندر خاک شد
رفت بر باد آنکه بر تخت سلیمانی نشست

از مسلمانان سلامت یکقلم برخاست آه
تا ز نقشی بدل از نا مسلمانی نشست

گرمی بازار مرغان غزلخوان سرد شد
تا که سلطان در چمن بهر غزلخوانی نشست

سیاه روئی بخت است کان شعار نیست	سیاه روز ازل بین که روزگار نیست
بباغ من دم فصل بهار راه نیست	همیشه رنگ خزانی من بهار نیست
دوا مخر عبث از بهر من طبیب برو	که در دیار خرد هر که در دیار نیست
بپای دار ز عشق تو سر نمی پیچیم	گواه راستیم عشق پایدار نیست
چه غم ز منزل دور و پیاده پا رفتن	اگر که رهبرم آن طفل نی سوار نیست
ز مهر دوست بدین در اختیارم نیست	فدای مال و سر و عمر اختیار نیست

ز بهر کشتن سلطان گر اوست تیغ بکف
خوشم از آنکه دل دوست او بکار نیست

از عکس روی یار نه یک خانه پر شده است	دیر و حرم ز جلوهٔ جانانه پر شده است
خالیست خانه گرچه ز شمع رخش هنوز	اطراف خانه از پر پروانه پر شده است
کو خانقه ز صحنک پالوده پر شود	میخانه هم ز باده و پیمانه پر شده است
حرفی نگفته اند ز بیخوابیم و زان	آفاق را دو گوش ز افسانه پر شده است
ای آشنا ز فوج غمت کشور دلم	چون شهر فتح گشته ز بیگانه پر شده است
حسن تو عقل را بجنون صلح داد از آن	بام و درت ز عاقل و دیوانه پر شده است
سلطان تو و بدست پیاپی می فروش	از می شنیده ایم که میخانه پر شده است

ماه من یک نگاه کرد و گذشت
طعنه بر مهر و ماه کرد و گذشت

ناوک عشق آن کمان ابرو
در دل از دیده راه کرد و گذشت

یزک عشق ترکتاز آورده
کشور دل تباه کرد و گذشت

خون ما خورد و از پی دعوی
آن دو لب را گواه کرد و گذشت

رانده ام از دو دیده یک دریا
نتوان زو شناه کرد و گذشت

بر زمین پا نهاد از شوخی
خاک را سجده گاه کرد و گذشت

تاخت افراسیاب عشق کسی
بیژن دل بچاه کرد و گذشت

طفل عیاری از کله پوشان
سر ما بی کلاه کرد و گذشت

شب هجرش بدیده سلطان
روز روشن سیاه کرد و گذشت

آنکو بتمنای رخ سیمبران زیست
تا زیست پریشان دل و خاطر نگران زیست

قارون شود از دولت دیدار نکو را
در کوچه زرین کمران سیمبران زیست

بدبخت کسی کو به تمنای بتان مرد
خوشوقت کسی کو بغم خوش پسران زیست

دانی چه بود لازمه صاحب نظری را
با خوش پسری چند چو صاحب نظران زیست

دیوانه ات از مهر تو تا مرگ نه بر گشت
کاین مذهب او بود بران مرد و بران زیست

هندو نه از هند برون آمدی — با مردم ده چند توان همچو خران زیست

سلطان برو از کشور بنگاله بلندن
از بی‌هنریهاست ابا بی‌هنران زیست

مرا عزیز من ای غمگسار خواب بگذشت — غم نهان فلانم بس آشکار بگذشت
بغمزه بگذشت مرا یار زلف و گرفت — دلش قرار بسان کسی که مار بگذشت
بزار نالی چون حال زار خود گفتم — زکوی خویش مرا اندو زار زار بگذشت
چه گویم از ستم تیر غمزه جانان — شگفت گل گل مار از خار خار بگذشت
چرا نیافت خود او زندگانی جاوید — کسی که شمع بان شوخ گلعذار بگذشت
کجا بصور سرافیل باز زنده شوم — مرا خرام خوش اسپ آن سوار بگذشت

منم چو سبزه که مهرش بسوخت ای سلطان
زبیم دوباره گرم یار بار بگذشت

ای گریه خون فشان گل خندان رسیده نیست — وی ناله درد بار که درمان رسیده نیست
بیدل چرا نشویم چو دلدار میرسد — بیجان چرا نبویم چو جانان رسیده نیست
ای عمر همچو آب چرا میروی شتاب — آخر بجاه گور شتابان رسیده نیست
ور زیر چرخ از اثر جوش گریه ام — یکبار دیگر آفت طوفان رسیده نیست

آن نوبهار با قد و روی چو سرو و گل
منت خدای را گلستان رسیدنیست

دامن چه میزنی بکمر وقت کشتنم
خون شهید عشق بدامان رسیدنیست

ای یار هوش دار که فریاد خاص و عام
از جور غمزه تو بسلطان رسیدنیست

گرد هجر تو از خاک سوی گردون رفت
درد بیجور تو با جان بدرون رفت

پی لیلی صفتان چاک گریبان چو من
کس نیامد بجهان تا زجهان مجنون رفت

کس نگوید خبرش چیست بغیر از لب گور
بر لب هر که سخن زان دهان و لب میگون رفت

ای ستمگار غم و غصه عشقت با من
اندک و کمتر کی نیست که بس افزون رفت

جای گریه است که در مجلس تو غیر رقیب
هر که دلشاد درآمد بدل محزون رفت

کیست از زمره عشاق تو کز در بیرون
از نم دیده نه با پیرهن گلگون رفت

دو سه گامی پی سروقدان بیش نزد
که نه از دیده سلطان دو سه جوی خون رفت

ای شهسوار توسن ایام رام تست
گردون کج خرام خرامان بکام تست

خون دل و سر و تن مجروح عاشقان
نقش و نگار کوی و در و صحن بام تست

دایم نگاه لطف حسن احافظ تو باد
چون ثبت بر جریده عالم دوام تست

دفف

وقف ره تو دیده و دل هر دو کرده ایم — بر دیده نقش پای تست چو در دل مقام تست

ای مشتری وصل تو صاحبدلان بجان — در مصر حسن یوسف مصری غلام تست

این جسم نیم جان و دل نادرست من — هر دو فدای وصل چو ماه تمام تست

سلطان به بندگی تو با نام و ننگ زیست
چون مرد نیز بندهٔ بی ننگ و نام تست

خواستم پیوند دل از مهر جانان برگرفت — گفت برگیر ار ز جان پیوند بتوان برگرفت

تا صفای باده آتش پدید است و جام بلور — خضر دل را بی کدورت آب حیوان برگرفت

تا شراب عشق شادان میخورم با نقل غم — خاطر من صد هزاران مشکل آسان برگرفت

خورد چون مغزم رقیب سگ بجای استخوان — جای مغزم استخوان پیکان جانان برگرفت

بار عشق تو که پشت آسمانها خم ازوست — برگرفتنش این دل بیچاره آسان برگرفت

مدح سلطان دکن خوانم که از شاهان هند — کس ندیدستم که چون او تیغ برّان برگرفت

شاه طیپو ابن حیدر آنکه تیغ تیز او — از دکن آیین ظلم و رسم عدوان برگرفت

بر زبان تا راند وصف تیغ گوهر دار شان
ریخت و نامه گهر چون خامهٔ سلطان برگرفت

چه نکته ایست که یک نقطه را لقب دهن است — ز نقطه کم دهنش هست و اندران سخن است

شگفت غنچه و بالید یاسمن پی آنکه
چو غنچه اش دهن است و چو یاسمن بدن است

شکایت شب هجر و حکایت زلفش
ز غصه های بلند است و ز قصه های من است

بمن به یوسف و چاهش مگو که یار مرا
هزار یوسف کنعان به یک چه ذقن است

بناز طره طرار خویشتن مشکن
دل شکسته عاشق بهر شکن است

محبت زر و مال ای فلان مبر در گور
چو بهره ات ز زر و مال پاره کفن است

هوای کوی تبی در سر است سلطان را
چنانکه بلبل شوریده را سر چمن است

هر که با درد و رنج خرم نیست
دیو راه حق است آدم نیست

شور داریم ما ز بهر نمک
زخم ما را نیاز مرهم نیست

ملکت فقر زیر خاتم ماست
جم و اقلیم اگرچه خاتم نیست

صبح شادی این جهان ما را
سر مو کم ز شام ماتم نیست

کیست کو دیده زلف درهم یار
کش دلی همچو زلف درهم نیست

کیست در پیش یار ما کو را
از پس و پیش طعن عالم نیست

کمترین شهرت این غزل سلطانست
شاعری گرچه اندرو کم نیست

کوشم

کرشمه ات نظری سوی عاشقان انداخت
صلاح هر دو جهان را بیک کران انداخت

بدست عاشق مفلس توانگر عشقت
ز درد و محنت و غم گنج شایگان انداخت

بدین یقین مسلمان که هست قرآن یک
دو عارضت بدو قرآنش در گمان انداخت

چو که دگر در هست چشم دشمنان روشن
چه خاکها که نه در چشم دشمنان انداخت

بدل شکستن من نازکیش بست کمر
دلم چو حرف میان تو در میان انداخت

مرا فتیله صفت مغز استخوان افروخت
چو سوز عشق تو آتشش در استخوان انداخت

هر روی خوب تو بد چشم با سلطان را
که ابروی تو یکی تیرش از کمان انداخت

هر که ز اندوه عشق شاد انست
خار و خس پیش او گلستانست

عاشقان را ز نهضد آن گل تر
خاره در پای و چاک دامانست

جان فرستاده ام باستقبال
تیر دلدوز یار مهمانست

داد فرمان بخون من خط تو
نه کشم سر که خط یزدانست

عشق خیاط زاده ما را
سوزن مرگ و رشته جانست

نیم جان را کنم چه کار تمام
مشکل و هر چشم آسانست

در دلم سه خلاف لاله باغ
سوز پیدا و داغ پنهانست

دلپسند طبایع عشاق
شکریز دان که نظم سلطانیست

عشق بر عار و ننگ از نام است — جان من آشنای دشنام است
گر بود دام رشته زنار — سبحه شیخ دانه و دام است
دل من بر هزار نومیدی — کامگار است اگرچه ناکام است
لب لعل تو باده ناب است — چشم مست تو نقل بادام است
سنگ از طعنه ام مزن ای شیخ — بزم ما پر ز شیشه و جام است
در بناگوش و زلف یار ببین — کان چه خوش صبح واین چه خوش شام است

از دل و جان خویشتن سلطان
دوست ننگ و دشمن نام است

چون خد تو لاله در چمن نیست — چون قد تو سرو سیم تن نیست
رنجد تن نازک تو از رخت — گر رخت ز برگ یاسمن نیست
خاموشی و گوشه گیری من — ذکرش بکدام انجمن نیست
پیش اعجاز لعل جانان — عیسی را جای دم زدن نیست
دل کوه غم توهی تراشد — او را هم پیشه کوهکن نیست

ن

من چون سگ تو نیم بعزت	هر چند او در وفا چو من نیست

هر کو سخنت شنید سلطان
گفتا به ازین سخن نیست

آنکه از دفتر عشق تو معانی دانست	هر چه جز مهر تو جانا همه فانی دانست
آه ما بود که بر یاد بهاران کردیم	باغبان چمنت باد خزانی دانست
اوّل یوسفی ای ماه بحسن ارچه جهان	نیک نشناخت ترا یوسف ثانی دانست
گفت از جمله نشانهاست ورا منزل دوست	هر که از منزل آن ماه نشانی دانست
عاشقت بر سر خود کوه بلا کرد سبک	به تو یک موی کسی چو کوهی بگرانی دانست
نقطه خال ترا دلشده ات آیة خواند	زیب هر هفت ترا سبع مثانی دانست

فکرت خصم باندیشه سلطان نرسد
صدق این نکته باندیشه توانی دانست

تا سرم آشنای هوش شد است	خرقه زهد بار دوش شد است
عیب طامات خویش می پوشد	شیخ از ازرق خرقه پوش شد است
جز حدیثت نگوید و شنود	هر که حق گوی و حق نیوش شد است
سر راهی که رفته یک دم	سبا لها کوی گلفروش شد است

نشنید و ندید چون تو سے گلے — نرگس و گل که چشم و گوش شد است
خم می گر خوریم معذوریم — قاضی شهر جرعه نوش شد است

بسخن تا گشود لب سلطان
لب اهل سخن خموش شد است

دل من عاشقانه افتاد است — در دو عالم یگانه افتاد است
دل عاشق که بی نشانی ازوست — تیر او را نشانه افتاد است
تمنای وصل در کویش — او فتادن بهانه افتاد است
چکنم آه اشک خانه خراب — در خرابی خانه افتاد است
نگهش مایه حنا بهاست — تهمتی بر زمانه افتاد است
کمرش را ندید کس بجهان — موی اندر میانه افتاد است

دل سلطان نست پیش جانانه
تن بر آن آستانه افتاد است

تو نیای دیده عشاق خاک کوی تست — بوی عنبر نفحه گیسوی عنبر بوی تست
نافه آهوی خوبی گیسوی هندوی تو — آهوی صحرای شوخی نرگس جادوی تست
موی من و شش نهادی هست و هیست این عجب — کز دو سو همسایه او زاهد و گیسوی تست

دلرباتر از هزاران تیر است آن مژگان کج
خوشتر از صد استقامت آن خم ابروی تست

نیست ما را ای جز روی تو آه از زه ای ما
هست ما را شکوه از خوی تو آه از خوی تست

شیر را آهوی چشمت زخم بر پهلو زند
پهلوی شیر دل من زخمی آهوی تست

تام سلطان هر غزل را آبروی مقطع است
آبروی مطلع خورشید تابان روی تست

هر آنکه کفر مرا دید عین ایمان گفت
هر آنکه چشم مرا دید عین طوفان گفت

هر آنکه دید بهم زلف و عارض جانانا
نشسته اند بهم هندو و مسلمان گفت

در آستینم اگر صورت بتی پنهان است
چو کعبه باید م ای دوست پاکدامان گفت

بچشم هر که رسانید باد خاک رهت
ز عین روشنیش سرمهٔ سلیمان گفت

دلم نخست ترا ماه سخت دل دانست
چو دید رسم ترا یار سست پیمان گفت

چو خضر از لب شیرین یار در پرده
سخن شنید سخنها در آب حیوان گفت

چرا ز شوق ننالم که حافظ شیراز
قبول کرده بجان هر سخن که سلطان گفت

هر که ز عشق تو خبر یافته است
ریش دل و خون جگر یافته است

یافت ز تیغ تو بها نکس نجات
کو سر خود را چو سپر یافته است

بخت من از خواب تو بیدار گشت
شام غمم شاد سحر یافت است

دل خبر تازه ز پرسید ز گل
تا گل خود تازه و تر یافت است

آنکه ز انعام تو بخششی گرفت
اشک چو دُر روی چو زر یافت است

تلخ بود شهد بذوقش هر آنک
ذوقی از آن تنگ شکر یافت است

هر که بسلطان برسید از غمش
باد بکف خاک بسر یافت است

آه من ناله رباب یکیست
اشک من گریه کباب یکیست

پیش آهم که شعله می بارد
جمله آبادی و خراب یکیست

یک سخن زان دو زلف گر نبود
روی جانان و ماهتاب یکیست

گرچه خوبان و دلبران در شهر
بیحساب اند در حساب یکیست

زاهدان را بزم آن میکش
حرمت زمزم و شراب یکیست

پیش چشم کشته به واعظ
صد سوال و ز راجواب یکیست

کی تفاوت بود بذره و خور
دل سلطان و آفتاب یکیست

گل چو روی تو نغز و رنگین نیست
بوی زلف تو در همه چین نیست

چه طمع دارم از تو مهر و وفا / مهرت ای ماه من بجز کین نیست

سینه پر دارم از غم جانان / در دکانم متاع به زین نیست

بندهٔ عشق تا شدیم بما / کاهش کفر و خواهش دین نیست

دردمندم فتاده بر بستر / سر پرستم بغیر بالین نیست

بار عشقت چسان کشم که تدرو / بهتر از وی چنگ شاهین نیست

شعر سلطان ملیح و شیرین است
خسروا آسا تمام شیرین نیست

از عشق هر آنکه سینه ریش است / بیگانه ز آشنا و خویش است

بسیار شنیده ام که در عشق / داروی دل فگار ریش است

ای شیخ جسته ام راه دنیا / درگاه از پس و گونیره پیش است

زاهد چون نه بزبان گوسپند / ریشی دارد که چون حشیش است

پندارد و شیر خویشتن را / زانروی که شیر قلب ریش است

ببینید بصد و صد فنه پوش / گرگیست که در لباس میش است

سلطان غزلت که هفت بیتی است
لطفش از هشت خلد بیش است

چیست بگو عشق اگر یاره دل آزار نیست / نیست بود زندگی گر دل افگار نیست

از چه کنم طعنه برهمن بت پرستش / کعبهٔ دل چون نهی آن بت عیار نیست

در همه جا یار ماست منزل دل منظر / غیر حجاب نظر مانع دیدار نیست

رو می نبا کس منه پشت بدیوار به / بندهٔ دنیا بجز صورت دیوار نیست

با همه عالم مرا بهر تو صلح او فتاد / لیک بکس جز منت کینه و پیکار نیست

آرزوست مردنم کار تو آزردنم / ور بزنی گردنم گو میت آزار نیست

نیست شگفت از غم خاطر سلطان شگفت
این دل بیزار نیست غنچهٔ گلزار نیست

عیسی نفسا کجاست بویت / مردیم در آرزوی رویت

پای طلبم شکست چون سیل / غلطان رفتم بجستجویت

هر سو سخنم کنند یاران / خاموش منم بگفتگویت

یک مو نه هوات کم نسازم / گوشو تن من چو تار مویت

از بس سر بیدلان فتاد است / چون سنگ به رهگذار کویت

در کویت عاشقان بیدل / بر سر پویند جمله سویت

باشند اگر گرم و سرد ایام / دلسردی ما ز گرم خویت

سلطان

سلطان نظمت شراب ناب است
کافزوده نشاط دل از ویست

از سنگ زبان حاسدان ترس
کاید ناگاه بر سبو یست

ز دود سینهٔ من ابر بر زمین پیداست
سحر ز چاک گریبان و آستین پیداست

به آب دیده نشانم اگرچه سوز درون
ولی زبانه ز هر آه آتشین پیداست

به صید یک دل مجروح من دو ابروش
کمان کشیده و بنشسته در کمین پیداست

نهان به زیر لبش نیست خندهٔ شکرین
که زیر قطرهٔ گلی جوی انگبین پیداست

ز خجلت رخ او لاله سرخ و از شبنم
عرق بر و بنش از آن روی شرمگین پیداست

گرش دو ساعد سیمین در آستین نهانست
ز چاک جیب تنی همچو یاسمین پیداست

غرور و نخوت و گردنکشی نباید از او
که خاکساری سلطان هم از جبین پیداست

جز آب دیده مرا پیش روی شرابی نیست
بغیر سوخته دل در برم کبابی نیست

سحاب سان نگذاری که دانهٔ اشکم
بزیر هر قدم من دُرِ خوشابی نیست

عبث به روی زمینش مثال و نظیر
بهیچ چرخ هم چو رخ ماهم آفتابی نیست

حجاب پرده ندارد نگار من پیدا
بغیر پردهٔ چشمش حجابی نیست

سوال بوسه چه کردم جواب جان گفتم — که آن سوال مرا غیر ازین جوابی نیست
بمهربانی و لطف تو کی شوم مغرور — که نیست لطف تو کاندر پیش عتابی نیست

زهی کلام تو سلطان که در جریدهٔ شعر
گزیده‌تر ز کلام تو انتخابی نیست

عاشقی روی تو بی پای و سر است — کو بکو هرزه دوان در بدر است
منزلت را که بنا نیست درست — خشتهایش همه لخت جگر است
آه ما را بهوای وصلت — اثر این است که بس بی اثر است
پاس دزدیده نگاهت دارم — دزدم از پاس عسس بی خطر است
تیغ ابرو چه کشی بر قتلم — ناوک غمزهٔ تو کارگر است
بطبیبان مبرید احوالم — داروی درد سرم درد سر است

سرمه سا کرد فلک سلطان را
باز بر روی تواش هم نظر است

چشم مست گلعذاران بادهٔ گلفام ماست — نوشخند پستهٔ شکرلبان بادام ماست
گرچه اندر دام صیادان هما ناید ولی — دانهٔ خال سیاه او همانا دام ماست
چشمها در انتظار مهر ما چون سیم شد — رویها چون زر بهجر ماه سیم اندام ماست

بس

بس شکستند اهل دین جام بلورین شراب
این بلورین آسمانها پاره‌های جام ماست

غنچهٔ دلهای ما نشگفت از باد صبا
گرچه هر دم بر لب باد صبا پیغام ماست

صافی و روشن‌تر از صبح سعادت روی تست
تیره و تاری‌تر از شام غریبی شام ماست

زینت آن روی روشن باشد آن زلف سیاه
آری آری کفر سلطان زینت اسلام ماست

سوز سودای تو دکانم سوخت
خانه و باغ و بوستانم سوخت

تا دگر ره بگلستان نرود
بال بشکست و آشیانم سوخت

طرفه در دم شنو که آتش عشق
یکجهان بود و دو جهانم سوخت

شهرهٔ شهر شد که در پیری
شعلهٔ حسن آن جوانم سوخت

ذکر آن لعل آتشین کردم
که یکایک لب و دهانم سوخت

آتش حسن آن رخ چو شمع
شمع سان مغز استخوانم سوخت

برق حسنش که نور هر بزم است
خوشه و خرمن امانم سوخت

از بیانهای گرم تو سلطان
خامه و دفتر و زبانم سوخت

بی تو موج نسیم شمشیر است
رگ گل بی رخ تو چون تیر است

روی تو مصحفی است بی تاویل
خط و خال تو به ز تفسیر است

کی نشیند بگوشهٔ دلگیر
آنکه را ناوک تو دلگیر است

وصل تو نعمتی گلو سوز است
هجر تو لقمهٔ گلوگیر است

بند بگسستم و شکستم طوق
باز کی ترسِ طوق و زنجیر است

می رود در بهشت ای واعظ
هر که او راغب می و شیر است

کی چو سلطان بود گرسنهٔ وصل
آنکه از خوان هجر او سیر است

دل برفت از دست و در واز دل نرفت
پای در گل رفت و تا منزل نرفت

عاقلا تا چند باشی در پیم
در پی دیوانگان عاقل نرفت

بحر غم را ساحلی نبود پدید
غرقهٔ این بحر بر ساحل نرفت

داس یاسی حاصل عمرم درود
عمرم الحاصل به بی حاصل نرفت

دست افشان کی دران منزل رود
هر که پاکوبان ازین منزل نرفت

بزم عشقت محفل اهل دل است
جز دل عاشق دران محفل نرفت

در ره عشق بتان سلطان ترا
دل برفت از دست و در واز دل نرفت

سرو اندر بندگیت آزاد رفت / باز رخت گل در چمن از یاد رفت

در نگاهم تا قد یار آمده است / از نگاهم خوبی شمشاد رفت

درگه پیر مغان خوش منزلیست / هر که در وی ریزهٔ زر داد رفت

پند ناصح کی رود در دل مرا / جغد کی در خانهٔ آباد رفت

شاد باش ای جان که با غم ساختی / این زمان خواهی ز دنیا شاد رفت

خاک ره گشتم که بوسم پای یار / عاقبت آن خاک هم بر باد رفت

نیست در شهر هوا سلطان عجب / گر زیارت بر سرت بیداد رفت

موی نرم تو سخت قلاب است / روی تو آبروی مهتاب است

طاقهای دو ابروت بانا / خوشتر از صد هزار محراب است

قصهٔ عاشقی و بیداری / پیش معشوق قصهٔ خواب است

بر دل از غمزه‌های خونریزت / هر زمان دشنه‌های قصاب است

خود بفیض دو چشم خونبارم / عالم خاک عالم آب است

بی اکسیر این دل بیتاب / سینه‌ام همچو دیگ سیماب است

از پی ماهی دل سلطان / موی نرم تو سخت قلاب است

بیدلم با کار نتوانم نشست / با غمم بی یار نتوانم نشست

گرمی بازار نتوانم نشاند / بر سر بازار نتوانم نشست

سیر نتوانم شد از دیدار تو نیز / تشنه دیدار نتوانم نشست

جبه پوشان در و مروارم از آن / با چنین دستار نتوانم نشست

تا پس در دیده ام رخسار یار / در پس دیوار نتوانم نشست

چند گوئی ناصحا پست و بلند / با تو ناهموار نتوانم نشست

چشم مستش دیدم ای سلطان از آن / لحظه هشیار نتوانم نشست

تا رخ ساده تو رشک گل رنگین است / رشک بیجاده ز غم اشک من مسکین است

خجل از طلعت روی تو بتان چگل اند / پیش زلف تو چو گل نافه مشک چین است

روی جانا بگه خنده تو گفتی ماهی است / که قرین گشته و تنگ آمده با پروین است

از چه با دردسری عشق نسازد عاشق / خانه پر مشک از آن سلسله مشکین است

تو ببالین من آ تا بعدم بگریزد / اجل من که ستاده بسر بالین است

در هوای غم عشق تو تذرو دل من / بین که پروازگهش اوجگه شاهین است

دختران را همه کابین ز زر و زیور باشد / بجز از دختر رز کش دل و جان کابین است

ویده مرد خدا عیب نه بیند هرگز / عیب بین دیده مردیست که خودبین است

مالگامی بسر توسن نفس افگندیم / شعما توسن دوران اگرت زین است

از چه کین ای بت چین با من مسکین داری / کین نه آیینه رخان را روش و آیین است

آه ازان سرخ قبا غنچه تشا هسوار / سینه از عشق وی آتشکده برزین است

غم من یکسر سوزن بدلت نیست ولی / چشم سوزن ز غمت هر بن غمگین است

رفتن جان ز تن دلشدگان مشکل نیست / میردی از بر این دلشده مشکل این است

تو که سلطان بغزل پیرو سعدی گشتی / خسرو خوش سخنان را سخنت شیرین است

هرکه از عشق تو فارغ بسال است / کی چو عشاق تو فرخ فال است

نوبهار آمد و برگریه غنین / خنده نوگل خندان فال است

مرغ وصلت نه بچنگ آید از آنک / شوق با جنبه بی چنگال است

نام تو نغمه زن اسماع است / قول تو جان تن اقوال است

روی تو دایره حیرت ماست / مرکز وحشت ما آن خال است

پشت پای تو به از روی گل است / سر او پای ترا پامال است

شعر سلطان نگر آمد بزبان / که زبانها شعرا را لال است

نیست غم غمگسار اگر این است	چه غم از مرگ کار اگر این است
هم دم رستخیز از مستی	برنخیزم خمار اگر این است
از چه گل گل شگفته می نشوم	در دلم خار خار اگر این است
بیکسی در دیار نیست چو من	چیست غربت دیار اگر این است
سر نتابم دمی ز بیتابی	کاکل تابدار اگر این است
گر دهد ماهم بدانستش یکروز	میرسد روزگار اگر این است

تیر سلطان زگردش ایام
نیست غم غمگسار اگر این است

خواهی گرت بهار دهد ای نگار دست	رنگین بکن ز خون من و نه نگار دست
دستی بدست من نه و جان در عوض ستان	هستی اگر رضا پی پیمان بیار دست
تا زلف تو شکست بسر ابای خویش را	خواهم شگافته بود م شانه وار دست
ای عشق پایدار بمن پا بپردی	ای عقل نابکار تو از من بدار دست
در آرزوی وصل تو بگشاده می کنار	بستی اگر نه طالعم از هر کنار دست
از تو ندارم امید وفا و فاق چشم	از من بدار ای فلک بی مدار دست
سلطان ز بس نه دهد دست عجب ای	کارش ز دست رفت و ز خلقش ز کار دست

دوم

ز دم دستی بدامان محبت — گرفتم خویش گریبان محبت

محبت عید جان عاشقانست — که بادا جان بقربان محبت

ز داغ سینه ام منت خدارا — شگفت ایدل گلستان محبت

ز بیدردان چه جویم داروی درد — چو باشد درد درمان محبت

دو رخسارت بهار باغ خوبیست — دو چشمم ابر نیسان محبت

ز فرمان محبّان سر نتابد — هر انکو برد فرمان محبت

محبت نامهٔ عشقت دلم را — بیاد است از دبستان محبت

به بین در شعر سلطان بی عداوت
که هر بیت است دیوان محبت

آه من برق درخشان شده است — اشک من لعل بدخشان شده است

مؤمنان سنگدلی بگذارید — کفر من پشتی ایمان شده است

توبه کردم به پشیمانی و باز — دلم از کرده پشیمان شده است

دست در چاک گریبانم نیست — غم من دست و گریبان شده است

سخن معجز حسنش بشنو — لب او چشمهٔ حیوان شده است

از که پرسم خبر خاتم خویش — دیو بر تخت سلیمان شده است

هر که دریوزه گر است از در یار
گر گدا بود که سلطان شده است

در دلم تا دم مردن غم جانانه نشست
که دمی در برم آن دلبر پیمانه نشست

دل چون سنگ تو از زاری ما آب نشد
مشعل طور کجا از پر پروانه نشست

ناصحا ما و تو با هم ننشینیم خوش است
نشنیدیم که فرزانه بدیوانه نشست

خلق را سبحات ای شیخ کشیدند دام
الله الله چه خوش است نقش بدین دانه نشست

گشت از باده غم ساغر عمرش لبریز
هر که در بزم تو بی ساغر و پیمانه نشست

خانه گر بر سر آن مرد نشینند غم نیست
هر که در فصل بهاران بغم خانه نشست

کلک سلطان بغزل نقش بلاغت بنشاند
بلله الحمد که آن نقش بلیغانه نشست

طوق بر چو هر گلویم را به از شمشیر نیست
خانه خوشتر مرا از خانه زنجیر نیست

در جوانی یک شبی در خواب دیدم زلف یار
تا به پیری جز سیه روزی مرا تعبیر نیست

دیده تصویر پشت من کسیست از صد زنگ ای
گر نه تحیر پای تا سر صورت تصویر نیست

دامن افشان او ز بزم وصل تا برخاست رفت
خاطرم را جز غم هجران گریبانگیر نیست

لطف یار تو تش نیاید هیچ در تقریر ما
خامه را در وصف خطش قوت تحریر نیست

بعد عمری چون سگ خود خواندآن دلبر مرا — آیهٔ توقیر من شد مایهٔ تحقیر نیست

چند بینالی تو سلطان دل سنگین او
نالهات را کاری آه تو را تأثیر نیست

تنی چو موی مرا زیر پیرهن باقیست — بو علاقه روان مرا بتن باقیست

برآ ببام چو ماه تمام ای جانان — که نیم جان مرا هم برآمدن باقیست

بدور گردن من نیست رشتهٔ زنار — ز جور دست جنون تار پیرهن باقیست

ز بهر آنکه باغیار داد پروانه — هزار شکوه ازان شمع انجمن باقیست

چه خواهی از تن بیجان من بگو ای شیخ — مرا که در غم جانان نه جان نه تن باقیست

نماند باقی عشق از وجود من چیزی — همین نشانی و نامی است کان ز من باقیست

هوای روی تو جانا که رشک چمن باقیست
درون سینهٔ سلطان چمن چمن باقیست

نه بینم روی زاهد تا قیامت — ندارم نیز کاری با قیامت

چه دانی واعظا او صاف اورا — بهشتش رو و بو و بالا قیامت

که دیداست از هواداران عقبی — بجز بالاش در دنیا قیامت

ز پا افتم شبی در کوی جانان — کنم در کوی او برپا قیامت

فتد گر وعدهٔ وصلش بامروز | شود امروز بی فردا قیامت
شمارد گر مرا از جمع اعیان | برانگیزم تن تنها قیامت

سمند سلطان اگر در هر غزل سحر
قیامت میکند اینجا قیامت

اوفتادیم ز پا از دستت | بر سر افتاد بلا از دستت
قد انداز چنانی که بخلق | میرسد تیر قضا از دستت
شوم از بند رها چون بشود | بندم از بند جدا از دستت
چون تو کشتی نتوان گفت چرا | کی سزد چون و چرا از دستت
کردم ای غنچه دهن در گلشن | همچو گل جامه قبا از دستت
سایه سان بر قدمت می افتم | هر دم ای نور جدا از دستت

بندهٔ مهر و وفا شد سلطان
دیدزان جور و جفا از دستت

بر سر خار خفتنم هوس است | خار زان راه رفتنم هوس است
زان نخوابم دمی که تا دم صور | بخیال تو خفتنم هوس است
تا بدرج دهانت چشم فتاد | گوهر اشک سفتنم هوس است

سخن

سخن نار و خلد و بیم و امید
واعظا کی شنفتنم هوس است

بهوای دهان گلرویان
غنچه آسا شگفتنم هوس است

گرچه رازم بروز افتاد است
از تو باری نهفتنم هوس است

با تو از بی زبانی سلطان
سخنی چند گفتنم هوس است

بجانم متصل در وجدائیست
شکست خاطر اینجا مومیائیست

بعهد آن وفا دشمن جفا دوست
رواج راه و رسم بیوفائیست

بروی خاک آن بالای بالا
بلائی از بلاهای سمائیست

صفای روی جانان را چه گویم
نمک پرورده رویش صفائیست

سری خواهی سری بر خاک در نه
در اینجا خاکساری کیمیائیست

خطائی آهوانند آن دو چشمش
دو زلفش نافه آهوی خطائیست

بسی فرخ تر از اکلیل سلطان
بچشم عقل کشکول گدائیست

جز روی تو آرزو نماند است
جز خواهش رو تو نماند است

ماند از مرد نام نیکو
از گل هرچند بو نماند است

یک دیده کجاست کز دو عالم
بهر تو بجا ر سو نماند است

زاهد همه مدح خویشش گوید
در عالم راست گو نماند است

ریزد و شیخ آب ما همانا
آبش ز نی پی وضو نماند است

پوییم چون باد سوی صحرا
در شهر چو آبرو نماند است

درویش نه اکه هست سلطان
جز روی تو آرزو نماند است

ای نفس سردان دلم از غم گداخت
سوخت جان ز تابشش دل هم گداخت

گر ز آتش میگداز د جسمها
جسم من زین دیده پر نم گداخت

آیینه در کوره آیینه گر
گرچه بس بگداخت چون من کم گداخت

تا ز سوز چشم دل آگاه شد
بر من از رحمت دل مرهم گداخت

آسمان چون کوره خند د از خوشی
تا مرا در بوته ماتم گداخت

ز آتش رشک سفال کهنه ام
از سر نو باز جام جم گداخت

گرچه سلطان کوه استقلال بود
آخر از درد ویش کم کم گداخت

غیر از نفاق و جور در آب و گل تو نیست
یکذره مهر و لطف چرا در دل تو نیست

ابستم ار تراب بوس صید و ذبح ماست — صیدی چنین کجاست که او بسمل تو نیست

ای مرد رکجا وه نشینان درین سفر — نبود مسافری که پس محمل تو نیست

جان و دل شکسته ببازار عاشقی — جنسی گران بهاست ولی قابل تو نیست

خوش دل ببزم رفتن و ناخوش برآمدن — جانا جز این نصیب من از محفل تو نیست

مشغول کار و بار جهان خراب را — لی شغل می شمارم اگر شاغل تو نیست

سلطان ز مهر جان همه را خانه روشن است
مه رو تو کجاست که در منزل تو نیست

بفکر سفر تا نگارم نشسته است — کر فارغ ز غم و درد یارم نشسته است

بصد زینت و زیب در خانهٔ زین — ببینید کان شهسوارم نشسته است

بحق ای از آن لب امیدم روا کن — بلب جان امیدوارم نشسته است

چه غم گر نشینم بر بستر غم — ببالینم ار غمگسارم نشسته است

ز بر خیزد از نشست شوی زمانه — بدامان او گر غبارم نشسته است

قرار از دل من گریزد چو نشست — گر او در دل بیقرارم نشسته است

نشستم بفکر و بغم همچو سلطان
بفکر سفر تا نگارم نشسته است

بیا برخیزو خوش بنمای قامت — ببینیم تا که دارد استقامت
چو از بهر وضوی توبه رُستم — در افتادم بدریای ندامت
گرفت ابروش تیغ ناز در جنگ — زمن گم گشت قانون سلامت
درو ناصح گریبان تا بدامان — گر آویزم بدامان ملامت
دلم از صومعه برخاست یکسر — بمیخانه چه دادندم اقامت
مرا تا منزل آن نامسلمان — مسلمانان رسانید از کرامت

نشست اندر دلم این قول سلطان
که برخیزد از آن قامت قیامت

خورم خون دل و دلخونم ای دوست — زبند عقل و دین بیرونم ای دوست
بمیخانه فزاید عقل و هوشم — بپای خُم چو افلاطونم ای دوست
غم من از چه و چون درگذشت است — بغمهایت چه گویم چونم ای دوست
بحسن افزونتری از لیلی و من — بمعنی مجنون تر از مجنونم ای دوست
پری گرچه بگیر آرم بافسون — نگیرد در تو هیچ افسونم ای دوست
غم عشقم ز وامق بس فزون است — ز وامق من بعشق افزونم ای دوست
چو سلطان از جفای هر دو شمن — خورم خون دل و دلخونم ای دوست

ای گل خود رو به بین روی دوست — از کجا واری تو رنگ و بوی دوست
باد بر سنبل بر بشش زانو زند — تا نشد است آن ز لف هم زانوی دوست
تا کجا از نکهت خود دم زنی — نافه شرمی پیش گیر از موی دوست
در مسلمانی چه دیدی زاهدا — گر ندیدی طره هندوی دوست
گرچه از پا اوفتادم ناتوان — حشر بر پا میکنم در کوی دوست
دشمنی با من کنی ای آسمان — تو مگر آموختستی خوی دوست

نظم سلطان در جهان آورده است
معجزی چون غمزه جادوی دوست

هر کجا رو می نمائی گل و گلشن آنجاست — هر طرف راه روی نکهت لادن آنجاست
از رخت گلشن اگر شرم کند می زیبد — رشک گل داغ سمن غنچه سوسن آنجاست
انتقامی که زند چاک گریبان عشقش — ننگ و ناموس کم از رشته و سوزن آنجاست
بی سبب نیست گر از صحبت دل نالانم — نبود عیش در آنجا که دشمن آنجاست
ای زنخ نیزه است چو کنیز آن چاه ذقنت — دل آزاده من بند چو بیژن آنجاست
آه سرد دم بسر خرمن عمرم باد است — نگه گرم فلان برق بخرمن آنجاست
آستینم بسوی کعبه مکش ای حاجی — کعبه در دین من آنجا که بت من آنجاست

هر کجا نظم تو سلطان بزبان میگذرد
بشنوا نغمهٔ مرغان نوازن آنجاست

جان و دل تمامست عالم بکار اوست
جان بیقرار زو شده دل داغدار اوست

عضوی نماندکان زعطایش نیافت بهر
بر سینه داغ اوست بدیده غبار اوست

آن دل که بیقرارتر از نور برق بود
در سایهٔ دو زلف نگاری قرار اوست

بختم چو زلف اوست چه باهمکنار ما
زلفش مرا و ماست چرا در کنار اوست

شد شرمسار منّت تیغ تو گردنم
منت ز هر که عمر و کشد شرمسار اوست

از روی گل لم نگشاید بسیر باغ
زان روی کاندرون دلم خار خار اوست

سلطان که منایک دل ای صید عشق شد
عشقست حبّذا که دو عالم شکار اوست

چون بسرخ زلف مشکبو شکست
سنبل از تاب مو بمو شکست

خارم از پا نیامده بیرون
پای در راه جستجو شکست

سر بی مغز محتسب شکنم
کو مرا جام با کدو شکست

بر خدا بس شکسته ام توبه
بغضب زاهدم سبو شکست

خواستم کز غمش کنم فریاد
بانگم از غصه در گلو شکست

وای محمودی من ناکام — که سبو بر کنار جو بشکست

دل سلطان ز سرو مهری یار
چون دل غنچه تو بتو بشکست

بوی مویت نسیم بستان داشت — باغ رویت بهار نیسان داشت

خضر چون لعل روح بخش تو دید — گفتگوها بر آب حیوان داشت

این دل بیقرار را بی تو — چه کنم بر قرار نتوان داشت

چشمت از جادوی نکرد کمی — گرچه رویت نشان قرآن داشت

داد آخر بسخت جانی جان — هر که او یار سست پیمان داشت

نقد شادی به نسیه داد هر آنک — گوش بر حرف پارسایان داشت

تیغ مژگانت گرچه خونش ریخت
لعل تو خونبهای سلطان داشت

بی روی تو دل را هوس شعر نماندست — هم تاب و توان در تن رنجور نماندست

در میکده دهر ز سرمستی چشمت — سر نیست که شوریده و مخمور نماندست

یک خانه ندیدیم به ویرانه عشاق — کز گنج غم عشق تو معمور نماندست

پنهان چه کنی روی خود اندر شب زلفت — خورشید رخ تو شب دیجور نماندست

گج شد چو کلاه تو بدستوری غمزه
دستار چه شیخ بدستور نمانده است

گر شیخ بنزدیک خودم جای نداده است
باری ره میخانه بسی دور نمانده است

در باخته سلطان همه در عشق می و نی
بر آخور او جز خر طنبور نمانده است

سر کوییت که فردوس جنان است
درین عالم بهشت عاشقان است

بلا باشد دو صبح آن بنا گوش
نترسم زو که شب اندر میان است

چه میپرسی زچرم و استخوانم
سگت را لقمهٔ بی استخوان است

تو یکتائی و اندر جستجویت
شتابان هفت ملت دو جهان است

نه بیند کس بسوی نرگس مست
بستی خوابت ار در گلستان است

بتاج شه فرو ناید سر من
چو خاک پایت ای سرو روان است

حدیث زاری و اندوه سلطان
کهن چون داستان باستان است

تا گذر بر در او افتاده است
پای من از تک و پو افتاده است

از نظر لعل بفیت دمرا
تا نظر بر لب او افتاده است

طبل نهان چه زنم زیر گلیم
طشتم از بام فرو افتاده است

باطربان

مهربان بود دلم پیش و کنون — در پی من چو عدو افتاده است

از کفم سبحه و سجاده فتاد — تا بکف جام و سبو افتاده است

تا سنگ او شده ام از غم عشق — استخوانم بگلو افتاده است

زلف را بر قدم او سلطان
او فتادن چه نکو افتاده است

مرغ دل ما راخم دو زلف تو دام است — صیدی که درین دام نیفتاد کدام است

زان نیم تبسم بدو نیم است دل من — کارش ولی از نیم نگاه تو تمام است

هم طوطی و هم بلبل و کبک است نگارم — طوطی خط و بلبل سخن و کبک خرام است

یک جرعه ز جام تو بکامم اگر آید — دوران بمراد من و ایام بکام است

آن آب که با باده بیامیخت حلال است — وان آب که بی خون رزست حرام است

در خط مشو از گردش ایام تو سلطان — کش صاف پی دُرد و صباح از پی شام است

در کوی خرافات گرت نام و نشان نیست
در کُنج خرابات ترا جاه و مقام است

از کوی تو جانا بتماشا نتوان رفت — دل مانده در آنجا بدگر جا نتوان رفت

تا پای دلت بسته زنجیر تمناست — یک گام سوی عالم بالا نتوان رفت

در بحر شناسائی حق تن بشناوده — با گام گران سیر بدریا نتوان رفت

دل صاف کن از چرک هوا زانکه بر دوست — جز پاک ز آلایش اهوا نتوان رفت

خواهی تنک و پوی تو بجائی رسد ای دل — ره هرزه جنون کن پی دانا نتوان رفت

آسوده ولا ره بدر عشق چه جوئی — بی خستگی پیش مسیحا نتوان رفت

ای شورش محشر سر سلطان شده در خواب
برخوابگهش باهمه غوغا نتوان رفت

کس نیست در جهان که نه او مبتلای تست — هر بیدلی و اهل دلی در هوای تست

آب بقاست دیدن آن روی آتشین — ای خاک بر سری که نه در وی هوای تست

بیگانه شد هر آنکه ز خویشان بمهر تو — بیگانه اش مگوی که او آشنای تست

بر قامتت قبای بقا دوختند زانک — از رشته های جان همه بند قبای تست

با مدعی شماره با بده همی کنی — دانسته ام که کشتن من مدعای تست

چون بر سرم جفا برضای تو میرود — قربان برم رضای من اندر رضای تست

دشنام از لب تو بسلطان چه دلکش است
مانند آنکه از لب سلطان دعای تست

قد دلجوی تو ای گلبدن شمشاد چه حلیست — پیش فردوس بهشت خلخ چه نوشاد چه حلیست

خانه

خانهٔ دین و دل عشاق را ویرانه کرد
این بلای عاشقی کش خانه ویران باد چیست

گنجها از یاد او اندر دل ناشاد ماست
کس چه میداند درون خاطر ناشاد چیست

دامن افشان بگذر از خاک مزارم ای صنم
در بهشت من خاک گشتم در سرت این باد چیست

ای دل آزادان ز حرف عشق من خامش کنید
شد دل من خو و بد اندیش طعنه بر بیداد چیست

ناصحان از پند و بندم یکزمان فارغ شوید
بند شد راه صماخم باز این فریاد چیست

آهن فولاد ای سلطان دل ورا مخوان
با دل سنگین آن بت آهن فولاد چیست

زان در سرم ای ملا عیان عجز و نیاز است
کز خاک خرابات مرا جای نماز است

از صومعه دلتنگم از آندم که شنیدم
می وقف و سبیل است و میکده باز است

کوته نکنم دست ز دامان تو هرچند
دست تو باز از من زار دراز است

راز من عاشق ابسر روز فتاد است
تا روی تو چون ذره دهان تو چه راز است

چون شمع فشاننده نور است رخ او
چون موم گدازان تنم از سوز و گداز است

هر بت نزد از پی تو روی تو انا الحق
زان مهر بتان عشق حقیقت نه مجاز است

سلطان شده گر بندهٔ معشوق عجب نیست
یک شمه از این قصهٔ محمود و ایاز است

جان ز تنم شد و دل عشق تو از جان نرفت
خواهش وصلت نکاست کاهش هجران نرفت

از ره کعبه گر آبله در پا فتاد
کز پی دلجوئیش خار مغیلان نرفت

از خم زلف تو دل زخم خورد زانکه گوی
زخم همی تا نخورد از خم چوگان نرفت

پیرهن یار من تهمت چاکی ندید
یوسف آزاد من جانب زندان نرفت

هر که بدرد ولی یار دلارام یافت
بیهوده چون بلهوس در پی درمان نرفت

گوشه مردم گزین سیرت عنقا طلب
گنج روان در نیافت هر که بویران نرفت

گرچه سرش خاک شد بر در ای سیم تن
خواهش خاک درت از سر سلطان نرفت

درد عشق تو اختیار من است
غمت ای یار غمگسار من است

دادن دل باختیار نبود
دادن جان باختیار من است

نیست پیکان تیر در دل زار
نوک مژگان دلشکار من است

من که در انتظار او مردم
روز محشر در انتظار من است

بنگری گر شکافیم سینه
که نهانم چو آشکار من است

گلستانست لاله زار دلم
لب جو چشم اشکبار من است

روز همدرد من توئی سلطان
مونس شب خیال یار من است

در حریم کبریایش زاهدان را راه نیست
کس بجز رند خراباتی بر آن درگاه نیست

گر ز سر عاشقی میخواهی آگاهی دلا
بیخبر شو بیخبر زین سر کسی آگاه نیست

ترک همراهان بگو و ز رهبران بیگانه شو
کاندرین ره راه زن جز رهبر و همراه نیست

پرّ کاه را بچشم کم مبین ای هوشیار
جان ستاند کوه غم گر ناله جانکاه نیست

آسمانی دیگری باید ز دود آه من
دود دوران آسمان گنجای دود آه نیست

بر زمین این نکته روشن تر ز خورشید آمدست
همچو پشت پای و چرخ روی ماه نیست

جوی سلطان را چو جوئی از گدایانش نشان
زانکه آن درگاه والا را گدا جز شاه نیست

بیا که پیر مغان دست جود بگشاد است
صلای عیش بهر شیخ و شاب در داد است

بر آب انگور ای دل بنای عیش بنه
بملک جم منگر کان بنایش بر باد است

اگرچه هست ز یاد منت فراموشی
فراموشیت مرا لیک رفته از یاد است

مرا ببندگیت حاصل است آزادی
بدا کسی که ازین بند گشته آزاد است

کنار من که ز آب سرشک دریائیست
محیط اندر او را کنار افتاد است

جهان هر آنچه بتو داد باز بستاند
تو دل بمال منه و بجود بگشا دست

کنون چه بیم ز ویرانی است سلطان را
چو ملک سینه او از غم تو آباد است

گر باده ام از خم نیاز است — بدمستی من به از نماز است

از سوز و گداز من چه پرسی — سوز است بجان بدل گداز است

تلخابه مرگ نوش جانست — چون از کف یار دلنواز است

گر بست در حرم بروییم — صوفی در میکده فراز است

در وادی خشک زار میری — بی سازنت اگر سر حجاز است

من شمعم بساز من بسوز است — من عودم سوز من بساز است

سلطان چه روی بوصف زلفش
کوتاه کن این سخن دراز است

دل را از درد عشق تو جانا گزیر نیست — دردیست درد عشق که درمان پذیر نیست

باشد همین نشان شکسته دلت درست — کز پا فتاده است و کسش دستگیر نیست

بی بند عشق دعوی آزادگی خطاست — آزاد نیست آنکه به بندش اسیر نیست

ای ناصح از نصیحت و پندم زبان ببند — در سینه ام دلیست که فرمان پذیر نیست

گر خاره و خس نشیمن عشاق شد چه عیب — بر آستان عشق از این به سریر نیست

راه عدم رو ار طلبی همت دلا — زین باغ هیچ مرغ تر از همصفیر نیست

نیکی کنی اگر سوی سلطان کنی نظر — ای آنکه مر ترا ز نکویان نظیر نیست

نگاهش که در دلبری یار اوست — کرشمه یکی شمه از کار اوست

ندیدن سوی کشته خویشتن — مگر اندک از لطف بسیار اوست

همه عمر بیخواب بی عاشقان — ز آوازه بخت بیدار اوست

چرا در جهان غم خورم بی خبر — چو غمخوار من تیغ خونخوار اوست

چو اقرار او مشکل انکار ماست — پناه خداوند ز انکار اوست

بچشمی که از منظرش بنگرم — شب و روز چشمم بدیدار اوست

مسیحا مداوای سلطان مکن
طبیب دلم چشم بیمار اوست

زلف تو گر مار سیه پر سم است — مهره آن لعل تو عیسی دم است

ریش دلم دید و بگفتا بطنز — سودنش الماس ترا مرهم است

مایه من جان و دلی بیش نیست — ارز دو لعل تو دو عالم کم است

چرخ بناکرد نه یک خوش سرای — کش نه بنائی بزمین غم است

وعده فردا است قیامت کنند — سستی عهد تو بسی محکم است

ز آتش دوزخ چه شکایت مرا — شکر خدا دیده من پر نم است

غم مخور از شادی من حاسدا — شادی سلطان همگی ماتم است

در دلم داغها گلستانست | سینه ام درد را دبستانست
زاغ کلکم بداستان خوانی | همدم بلبل گلستانست
نیست زلف سیاه گرد رخش | جدول مشک در قرآنست
در بت من خدای را نگری | زاهدا گر دلت مسلمانست
چشم بیمار ناوک افکن یار | سبب رنج تندرستانست
سخن خویشتن پرستی مگوی | هوش کن بزم می پرستانست

باشد این نظم رشک آب حیات
چون نباشد کلام سلطانست

دهنت غنچهٔ گل در چمن است | هم تنت رشک گل یاسمن است
شکنی آن سر زلفت که در او | دل عشاق تو در هر شکن است
ما فگندیم سپر پیش تو لیک | زان طرف چشم تو ناوک فکن است
ناصحا پند تو کی گوش کنم | تا مرا هوش بسر جان بتن است
داستان من و عشق جانان | داستان صنم و برهمن است
غزلم بشنو و در باغ مرو | نغمه زن مرغ چمن کی چو من است
همچو گل جامهٔ جان سلطان را | چاک از حسرت آن پیرهن است

یاران شراب و شاهد طنازم آرزوست
آمد بهار جوش جنون بازم آرزوست

دل را هوای دیدن رفتار کبک نیست
ناز و خرام دلبر طنازم آرزوست

من گوش بر فسانهٔ واعظ نمی‌نهم
نقل و شراب و ساقی دمسازم آرزوست

ناصح برو بنجانه که آباد خانه‌ات
مستی خراب خانه براندازم آرزوست

پروانه‌ام ز سوختنم نیست بیم جان
ای شمع گرد تو پروازم آرزوست

گر نیست آن محل که بروی تو بنگرم
از پشت پرده زان دهن آوازم آرزوست

سلطان بهند بس می شیراز خورده‌ام
دُردی ز جام حافظ شیرازم آرزوست

جز درد تو غمگسار من نیست
ترک غم و درد کار من نیست

ای مائل سیر باغ و بستان
بستان چو روی یار من نیست

خوبست ز جان کنار گیرم
جانانه چو در کنار من نیست

آنجا که ز جور او حسابیست
گر کشته شوم شمار من نیست

در مجمره اخگریست سوزان
در سینهٔ دل فگار من نیست

آسیمه سرم ز دست این دل
دیوانه باختیار من نیست

یاران غم هم خورند سلطان
این رسم بروزگار من نیست

دلم چون عود اندر سوز و ساز است — تنم چون شمع در سوز و گداز است

مپرس از من فسون زلف یارم — ولا افسانهٔ آن بس دراز است

نه پرهیزم ز جور یار اما — ز دیدار رقیبم احتراز است

دلم گر در هوایش رفت غم نیست — غم او بیدلان را دلنواز است

کند با عشق جانم سازگاری — که درد عشق جان را کارساز است

سلام عاشقان تسلیم جانست — پیام بیدلان درد و نیاز است

برافراز و سر از مردم چو سلطان
هر آنک از خاک پایش سرفراز است

آتشین لعل تو کان نمک است — آب آن آتش جان نمک است

آن سیه خال که زیر لب تست — گرچه نقطه است جهان نمک است

ای شکرخنده ز چاه ذقنت — گشته پرآب دهان نمک است

سخن حسن ملیحت بزبان — سخنی هم ز زبان نمک است

عیش من تلخ بود تا نه کم — شکرش را که مکان نمک است

نمکین اشک روان بر رخ ماست — ز آب آن رخ که روان نمک است

ملک سلطان به نمک جان بخشید — این غزل نیست که جان نمک است

در تن دردمند تا جانست
آرزوی وصال جانانست

نگشائیم دیده تا در دل
شوق پیدای یار پنهانست

با تو زندان بود چو باغ بهار
بی تو باغ بهار زندانست

شادمانی بجانم از غمت نیست
بی غمی از توام غم جانست

شور بختم چنانکه بر زخمم
شکرین خنده ات نمکدانست

از چه بیباک فتنه ره نرود
که دو چشم تواش نگهبانست

بستر خاک این گدایت را
خوشتر از خوابگاه سلطانست

بی تو حالم مپرس چون است
دل خون شد و اشک لاله گون است

تا چون بود است نهایت کار
ایدل که بدایتت جنون است

زان سبزهٔ خط اوست سیراب
کز باران اشک من فزون است

گر خون نشد ستی ای جگر چون
از دیده روان دو جوی خون است

با غمزهٔ آهوان چشمت
گر شیر ژیان بود زبون است

دل چون بود ز بند عشقت آزاد
پا بند و اسیر آن کنون است

از دست دو چشم میگسارت
سلطان چو شیشه سرنگون است

جوهر مردی مردان درد است / هر که بیدرد بود نامرد است

نقد انفاس مرا سهل مگیر / دل من مخزن باد آورد است

چشمم از گرد رهش پر باشد / زاشک من گر چه رهش بی گرد است

نام سرما دنیر وز نهار / تا چو من زنده دلش همدرد است

هیچ اثر می نکند آه درو / سوز جانم چه قوی دلسرد است

بکشا تیر بلا به دل من / دل پر درد بلا پرورد است

سرخ رو گشت به پیش تو رقیب / زین خجالت رخ سلطان زرد است

دلم تا در سرشکم جا گرفت است / سمندر جای در دریا گرفت است

دل و دین در سر زلف تو بازم / سرم را باز این سودا گرفت است

رخش در زیر زلفش دیده دل گفت / به بین مه را کش اژدرها گرفت است

بدیدارش به نقد امروز شادم / دلم از نسیه فردا گرفت است

ندارد با سپه حاجت نگاهش / جهان یکسر تن تنها گرفت است

پی کاری مگیر دهر که باشد / خوش آنکو ساغر صهبا گرفت است

زبان پارسی بشنو ز سلطان / به بنگاله اگر چه جا گرفت است

مزه

مژه ات خار در جگر بشکست
غمزه در سینه نیشتر بشکست

لشکر عقل و دین و زهد مرا
ترک چشمت بیک نظر بشکست

عشوهٔ یار و شکوهٔ اغیار
دل بشکسته را دگر بشکست

تا تو طرف کلاه بشکستی
صبر و دل را دل و کمر بشکست

اشک من کان تمام دُرّ تر است
قیمت دُرّ تمام تر بشکست

زلف هندو که سر بپا کشدش
پشت اسلام سر بسر بشکست

نظم سلطان بهای شکر کاست
غلطم قیمت گهر بشکست

بهار آمد و مل در پیاله گل بکف است
صلای مرغ غزلخوان بباغ هر طرف است

بخیر مقدم باد بهار نوروزی
نوای چنگ و چغانه صدای نای و دف است

ز ساز و برگ نشاط است چون بفردوسم
ز لاله روی و می پیاله صف بصف است

قد و خد تو بود سرو و مه غلط گفتم
که سرو پا بگل است و مه بری ز کلف است

بتیغ ابروی دلدار سینه ام سپر است
خدنگ غمزهٔ آن یار را جگر هدف است

چرا دهان صدف پُر گهر بود نه اگر
بوصف گوهر دندانش تر زبان صدف است

هلال جام زمی بدر گشته ای سلطان
بنوش باده بروشن که مهر در شرف است

ساقی بیا که مستی سرشارم آرزوست
رقصی میان کوچه و بازارم آرزوست

از چشمهٔ خضر نخورم آب زندگی
خوناب دل ز چشم شرربارم آرزوست

از تنگنای مذهب زاهد دلم گرفت
وسعت سرای مشرب ابرارم آرزوست

در دیده بشکناد مرا نوبهار خار
بی یار گلرخ ار گل و گلزارم آرزوست

گل کرد باغ عشق من از خار خار دل
دیدار حسن آن گل بی خارم آرزوست

از آفتاب حادثه تفسید مغز من
در کوی یار سایهٔ دیوارم آرزوست

سلطان گدائی است همه آرزو ز دهر
بی آرزو نیست کزان یارم آرزوست

کشت امید درودیم عبث
حاصل این است که بودیم عبث

شیون مرگ چو اندر پی ماست
نغمهٔ سور سرودیم عبث

بجز از صورت غم رخ ننمود
آئینهٔ سینه زدودیم عبث

کار دنیا گره اندر گره است
گره کار گشودیم عبث

بعد ازین سر بدر او سائیم
پا بهر مرحله سودیم عبث

آنکه در خورد نکوهش ها بود
بنکوهیش ستودیم عبث

حاصل زندگی ای سلطان چیست
جز گناهی که فزودیم عبث

محو رخ ترا بتماشا چه احتیاج — رنجور عشق را بدوا چه احتیاج

امروز زاهدا بتو ام احتیاج نیست — فردا ز بعد مرگ بتو تا چه احتیاج

من کشته نگاه توام کشتنم بتیغ — یارا چه احتیاج نگارا چه احتیاج

دل شیشه و دیده جام شد و باده اشک ما — این باده را بساغر و مینا چه احتیاج

پرسی چه احتیاج بما داری ای فلان — پرسیدنی است اینکه گدا را چه احتیاج

بی روی مهوش تو بگلشن مرا چه کار — با لعل میکش تو بحلوا چه احتیاج

بر خوان عشق غصه و غم سیر خوردهٔ
سلطان ترا بنعمت دنیا چه احتیاج

نرگس چشمش فتنه را داده رواج — غمزه اش بگرفته از عالم خراج

کشته چشمش نمی خواهد دیت — خسته دردش نمی جوید علاج

دین حصاری گشته در دار السلام — کفر را تا داده زلف او رواج

از رم آهوی چشم آن نگار — آهوان گیرند بر گردن خراج

زامتزاج آب در باده مدام — گرم تر میگردد آن آتش مزاج

گرمی می سرخی چشمش فزود — وانماید رنگ می لطف زجاج

زار چندی نظم سلطان گشته است — چون دُر شهوار اندر خورد تاج

خار است ز غم در دل افگار دگر هیچ
بار است ز جان بر تن بیمار دگر هیچ

گر سینهٔ تنگم بغم عشق شگافی
یابی دل خون گشتهٔ افگار دگر هیچ

ما ایم و شب تار غم و وادی وحشت
همره دل بیحاصل بیکار دگر هیچ

جز یاد تو اندر دل ما هیچ نماندست
جز نقش تو در دیدهٔ خونبار دگر هیچ

پیداست بزردی رخم آتش پنهان
پنهانست بدل داغ نمودار دگر هیچ

از بحر بر آرند بسی گوهر خوش آب
آبست درین چشم گهربار دگر هیچ

در دهر مپز بیهده سلطان طمع خام
دود است درین گنبد دوار دگر هیچ

عقل و دین نسبت و نمای قدح
خرقهٔ زهد من بهای قدح

گر بخم خانه جای من سازند
هر دو دستم شود بجای قدح

آتش می فزاید آب رخم
برد از جان مرا هوای قدح

شد فراموش هر چه خواندم پیش
یاد دارم ولی دعای قدح

نور پاشم چو ز آفتاب شراب
کی هلالم شود برای قدح

بادهٔ عشق را دلم قدحیست
باده آتش و غم آبست وانی قدح

همچو سلطان بدرد و صاف بساز
ای که دارد دولت صفای قدح

اشک سحرگاهیم آمده باران صبح | آه شبانگاه من ابر گلستان صبح
از غزل من بخوان مطلع چون آفتاب | مقطع شب را چو خواند مرغ غزلخوان صبح
پنجهٔ من چاکها زد بگریبان من | بین چو گریبان من چاک بدامان صبح
بسکه مرا داده اندر روشنی آفتاب | بسکه خورد جان من ما حضر از خوان صبح
اختر تابان صبح گوی گریبان اوست | روی صفابخش اوست گوی گریبان صبح
عشق حلال تو کرد خواب شب و خور من حرام | شد غم و بیداریم خواب شب و نان صبح

سینهٔ سلطان اگر صاف چو صبح امید
دیده اگر بایدش بین چو لب خندان صبح

میکنم بر جور دلبر آخ آخ | شیشهٔ دل زد مرا بر سنگلاخ
دارم اندر تنگنای سینه ام | زان دهان تنگ غمهای فراخ
شد ز دست شوق جیبم چاک چاک | وز نفیر ناله نایم شاخ شاخ
تا نیابد لوم لایم ره بگوش | ریختم زیبق بسوراخ صماخ

قصر سلطان منزل تشویشهاست
خاک خواری بر سر این قصر و کاخ

او نه قطع آشنائی میکند | جان من از تن جدائی میکند

بخشش خود جنت نهد بخشم سقر | زاهد خودبین جدائی میکند
تلخ میگردد شکر در کام ما | یار چون شیرین ادائی میکند
همچو زلفش سر بپایش می‌نهم | بخت پستم گر رسائی میکند
از گدایان درش پرسی نشان | هر گدا افسر ماندائی میکند
خاک شو ای دل که از مس زر کنی | خاکساری کیمیائی میکند

همچو سلطان سعدی شیرین سخن
از لبش بوسی گدائی میکند

هر که روی تو ببیند بگلستان نرود | وانکه بوی تو شنود جانب بستان نرود
گرچه آن زلف پریشان نظر رفت مرا | هوس روی توی از طبع پریشان نرود
سروسامان همه دادیم به بی سامانی | زانکه در کوی تو جز بی سروسامان نرود
رفتن دلشده در کوی تو خود مشکل نیست | مشکل اینست که از کوی تو آسان نرود
عشق جانان تن و دل را بدل جان آمد | نرود عشق تو تا از تن من جان نرود
ناصحم سرزنش از چاک گریبان چه کنی | من دلباخته را سر بگریبان نرود

خواه چون شمع ببر گردن خواهیش بسوز
اگرش جان رود از بزم تو سلطان نرود

سر نیست کو فتادهٔ آن آستان نبود
جان نی که محو خوبی آن دلستان نبود

وصف دهان یار داشتند بجا مشتی
او را دهان نبود مرا هم زبان نبود

رنجم دراز کرد امید عیادتش
چندانکه با توان خودم این گمان نبود

جانم که نزد من دو سه انیم ارزد اوست
پیشش بیک نگاه فاجعه گران نبود

کی بود حمایت کمر از تیغ دلشگاف
کی تیر ترک چشم ترا در کمان نبود

آنچه از قد تو بود بلا بر زمینیان
از جور هفت اختر و نه آسمان نبود

روزی نبوده است که سلطان تشنه لب
از نوش شربت غم تو تر زبان نبود

دلهای عاشقان را صبر و سکون نباشد
وز بهر جان ایشان جز و فسون نباشد

گر دیده باشی ای دل یاری بمن نشان ده
یک دل کز آن لب لعل گر دیده خون نباشد

از قسمتی که رفت است از بیش و کم ننالم
لیکن ز غم بکاهم گر غم فزون نباشد

در جستجوی جانان مرشد مخواه جز دل
زیرا که چون دل اینجا کس رهنمون نباشد

مفتون موی لیلیم زان و نیست هیچ قطره
کز چشم من نریزد تا لاله گون نباشد

در بحر عکس کشتی دل دید و کرد فریاد
شادی کدون نه بینی تا غم درون نباشد

سلطان بخنده دل شد دیوانه رخ دوست
کو بخنده‌ی که در وی بوی از جنون نباشد

خشم تو اداو نازو دارد | چشمت در فتنه باز دارد
در چشم تو صد هزار غمزه است | هر غمزه هزار ناز دارد
عشقت بسپاه وحشت و غم | بر من سر ترکتاز دارد
بی سوز و گداز زاهد خشک | آهنگ نماز ساز دارد
خوشوقت گدای تو که چون شمع | در دل سوز و گداز دارد
بی عجز و نیاز بین که حاجی | هر سال سر حجاز دارد

سلطان شده بنده هیچ دوست
محمود اگر ایاز دارد

اندیشه دل رصلائی میزند | جان غمت را مرحبائی میزند
بلبنوایم در هوای شکرت | طوطی جانم نوائی میزند
شکوه ما نیست از غولان ره | راه ما را رهنمائی میزند
پیش از مردن تن فانی ما | با فنا کوس بقائی میزند
کار مرهم میکند تیغ جفا | بر سرم گر آشنائی میزند
دل غریق بحر عشق او شد است | چون غریقان دست و پائی میزند
گشت سلطانم گدای کوی دوست | نوبت شاهی گدائی میزند

زان

زان یار اگر ترا گذر نباشد
گز خون قتیل تر نباشد

گل خوب و تراست بر سر شاخ
از روی تو خوبتر نباشد

بوس لب شکرینت دارد
طعمی کاندر شکر نباشد

بر غوث اثر همی زنم آه
زان آه مرا اثر نباشد

آنجا که سخن ز تیغ ابروست
زاهد ز هدت سپر نباشد

شام و سحر است ناله کارم
گو شام مرا سحر نباشد

سلطان خبرت ز باد یابد
زانسانکه ترا خبر نباشد

بهر دل جان من جای تو باشد
بهر خاطر تمنای تو باشد

بجز یوسف خریداری نه زیبد
ببازاری که کالای تو باشد

ببالای کشد سر بر ز طوبی
اگر سروی ببالای تو باشد

گل و لاله است آن نی ز لک در وی
نه ای گلرخ تو لای تو باشد

اگر سنبل بباید نسترن را
دو گیسوی سمن سای تو باشد

اگرچه طوطی طبعم شکر خاست
نه چون لعل شکرخای تو باشد

برو بادرد او خوش باش سلطان
که دوای تو مداوای تو باشد

تا نظر بر نوبهار افتاد — خار بنمایدم گل و شمشاد

سرو از این نیکی قد — گشت پا پای در گلی آزاد

غم شیرین برون نداد از دل — جان شیرین بداد گر فرهاد

برکتف دست اختیارم بست — چرخ و خونابه ام ز دیده گشاد

بر سر کوی او فتادم پست — رفتم آن سوی نه فلک فریاد

نکند یادم از فراموشی — بفراموشی ار بیفتیم یاد

چند سلطان ز نم تظلم چند
داد از جور خوبرویان داد

ریش که خوبان جگر میکنند — چاره اش از دیده تر میکنند

زنده دلان از نفس گرم خویش — قطره هر ژاله شرر میکنند

ریزش این دیده بی نور را — سرمه هر اهل بصر میکنند

بر درش آنانکه گذر یافتند — داغ دل از باد سحر میکنند

بهره وران از لب شیرین یار — در دهنم تلخ شکر میکنند

مرد و زن از لطف کف دست و پاش — باد بکف خاک بسر میکنند

زلف و بناگوش تو عشاق را — شام و سحر زیر و زبر میکنند

از دل سلطان برباینید صبر
شیفته را شیفته تر میکنند

ناز او تیغم چو بر سر میزنند
شادیم زان تیغ سر بر میزنند

دانهٔ دُر خوش آب اشک من
طعنه ها بر آب گوهر میزنند

حرف نوشین دهان تنگ او
خنده ها بر تنگ شکر میزنند

می نیاید در برم از ناز لیک
عشوه او حلقه بر در میزنند

با تن تنها دل شوریده ام
بر صف مژگان او بر میزنند

خود ز رشک رنگ رویت در چمن
برگ گل را بر نشتر میزنند

مرغ طبعم هر کجا سلطان پرد
جبرئیل از شوق شهپر میزنند

دمی بمن اگر آن یار مهربان گردد
فلک بکام من زار ناتوان گردد

بدان امید ز بیداد او همی نالم
که بر کنندگش از جور مهربان گردد

براستی نرسد سرو چون بقامت او
کجا رسد بخرامش اگر روان گردد

ز کوه حسن بده زانکه عمر کوته ما
ببوسهٔ لب لعل تو جاودان گردد

بنه بیا خاک تن کشتگان خود مسپار
بجان بکوییت تا خاک آستان گردد

میان خوبان باید نظیر او کمتر — هزار سال فزون گر آسمان گردد

عجب مداریم از نزاع کلک‌های سلطان
که باد و بلبل شیراز هم‌زبان گردد

به پیش پستی ما آسمان زمین گردد — ز تلخکامی ما زهر انگبین گردد
بکفر ظاهر ما بد مکن بجا باطن — بود که فرع چنین کفر اصل دین گردد
دلا غمت چو فزون گشت شکر ایزد کن — که با هزار تمنا دلی غمین گردد
نگین جسم چه برافرازم هستی — چو زر و دیستیم نقش آن نگین گردد
گمان برم که شود کین او بدل با مهر — ولی گمان نبرم کین گمان یقین گردد
اگر تنم بتف عشق گشت خاکستر — عجب نه کاخر کارم چنان چنین گردد

اگر دل تو حزین است شکر کن سلطان
مباد آنکه ز دستت دلی حزین گردد

در هر دو جهان وحشت من خانه نسازد — با شغل زنان همت مردانه نسازد
ویرانه سزد خانه این بی‌سر و سامان — آباد جهان با دل ویرانه نسازد
در عشق تو ما یکسره ز آفاق بریدیم — مجروح تو با خود و بیگانه نسازد
بیخوابیم افسون زنی خواب نگردد — افسونگر عشق تواش افسانه نسازد

جانا صبح سپید و سحر است دلم را ‌ ‌ پیداست که فرزانه بدیوانه نسازد

در شیشهٔ دل ریز شراب غم و درد است ‌ ‌ این باده عشق است به پیمانه نسازد

همصحبت آن شمع چگل باش چو سلطان
هم بزمی شمع ارچه به پروانه نسازد

ببین که یار بچین جبین برون آمد ‌ ‌ کمان و تیر بدست از کمین برون آمد

سحر ز خانه برآمد بعارض رخشان ‌ ‌ مگر آفتاب سحرگه چنین برون آمد

بجام می به بهاران ز خانه بیرون آی ‌ ‌ که لاله جام بکف از زمین برون آمد

ز خود برون آ تا از تو سرنگون افتد ‌ ‌ اگر بجنگ تو چرخ برین برون آمد

فغان ز دست دلم کو درون سینهٔ من ‌ ‌ بمهر بود و کنون نمکین برون آمد

بوصف آن لب شیرین زبان چو بگشادم ‌ ‌ ز کام تلخ مرا انگبین برون آمد

بروی من در اقبال باز شد سلطان
ز پشت پرده چو آن نازنین برون آمد

زلف او خون در دل مشک تتاری میکند ‌ ‌ باغ رویش داغ گلهای بهاری میکند

نرگس مستش بهر باد در چشمک زدن ‌ ‌ آنچه عمری شیخ از پرهیزگاری میکند

از گل عزت در آخر خوش بیار آید بری ‌ ‌ آنکه اوّل کسب خوی خاکساری میکند

نازم آن لطف طبیعت را که با وحشی گل
بوی گل نبود که از باد بهاری میرسد
در میان شهر غربت کس نیابم غیر غم

کار آتش پاره با عود قماری میکشد
بوی او باد بهاری را عماری میکشد
آنکه او دل را بهر هنگامه یاری میکشد

کی کند از طاعت صد ساله زاهد کی کند
آنچه سلطان یک سحر از آه و زاری میکشد

دل ز کویش بپای خود نرود
بسر پا رود به میکده مرد
دل گمراه من که بی سر و پاست
گو برو در زمانه بوی ریاش
از دل رفته ام چه میپرسید
هر که ره در سرای او یابد

از در آشنای خود نرود
چون بر آید بپای خود نرود
جز ببوی حنای خود نرود
زاهد از بوریای خود نرود
رفت از جا بجای خود نرود
او دگر در سرای خود نرود

در هوائش آنکه بست دل سلطان
باز سوی هوای خود نرود

باز این دل من خار زبستان که دارد
دل مایه ور از لخت عقیق جگری شد

آسیمه سر از زلف پریشان که دارد
تا حسرت لعل لب خندان که دارد

ابن باره

این دیده پر از گوهر شهوار کناری | از شوق دُر رشتهٔ دندان که دارد
ای سرو سرافراز چمن بازنما راست | پای تو بگل سرو خرامان که دارد
ای صبح ز مهر که زنی چاک گریبان | چاکت بگریبان رخ رخشان که دارد
دل عشق ترا ور زد و پنهان کندش لیک | پیداست که این گل ز گلستان که دارد
سلطان شعرا یه ورانند و لیکن | یک شعر چو اشعار تو دیوان که دارد

اشعار تو به شان کلام قدما نیست
تا خود غزل چون عسلت شان که دارد

گر هوای لب ریحانی بود | تو به کردن خود پشیمانی بود
آخر این گریه های تلخ ما | خنده های نوش پنهانی بود
در دبستانی که درس خامشیست | بحث دانا ئی ز نادانی بود
نوح اشکم کو دهد سامان باب | خوشتر از نوح سامانی بود
کفر و دین ای شیخ ترو نیکو نگر | هر دو فرع کیش یزدانی بود
گو دل و جانم نماند در برم | گر نه در بر دلبر جانی بود

گر تو یابی دست سلطان بهوا
یابت بر تخت سلیمانی بود

مه‌وشان مهر فزایند و جفا نیز کنند
از در کینه درآیند و وفا نیز کنند

گاه دردی بفزایند دلی را ز دوا
گاه از درد دل آشوب دوا نیز کنند

دست گیرند گهی گاه بمالند بپای
گاه افگنده و افتاده بپا نیز کنند

گاه دوزند سری را بگریبان تنگ
گه سری را ببر تیغ جدا نیز کنند

بکمند سر آن زلف پریشان دلها
باز بندند و دگرباره رها نیز کنند

دین و ایمان همه بی روی ربا بفروشیم
زاهدان زهد فروشند و ریا نیز کنند

سوی سلطان نظری کن بشنو از خسرو
کاهل دولت نظری سوی گدا نیز کنند

گر سر بخاکساری بر آستان توان زد
پای از سر تفاخر بر آسمان توان زد

برخیز ای سمنبر پر کن ز باده ساغر
بر روی شاه خاور رطل گران توان زد

آهی بصبحدم کش سوزان بسان آتش
کاتش ز تف تابش اندر جهان توان زد

نقش هوای دنیا از لوح دل توان شست
نقش صفای جانان بر نقد جان توان زد

با غیر همعنان نی همراز و همزبان نی
تا چند دوستگانی با دشمنان توان زد

مطرب که از حوادث با خداست حافظ
راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد

قولی بگو که دل را از غم سبک توان کرد
شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد

شو

شو آشنای سلطان آنکشته دان و زان
خوب است یکدمی کان بانخته دان تعیان نید

جانم بفدای پیش باد جانان که می آید	درد دل من و اندر درمان که می آید
بالعل لب خندان با کاکل مشک افشان	با این سرو این سامان جانان که می آید
در زیر لبش دشنام و اندر دل این ناکام	کین آیه نیک انجام و رشان که می آید
تیر تو روان تا شد جان پر ز تمنا شد	آغوش دلم وا شد پیکان که می آید
در گریه مرا دید نالیدم و بشنید	یکبار نپرسیدی افغان که می آید
اشک است می غم دل گشته کباب از غم	تا پیکش من بکیدم مهمان که می آید

دشمن ز زبان و ز جان سلطان شده از قربان
تا زین و پسندا و قربان که می آید

دامن از عیش و نشاط این جهان خواهم کشید	باده مرد افگن غم شادمان خواهم کشید
عیش طفلی از سر پیرانه سر خواهم گرفت	گر شراب کهنه با آن نوجوان خواهم کشید
برگل و نیش خزان و بهاران بیکنم	کی چو بلبل پای بند ناله خزان خواهم کشید
از دم افسردگان این جهانم دل گرفت	پای در کنج خمول از این و آن خواهم کشید
از دو دیده بحر خون یکسان خواهم گشاد	خویش را از بحر هستی کران خواهم کشید

گرچه از تیر نگاهت بر زمین افتاده ام — نیزه های آه خود بر آسمان خواهم کشید

سر برافرازم چو سلطان همه عالم اگر
سر بزیر پای آن سرو روان خواهم کشید

سینه ام از گداز دل چشمه خون ناب شد — سیل ز دیده بر گشاد خانه تن خراب شد
نای کجاست مطربا چنگ شد است پشت من — باده کجاست ساقیا کین دل من کباب شد
صوفیک فسانه خوان هست ز عشق بی نشان — روی تو بنگرد چسان چشم دلش بخواب شد
کاستیم نمود رو ریز بحلق من فرو — آنچه ز تفت و تاب او ماه تو آفتاب شد
ساده رخا بخور شراب و رکن و ملت از حجاب — شوق برافگند نقاب عقل چو در نقاب شد
اشک چو خون ناب گشت خانه تن خراب گشت — چشم چو رود آب گشت مقصد دل شراب شد

بر سر اضطراب دل سلطان تیر که خطا باد
مرد در آتش او فتد دل چو در اضطراب شد

کسیکه با سر زلف تو دسترس دارد — دلش بنفشه و سنبل کجا هوس دارد
مدام می خورم و از عسس نیندیشم — هر آنکه دزد بود باک از عسس دارد
ببال همت مردانه ناز کن ای دل — وگرنه بال چو پروانه هر مگس دارد
همی بنالم و چون کاروان رود اشکم — مقرر است که هر کاروان جرس دارد

حدیث

حدیث ناصح و من فی المثل حدیث کسی است
که پیش آتش سوزنده خار و خس دارد

دلا بشهر عدم میروی چه دیده و زود
ز کوچ قافله دیدی که پیش و پس دارد

فضای دهر پراست از نوای تو سلطان
زبان خموش ز شعرت کدام کس دارد

هندوی زلف تو تاراج مسلمانی کرد
تنگ فرهنگ مرا بندی زندانی کرد

عشق بیکسی جهان جز نیم بخشود
کز غم خویش نوازشگرم ارزانی کرد

ز لبت طعنه رنگین همه پر آب حیات
مور خلقت همه دعوی سلیمانی کرد

هر که بر پای هوا بند ریاضت ننهاد
تخت بر دوش هوا برد و سلیمانی کرد

یاد کن مرگ که هر مشکلت آسان گردد
اینت اکسیر که مس را همه زردانی کرد

گرچه زاهد بریا توبه ز می کرد ولی
چه ستم بر دلش از توبه پشیمانی کرد

دولت عشق نگر کز سر بی سامانی
هر گدای در او دعوی سلطانی کرد

روی تو ز خوبان جهان خوبتر افتاد
بوی خوش تو به ز نسیم سحر افتاد

دی محتسب از باده و میخانه خبر داشت
امروز ببیک جرعه می بیخبر افتاد

تا مهر تو امی مه بدلم ساخته منزل
بیر داخته جان خانه باد و در بدر افتاد

هر لحظه فلک تلخ کند کام دلم زانک
در کام جهان تلخی من گلشکر افتاد

از جان گذرم لیک درش نگذرانم
گر بار دگر بر در او یم گذر افتاد

چون جام می لعل مرا لب بلب آمد
اندوه که بُد در دل من بر سر افتاد

سوگند بدام سر زلف تو که سلطان
خال لب تو دید بدام تو در افتاد

مشک بموی سیاهش نگرید
مهر چو روی چو ماهش نگرید

تن چون صبح سپیدش ببینید
زلف چون شام سیاهش نگرید

او شه ما هر خانست اینک
نگه و غمزه سپاهش نگرید

تا نهد پای بچشم از ره لطف
عالمی چشم براهش نگرید

نگهش دل ببرد لعلش جان
دیده تیغش و راهش نگرید

موم گردد دل خارا از وی
تیزی گرم نگاهش نگرید

هست سلطان ز گدایان درش
دوستان شوکت و جاهش نگرید

فتنه چشم یار من نگرید
شیر آهو شکار من نگرید

ز اختر سوخته چه سرمه کنید
این سیه روزگار من نگرید

خون

خون دل کرده گل بزنگانم
گلستان زار خسار من نگرید

هست دریا بکنار زاشک
ای رفیقان کنار من نگرید

برده دین و دل و خرد یارم
ترکتاز نگار من نگرید

یادگار وی از من ار جوئید
چشم چون رود بار من نگرید

کار سلطان ز دیده خونبار یست
در غمش کار و بار من نگرید

سیمین چو برت سمن نباشد
رنگین چو رخت چمن نباشد

دل غرق شود بچاه غبغب
از زلف تو گر رسن نباشد

سوزد دلم از غم تو تنها
این شمع در انجمن نباشد

در جانم رشته سر بالاش
این سرو بهر چمن نباشد

گیرد وطن او بکوی غربت
آنرا که غم وطن نباشد

گر تن ز سمن بود کسی را
هرگز چو تو سیم تن نباشد

از خویشتنش خبر چه پرسی
سلطان در خویشتن نباشد

در بزم بستگی دلش شیشه باز کرد
جانم فدای شیشه که کار نگار کرد

از لعل آتشین تو سیراب من شدم — حاجی بآب تشنه هوای حجاز کرد

میخواستم نماز کنم همچو زاهدان — زین کار بی نیاز دلم را نیاز کرد

از بسکه سر بخاک قفا داشت در خمار — خواهیم خاک میکده جای نماز کرد

زاهد نکرد طاعت تو در فریب خلق — کاری که رخت کوته و ریش دراز کرد

سرو گلی بقد و رخت باغبان ندید — بیچاره بس نگه به نشیب و فراز کرد

ایام کارسازی آنکس کند مدام — کو اعتماد بر کرم کارساز کرد

هر گه غمت بقامت من دوخت یک قبا — بر آستین هزار بلایم طراز کرد

سلطان نظر بعرض سپاه غمش کند
محمود چون نگاه بروی ایاز کرد

نگر که باز حریفان بدیر پیوستند — ز خانگه ببریدند و توبه بشکستند

گشاد کار خود اندر می مغان دیدند — به پیر دیر دگر عهد تازه بر بستند

ز شیخ و صومعه داران می چه میپرسی — که شیخ مست و مریدان او ازین دستند

دو چشم مست تو خنجر بدل زدند مرا — ولی چه چاره که ترکاند و هم سیه مستند

اگر ز خاک شهیدانش لاله رست ای دل — که داغ بر دل بردند و رخ بخون شستند

مرا مجنون بسنجید عشق و گفت هنوز — بلند رتبه تر از وی قلندران هستند

خود بلبل و عذرا قیاس کرد ترا	بگفت هر دو بخوبی به پیش تو بستند

برند گوی سعادت کسان که چون سلطان
در درون برخ ماسوا فرو بستند

من کشتهٔ عیسی دمی کو درد و درمان میکند	در مرده جان میدمد بر مرگ فرمان میکند
بر دین و دل فرمان روا ابرچشم و ابرولان ورا	گو جان من قربان او گر میل قربان میکند
دینم نثار روی او گر سر بدین آید فرو	ایمان فدای روی او گر قصد ایمان میکند
عشق جهان آشوب من وین آه گرد و کوب من	در شهر آتش میزند آباد و ویران میکند
آهم بهار باغ را رنگ خزانی میزند	داغم فضای سینه را رشک گلستان میکند
روی تو ای آئینه رو موی تو ای زنجیره مو	چشم مرا حیران کند عقلم پریشان میکند

فرمود خسرو دید چون بیزم ز دیده سیل خون
کز مصلحت بنود بدن خونینه سلطان میکند

در مهرش دل ز من جدا بود	بیگانه شد ار چه آشنا بود
شد راستی قدش دو بالا	تا یک قد من برش دو تا بود
از صبر و قرار من مپرسید	کو صبر و قرار خود کجا بود
در گوش فرشتگان قدسی	دشنام لبت به از دعا بود

صبر و خردی که بود دل را | عشق آمد و که جمله نابود
پیراهن صد هزار یوسف | از غیرت ماه من قبا بود

سلطان بزبان بی زبانی
چون نی بنوا و بی نوا بود

گل شو و خار بگذار چو بیت گذرد | خون خورد مشک اگر باد زمویت گذرد
تو گل فصل بهارش بنظر خار آید | هر که در فصل خزان بر گل رویت گذرد
در شگفتم که چسان هر سخن شیرینم | تلخ بر طبع کج عربده جویت گذرد
سنگ بر سر خورم اما نگذارم ز طمع | بوسه پای سگی اکه بکویت گذرد
ننگ دردی کسی آنکه بر قیبت نگرست | نگذرد سوی کسی آنکه بسویت گذرد
بگذر گاه جهان گذران آن کس را | حال زشت است که بی روی نکویت گذرد

آه کز وصل تو و بسر نکند سلطان را
هر کجا تذکره از گرمی خویت گذرد

دلم نگر دن جان زلف یار می بندد | بسان رشته که زنار وار می بندد
چه بار خویش بمستی بدوش انداری | ز سینه ام غم و بیرینه بار می بندد
چرا نگردن دل بند غصه بگشایم | بجستنم کمر خشم یار می بندد

چه اصفهانی

چه اختیار کنم مصلحت که بر دل من — محبت تو در اختیار می‌بندد

سرشک بر سر مژگان من عجب مرغیست — که آشیان بسر نوک خار می‌بندد

نوید وصل تو شاید بلطف بکشاید — دری که هجران بر جان زار می‌بندد

بنقش سلطان بسته کمر ولی جانا
چسان کسی کمری مور وار می‌بندد

بخیال نوجوانان دل پیر من جوان شد — بهوای گلعذاران رخ زرد من ارغوان شد

من و جانگدازی من تو و پاکبازی من — همه نقل انجمن شد همه شهرهٔ جهان شد

زر و مال و عیش و راحت همه رفت در هوایت — دل و دین و صبر و طاقت همه خاک آستان شد

دل عاشقان نوا یافت چو نسیم آن جوان یافت — تن مردگان روان یافت چو سخن آشنا روان شد

بخرد هر آنکه عشقت بمتاع صبر و طاقت — همه سود او زیان شد همه رنج رایگان شد

چو زبان دراز ناصح همه مغز جان من خورد — پی لقمهٔ سگ قوت تن من چو استخوان شد

نه عجب که شامگاهان بچکد بخاک باران
ز سحاب آه سلطان که سحر بر آسمان شد

مرا ز میکده دوش این ندا بگوش آمد — که جوش شیخ ز نشاء است و می بجوش آمد

نظر بعیب کسان داشتن هنر نبود — هنر عزیز از آن شد که عیب پوش آمد

جوان شویم و خرد را برون کنیم ز سر — درون خانقه از پیر میفروش آمد
ز چنگ و عود نیم کم چرا کنم خاموش — چو چنگ و عود به بزم تو در خروش آمد
شدم ز هوش همی دانم و نمیدانم — که مست باده عشق تو کی بهوش آمد
ز بار سبحه و سجاده چون سبک نشوم — سبوی باده تا بم فراز دوش آمد

تمام شهر پر از گفتگوی او باشد
هر آنکسی که چو سلطان بنش خموش آمد

ناکامی عاشق خبر از کام ندارد — آغاز غم ماست که انجام ندارد
از روشنی عقل چه بهره برد آنکس — کو نیز بلعل شیشه بکف جام ندارد
می خواره و عاشق نتوان خواند کسی را — گر چشم و لبت پسته و بادام ندارد
رسوای سر کوی ترا ننگ نباشد — نام آور عشق تو غم نام ندارد
شیرین نبود عمر بر آن عاشق ناکام — گر نوش لبت تلخی و دشنام ندارد
دل پاره جگر خون شود از گردش چشمت — این جور و جفا گردش ایام ندارد

سلطان جگر خسته بیمار دل افگار
جز بر دم شمشیر تو آرام ندارد

بقصد صید جانم آن شکار انداز می آید — پی تسخیر یک دل با سپاه ناز می آید

بسوی

بسوی دلفگاران جانب مشتی هوا داران	بصد انداز و فوج ناز و بیگ و ساز می آید
ز بس امیدوارم مرغ جانم میطپد در بر	چو تیر آن شکار انداز در پرواز می آید
چرا یکجا نه بینم زندگی و مرگ را باهم	چو جادوی و چشم یار در اعجاز می آید
پسر چون پیش پیر وی او نبیند از آن ظالم	پی آورد یکجان با سپاه ناز می آید
دل چون شیشه ام نالد از آن بهر سنگین دل	بلی چون شیشه بر خار ارسد آواز می آید

شکار شاهباز ش باد مرغ جان تو سلطان
که ترک من بر اسپ ناز با شهباز می آید

کسی کاندر خطر افتاد دایم بیخطر باشد	خبر دار و بر آنکو ز نواز خود بیخبر باشد
نه از روزان خبر باشد نه از شبها بیاد آرد	بر آن بیدل که او را همچو من شام و سحر باشد
بزلفت گر ببرم دستی بلعلت گر زنم بوسی	بدستم دسته سنبل بکام من شکر باشد
مرا گمراه خواند شیخ لیکن تا بسر منزل	رسد در دم گرش گمراهی من راهبر باشد
چه نازی بر پر و بال خود ای پروانه مسکین	چه پروا زم سوی شمع بی بال و پر باشد
چه میترسانی ای ناصح تو بس از زهد خشک خود	نگیرد در من آتش تا دامان تر باشد

نگار من حذر از تیر آه دردمندان کن
چه میدانی اگر سوز آه سلطان را اثر باشد

بزلف او گرفتارم ندارم اختیار خود — ز کار من چه میخواهی تو ناصح بکار خود

دلم از خانه و باغ و سرا برخاست ای همدم — نشستیم یکدمی در سایهٔ دیوار یار خود

نمودم وقف تو می بکردم نذر کوی او — دل بی اختیار خود سر بی اعتبار خود

مبادا آتش خشمش کند خاکستر تو — ز آب دیدگان از خاطرش شویم غبار خود

به تیرم زد نشان مهرش این باشد که میخواهد — گذارد اندرون سینهٔ من یادگار خود

رقیبان را کشم ای همدم از حسرت و غیرت — اگر آن عیسی نفس را یکدم آرم بر مزار خود

غریب اندیار و بی کس بی مونسی سلطان — چو تو اندر جهان نبود غریبی در دیار خود

عزیزان دوست تیر دارم نشان خود ز جان خود — تنم کرده چو آن ابرو کمان من نشان خود

بهر جا چشم بگشادم بهر کس گوش بنهادم — رخ جانان خود دیدم شنیدم داستان خود

تن همچون کمانم را بسوی خود بکشش باری — چو هر باری بسوی خود کشی جانا کمان خود

گران کردم رکاب خود گذشتم از سر دنیا — رسیدم بر در جانها سبک دادم عنان خود

بفکر سود و فردا جیب زاهد خالی است امروز — گنهکاران به جیب پر کرده دامان از زیان خود

چو من نبود نکو خواهش که شینند بر گذرگاهش — فشاند آب در راهش ز چشم خونفشان خود

به پیش آن جفا جو هر سگی را منزلت باشد — عبث در کویش ای سلطان شکستی استخوان خود

ترک چشم تو که با تیر و کمان می آید
بهر تاراج دل پیر و جوان می آید

دل عشاق اگر زخم خورد نیست عجب
سخن از تیغ دو ابروی فلان می آید

تا مگر دست و عنان پای رکابت بوسید
بندی عشق تو بگسسته عنان می آید

مددای آه که از برق کشم کینهٔ خود
من همی گریم و او خنده زنان می آید

سوی من آمدنش بین چو ندیدی باری
که روان در بدن مرده چسان می آید

ز آفت هجر ندانم که چگویم با تو
که چه بر جان من ای آفت جان می آید

عجب است ار دلت از نالهٔ او موم نشد
سنگ از نالهٔ سلطان بفغان می آید

خط خوش تو بتقیید رقم نمی افتد
که پای مور به بند قلم نمی افتد

کشید شوق درستی آنچنان سوی دیرم
که در رهم نظری بر حرم نمی افتد

من از وجود رقیبش بحیرتم که چرا
بخواهش دهنش در عدم نمی افتد

چه داد پیر مغان در سفال کهنه مرا
که چشم من بسر جام جم نمی افتد

نیوفتاده بغم شاد بر نمی خیزد
که شاد زیست بگو کو بغم نمی افتد

براستی قدش ایدل علم بود ای وای
که سایه بر سر من زان علم نمی افتد

دلی که از می تجرید سرخوش افتاده است
بسر سینهٔ سلطان ز غم نمی افتد

آنکس که جگر خسته و دلریش برآمد | در راه وفا از دگران پیش برآمد
تا اشک روان شد غم من جمله عیان شد | لخت جگر من چه بد اندیش برآمد
گفتم که کماندار مرا مهر و وفا نیست | دردا که بداندیش جفاکیش برآمد
چون بخشش قسمت سبب شادی خلق است | شادم که ز غم قسمت دل بیش برآمد
زان زلف مشوش دل خود را بدر آرم | گویم دلم از ورطهٔ تشویش برآمد
تا ساده ز تیغ بود دلم ریش همی کرد | مرهم نهدم تا بر خش ریش برآمد

دنیا بمثل جای قمار است که در وی
گر با همه سلطان بجز درویش آمد

هر آنکه از پی شادی او غمی دارد | بزخم سینه از آن تیغ مرهمی دارد
امید راستی وعده ز مدارای دل | که او کلاه کجی زلف پرخمی دارد
بعهد یار سلیمان وقت خود باشد | ز حلقهٔ دهنش آنکه خاتمی دارد
بخواب فتنه رخ پر عرق پریشان بین | ببین که عالم خوابش چه عالمی دارد
ولا عبث چه کنی آرزوی مرگ حسود | از آنکه زندگیش نیز ماتمی دارد
مدان که بی تو دل زار بیکس و تنهاست | ز آه محرم و از ناله همدمی دارد
بحرف زاهد سلطان چه تو سد از دو رخ | که دامن تری و چشم پرنمی دارد

برابر در هوای تو ام ناله میرود — وز آب چشم آب رخ ژاله میرود

آهنگ باغ کن جگر لاله داغ کن — گرچه از رخ تو داغ دل لاله میرود

بازار عشق دلبر ما تیز شد چنانک — صوفی خانقه سوی دلاله میرود

آن شمع رو بجلوه چو برق از سرم برفت — زان آه من چو شعله جواله میرود

مشاطه گر بسرمه ترا زیب داد چشم — اشکم مشاطه وار بدنباله میرود

بر وعدهٔ دروغ تو واله روم برت — چون تشنه که بر اثر واله میرود

کاری که پیش رفت مرا ز آه نیم شب — کی شیخ را ز چلهٔ چهل ساله میرود

از قال تو سخن بود و از تب دلم — هر جا که ذکر سوزش تبخاله میرود

سلطان دگر بحافظ شیراز نغمه است — همچون صدا ز جانب بنگاله میرود

تشنگان لعل و سنگ جفا بر سر خورند — تشنگان آب و آب از دم خنجر خورند

کوس عشرت خویش بزند از خرقه سالان زمان — سالخوردان گر بهم یک خرده زان ساغر خورند

غافل از باد بهاری ز خزان روزگار — بیدلانت با رخ اصفر می احمر خورند

ای سهی قد در گلستان غیر بر خوردن ز تو — کس ندیدست اینکه از شاخ صنوبر بر خورند

کی بغیبت شیر بت شکر خورد کس آنچنانک — تشنگان نوش آن لب خنجر بت نشتر خورند

بر کنار چشمه بنشینیم و شادی خوریم   زاهدان گو می کنار چشمهٔ کوثر خورند

کلک شکر را نیست سلطان قدر پیش عاشقان
ضرب تیغش عاشقان همچون گل و شکر خورند

اگر حکایت دل تنگیم جهان گیرد   جهان به تنگدلی وصف آن دهان گیرد

هر آنکه عمر ابد زیر آسمان خواهد   به آب خضر نه بیند می مغان گیرد

بعشق دوست هر انکس که مغز روشن کرد   چو شمع یکسرش آتش در استخوان گیرد

ز ناله ام همه آوای ارغنون خیزد   ز گریه ام همه جا رنگ ارغوان گیرد

که دیده غیر و چشمت که ملک عالم را   به تیغ غمزه و بیمار ناتوان گیرد

عجب مدار که پیرانه سر جوان گردم   به پیری ار سر دست من آن جوان گیرد

بگیر جام چو قاضی بپرده ای سلطان
تو آشکاره بگیر او اگر نهان گیرد

دل گم شدگان از تو فراموش نکردند   دل بد نبری خط بناگوش نکردند

کس در چه اندیشهٔ وصل تو نیفتاد   تا چاه زنخدان تو خس پوش نکردند

عشاق به راهت نرسیدند بمنزل   تا ترک روان و تلف هوش نکردند

آغوش زمین پر ز تن خلق شد اما   یکدم ز تو ای یار پر آغوش نکردند

عشاق کجا رنگ ز لعل تو بیابند | از خون جگر باده اگر نوش نکردند
آنانکه سبکبار سبدند ره عشق | تسبیح و مصلا بکف دوش نکردند

پر گوش تهان کرد چو غوغای رقیبان
از زاری سلطان سخنی گوش نکردند

کی دردمند عشق تو بهر دوا رود | بیمار عشق کم سوی دار الشفا رود
بی بزم یار عاشق غمگین خسته دل | گر بر در مغان نرود پس کجا رود
در عشق او چو حافظ شیراز هر زمان | از دیده خون دل همه بر روی ما رود
چشمم چنان گریست که آبم ز سر گذشت | تا بعد ازین غم بسر من چها رود
دل دشمنم شد است نخواهم که از درم | آن آشنا درآید و ناآشنا رود
لاله بپای سرو گذارد کلاه کبر | گر سرو من بباغ بگلگون قبا رود

سلطان بیادگار بماند سخن ز ما
زان پیش که سالها بسر خاک ما رود

دعوی ترک هوای تو ز نادانی بود | حاصل از توبه که کردیم پشیمانی بود
ساز و سامان همه ای تو پریشان کردیم | در دل از کاکل تو جمع پریشانی بود
چاره درد سر از من طلبید عیسی | تا مرا خاک درت صندل پیشانی بود

ز زلیخا بکنیزی تو با نوگر دید — بندهٔ طلعت تو یوسف کنعانی بود

کفر را چون بغنیمت نشمارم جانا — ترک چشمت چو بتاراج مسلمانی بود

تهمت کشتنم ای دوست بدیگر چه نهی — ظاهرا قاتلم آن غمزهٔ پنهانی بود

جان سلطان ز صفای تن آن نور سرشت
همچو آئینه همه دیدهٔ حیرانی بود

بر سر دیو هوا هر که دلش پا بنهاد — از سر عز و شرف پا به ثریا بنهاد

از پی تفریح دل عاشق غمخوار او — چشم چو دریا کشاد روی بصحرا نهاد

گوشهٔ ابروی یار صورت محراب بست — حلقهٔ گیسوی او طرح چلیپا نهاد

بر سر خارا و خار هر که براهش دوید — خار ز پا بر کشید پای بخارا نهاد

سر خوش عفو گناه از می لطف خداست — هر که بسنگ غم از شیشهٔ صهبا نهاد

سیل سرشکم روان جانب دریا شتافت — منت جود و سخا بر سر دریا نهاد

شد ز تماشای او هر دیدهٔ دل روشنش
هر که چو سلطان دمی دل بتماشا نهاد

تا ستون خانهٔ ایمان ما آن ساق بود — جفت ابروئیش به پیش دگر که دل طاق بود

پیش اهل شوق شد نزدیک دل ارباب ذوق — کج ادائیهای جانان خوشترین اخلاق بود

من نه تنها روز و شب مشتاق دیدار ویم / چشم ماه و مهر هم چون چشم من مشتاق بود

سر بپای ساعیش لیکن چه میداند کسی / تا چه زد آن پای نگارین بر سر عشاق بود

شرح خط یار بر مشقی جان کردیم ثبت / در دبستان ثبت بس که دل مشتاق بود

بلبل شوریده بر گل قیل و قال میکند / کس نمیداند چه بحث اندرین اوراق بود

حسن روی یار و لطف طبع سلطان در سخن
تا بود آفاق خواهد شهره آفاق بود

ز عشق روی آن گل خار در بسترم افتد / ز بالای بلند او بلاها بر سرم افتد

سفام این دل مضطر پیام وصل از آن دلبر / چسان بخت دیاورشت که تا خود باورم افتد

بر آه و فغان شو و در گریه ام ای دل / نشیند شور محشر گر گذر بر بسترم افتد

ز بتخانه راز نیت شود میخانه را زینه / گرامی منبر نشین و اعظ بکف منبرم افتد

چو بینم روی او خواهم که پیش او کنم سجده / چو بینم ساق و رانش را خیال دیگرم افتد

فتاده در ره اویم من بیدل باامیدی / که هم روزی نگاهش من از راه کرم افتد

شراب وصل در جام رقیبانست ای سلطان
چه باشد گر از آن می قطره در ساغرم افتد

خنده می طلبد از دیده گریانی چند / گر کند یاد کن از سینه بریانی چند

جادو چشم تو جانا دل ما را خون کرد — کافری آنچه غمت از خون مسلمانی چند

ای بت موی پریشان نه چه رو نیست ترا — غمت شوریده سری چند و پریشانی چند

سر و سامان دل و جان در سر عشقت کردیم — نظری هم سوی ما بی سر و سامانی چند

چاک دامان دل و جیب جگر لازم شد — پاره کردیم چه دامان و گریبانی چند

گر رسیدی بکفم دولت وصل جانان — جای یکجان بدن داشتمی جانی چند

ابلهی عیبش اگر کرد مرنج ای سلطان — قدر نظم تو شناسند سخندانی چند

از فراموشی تو گر به مرا یاد آمد — دل ز بیداد تو با ناله و فریاد آمد

رفت از خوبی او رونق گلزار بهار — بندهٔ خد و قد او گل و شمشاد آمد

چه کند زینت مشاطه چه داند هنر است — آن پریزاد که با حسن خداداد آمد

حاسد اگر به کن از غم که نه در دلبر من — با لبان متبسم بدل شاد آمد

گرچه از عشق تنم مجمع اسقام شده است — لیک ز اعجاز غمت جامع اضداد آمد

چشم پر آب و تن زار پر از خاک در است — دل پر از آتش و لب از گله پر باد آمد

بدن نازک او غیرت برگ سمن است — از چه یارب دل او غیرت فولاد آمد

زینت افسر سلطان ز غبار ره او است — زینت تخت سلیمان اگر از باد آمد

کوی

کوی تو ز عشاق بسی مشغله دارد — شوق تو ز بس قافله در قافله دارد

زان عاشق تو پا ز سر و سر ز قدم کرد — زیرا که بسر خاک و بپا آبله دارد

تا پیش تو پامال شدن جای سپاس است — دلداده ات از دست فلک بس گله دارد

عریان سر کوی تو از بهر تفاخر — در گردن خم و طوق و بپا سلسله دارد

تا چنگ بدامان وصالش نزند کس — زان یوسف ما گرگ بجای گله دارد

عشق تو بود فرض و دگر نافله زاهد — بگذاشته خود فرض و سر نافله دارد

تا کعبهٔ مقصود پی بردن یارم — چندین پای نگارم که چنین آبله دارد

سلطان بخموشی لبت گشت چو گویا
خاموشی او بحث ز هر مسئله دارد

ز خود گم گشته وزن آبرو گر جستجو دارد — بگو بر کف نهد جام می و بر سر سبو دارد

مپرس ای بیخبر ناصح عبث از من نشان او — ز خاموشی من هر کوی و برزن گفتگو دارد

اگر خواهد که غمخواری شود خوگر بجور یار — کند بر جور او صبری اگر با صبر خو دارد

غرور ای گل نمی زیبد ترا با بلبل خوشخوان — تو گر رویی نکو داری او صوتی نکو دارد

بگو ناصح که دیگر از همه خوبان این عالم — خط مشکین لب شیرین تن سیمین او دارد

همه از فیض حسن آید بماه و مهر و گل خوبی — خوش آنکس کو گل بنیاد و ماه و مهر چو دارد

اگرچه خسرو ثانیست سلطان لیک یک بوسه
چو فرهاد از لب شیرین جانان آرزو دارد

مرا غمخواری چه بیشان زخود بیگانه میسازد
دلم را پند و بند عاقلان دیوانه میسازد

گرم ره نیست تا میخانه از هشیاری ناصح
هجوم مستی من خانه را میخانه میسازد

ازان اندر شب تارم نباشد حاجت چراغان را
که داغ سوزش من شمع پروانه میسازد

فسانه تا نیاید بهر خواب راحت خلقی
ز ... نه قصه بیداریم افسانه میسازد

بزلف او چرا دندان ندارد شانه عاجی
چو شوق موی او در استخوان دندانه میسازد

شکست از محتسب پیمانه رندی را چه غم او را
که از بشکستن پیمان خود او پیمانه میسازد

شنیدم گنج از ویرانه می یابند ای سلطان
با بادی جان نازم که با ویرانه میسازد

روز دولت دشمن من دوست با من میشود
روز محنت دوست با من خود دشمن میشود

غم خورم تا خاطر او شاد گردد از نگاه
گریه ابر بهاران خنده گلشن میشود

از فگار سینه و از اشک سوزان گر یقین
سینه ام گلشن شود هم دیده ام روشن شود

کم چراغ عاشقان مرده است اندر زندگی
سوز شان شعله فزود و اشک شان روغن شود

یار رخت باشد دلم چون باغ در اردیبهشت
بی رخت چشم بسان ابر در بهمن شود

خلق

خلق را عریانیش پیراهن جان میدرد / جان بتن آید تنش گر زیب پیراهن شود

نرم تر از موم باشد گردنش با دیگران
بشنود چون حال سلطان سخت تر زاهن شود

به رخم سرو قدان باب بلا بگشایند / بنده سازندم اگر بند قبا بگشایند

نیخ عنبر شکند مشک فراوان گردد / یکدم ار سلسلهٔ زلف دوتا بگشایند

گره افتاد بکار دل ما گو بتان / گره از ابروی خود بهر خدا بگشایند

گر به این لغزش مستانه شوم عازم خلد / بهر من جنتیان بحبه صبا بگشایند

دست بندند فلک را و گشایند ورش / پای بندان تو گر دست دعا بگشایند

بستگان غم تو از مدد باد بهار / طوق از گردن و زنجیر ز پا بگشایند

میگشایند بیک شعر روانت سلطان
در دل کش نه ز صد باد صبا بگشایند

تا فروغ روی او را شمع محفل کرده اند / عاشقان را خاک بر سر پا در گل کرده اند

گردنم زخم شمشیرش حمایل بر نشست / دست در گردن قیبانش حمایل کرده اند

عاشقانش مطرب آسیا روی سرف ساختند / نعرهٔ زنجیر یار اخوش جلاجل کرده اند

نقطهٔ لب جز و رابر هان با نشش یا فتند / حل این یک نکته آسمان مشکل کرده اند

ای دریغا طبع او را ساختند از مانفور
گوهرا در وادی بی آب بیرحم کشند

طبع ما بر صورت بحوش مائل کرده اند
در گلوی تشنه آب از تیغ قاتل کرده اند

گرچه سلطان کمتر از یک برگ گاهست ای عجب
سینهٔ او را بکوه غم مقابل کرده اند

پژمردگی ما بدلش کی اثر نکرد
از با خبر کسی است که از یار خود خبر
در دور چرخ نیست یکی آرمیده دل
بی مغز پوستی بود او نزد عاقلان
از ره بگذار میکده منعم بکن فقیه
هرکس که دید آن بیپیری سوار را

هرچه آه شام کرد نسیم سحر نکرد
از هر کسی گرفت و کسی اخبر نکرد
کو راهوای زلف تو زیر و زبر نکرد
شوریده که در پی کار نو سفر نکرد
آمد بهار و کیست که از ره گذر نکرد
یاد از حلاوت شکر و نیشکر نکرد

سلطان بهوش کین غزل خواجه حافظ است
دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد

زچشم جان برخ او نظر توانی کرد
بااشک گرم دل نرم کردن آسان نیست
بتیغ ابرو تسخیر ملک دل کردی

بپای چشم بکویش گذر توانی کرد
خوشا بحال تو ای چشم اگر توانی کرد
باین سلاح ازین بیشتر توانی کرد

بوسی

ببوسی از لب تو زنده می شود دل من | چه کار باشد اگر این قدر توانی کرد
چو آسیا دلش افغان کند اگر سیلی | به پیش جانان ای چشم سر توانی کرد
چو خواهی آنکه دلش مهربان کنی ای دل | با آه شام و دعای سحر توانی کرد

تمام شرح خط و خال آن رخ ای سلطان
بقصهٔ دهنش مختصر توانی کرد

هر آنکسی که بمال خرد تجارت کرد | بطمع نفع دو عالم هم خسارت کرد
دل است آنکه ز تعمیر میشود ویران | درون سینهٔ عاشق که این عمارت کرد
خیال هندوی خالش چه شد بشهر دلم | متاع صبر و قرار و حفاظ غارت کرد
حقیر باد بچشم جهانیان همه عمر | بمن هر آنکه نگاه از سر حقارت کرد
بیک اشارت ابرو و کرد خلقی را | بتیغ یار ندانم که این اشارت کرد
ز شیخ نیست کسی در زمانه قابل تر | حریم میکده بارها اگر زیارت کرد

ز سوز و گریهٔ سلطان مپرس ای ناصح
که خشکی لب او خنده بر نضارت کرد

هر آنکسی که متاع غمت اندوخته باشد | به روی تو باید که نگه دوخته باشد
عشق است که سرمایهٔ هستی ز دل و جان است | خالیست سرش آنکه زر اندوخته باشد

آن دانه خال لب تو سوختنی نیست | گو خرمن آسایش ما سوخته باشد

در کوی مغان کس نخرد جنس خرد را | تا جنس متاعیست که نفروخته باشد

پروانه صفت سوختن تن هوس ماست | شمع رخ زیباش که افروخته باشد

با دشمن جان سینه چو آئینه نگهدار | بگذار که او کینه بدل توخته باشد

سلطان بت من رسم وفا هیچ نیاموخت
اینگونه ستمهاش که آموخته باشد

بخت بد من تا در یارم نرساند | در گوش همه ناله زارم نرساند

غمهاش رساند اشک مرا تا بکنارم | وان ماه مرا کس بکنارم نرساند

از باد چه کار آمد و از خاک چه برخاست | در دیده اگر گرد و سوارم نرساند

گفتم بدر یار بمیرم بغریبی | این حرف مرا کس بدیارم نرساند

از پستی طالع شده فریاد بلندم | چون طالع من تا سر دارم نرساند

گفتم که سپاهیش کنارم چو در آید | نوبت بسپاهی که گذارم نرساند

سلطان نه چه از بخت بد خویش بنالم
بخت بد من تا در یارم نرساند

سامان نکند دم ترک اگر کارم بسامان ز چه ارشد | تیغ ار نخورد دم بجگر بر چه زخم افغان ز چه شد

توبه که فرمود اهل دین بود کاری گزین — از توبه دوش اینچنین طبعم پشیمان از چه شد

حیرت بود از دیدگان آن عارض آئینه سان — در حیرتم کائینه زان چون چشم حیران از چه شد

گر نیستی اندر سرم سودای زلف دلبرم — با آنکه من دانشورم حدّ فهم پریشان از چه شد

با گریه کردم خنده جمع دیدا برو میلش کرد طبع — ورنه بگریه همچو شمع از برق خندان از چه شد

گر هست آن زلف چو شب آرامش جان را سبب — آن وحشی چون روز ای عجب با رنگ جان از چه شد

جنگش که دارد صد ضرر چون خصم نه شد بیخطر — لطفش چه باشد چاره گر بیچاره سلطان از چه شد

هر آنکو زنده عشق است زینت از کفن گیرد — غریبی را گر انس اوست وحشت از وطن گیرد

دلم خامش کند از ناله هرگه بشنود نامش — که طفل از گریه باز استد چو شکر در دهن گیرد

ز حسرت پیرهن بر تن درد هر گل چو در گلشن — ز راه دوستی دست من آن گل پیرهن گیرد

ببندد شیخ پیمان نشکند پیمانهٔ رندان — اگر پیمانه از دست آن پیمان شکن گیرد

پس از مرگم اگر بر تربتم دامن کشان آئی — یقین دارم که دست بندگی دامان من گیرد

چو من در کنج گلشن سر کنم بحث از دل نالان — بسی بیداد از ناله ام تیغ چمن گیرد

اگر زاهد ببیند روی آن میخوارهٔ سلطان — بدستی می بدستی دست وی مانند من گیرد

بروی همچو خورشیدش مه تابان نمی ماند — بجای آن زنخدان چشمهٔ حیوان نمی ماند

چه گوئی باغبان از خوبی حسن گل بستان — اگر مانند چهرش با لب خندان نمی ماند

دلم را آه و اشک و سوز و ناله ساز و سامان نیست — که عاشق در هوای یار بی سامان نمی ماند

بود کوی ما از پرده های چشم ما دره — باین پیدائی او از چشم ما پنهان نمی ماند

غمش مهمان نیست ایدل تو با او آرا مسکن — اگر بخشش رسد در خانه ات مهمان نمی ماند

چه خوش نمود گوی روی در چوگان زلف او — ز رشک خوبیش گو در خم چوگان نمی ماند

بطوفان سرشکم غرق گردد نوح با کشتی
تنور پیره زن با دیدهٔ سلطان نمی ماند

سر نهم بر پاش چون دلدار بر من بگذرد — خون خود ریزم گر آن خونخوار بر من بگذرد

خلق اندر خواب و شبهای چو زلف او دراز — عمرها با دیدهٔ بیدار بر من بگذرد

جان بآسانی دهم در راه دشوار عشق — تا بآسانی همه دشوار بر من بگذرد

در گذشتم از دل و دین چون گذشت او بسرم — بگذرم از سر اگر این بار بر من بگذرد

ناخوش از اوقات عیشم راحتم از تنهائیان — خوش زمان محنت و آزار بر من بگذرد

بگذرد شام و سحر جز در خیال وصل دوست — روز و شب تا در فراق یار بر من بگذرد

فارغم از گفتگوی این آن سلطان صفت — [illegible] مست و گفتهٔ هشیار بر من بگذرد

بدور چشم او دستی بجز ساغر نمی گیرد
کس اینجا زهد و ایمان بجز چیزی نمی گیرد

چرا دل برندارم از سر و جان خود ای ناصح
که بهر پایمالی نیز آن دلبر نمی گیرد

دلم بگرفته و خوشدل رقیبان وین عجب نبود
نمی بینی که مه می گیرد و اختر نمی گیرد

چسان در بزم وصلش جای گیرم کو ز استغنا
بسیم و زر نمی بیند در و گوهر نمی گیرد

اگرچه موم کردم از فسون سنگ خارا را
مگر اندر دل سختش فسونم در نمی گیرد

دلم چون سوخت عشق او نسوزم ز آتش دوزخ
که دانم آتش سوزان بخاکستر نمی گیرد

اگر گوهر فروشی بنگرد نظم نوای سلطان
عجب باشد گر او صد خورده بر گوهر نمی گیرد

دوستداران غمش کی بهر شادی غم کنند
شادکامان در او شادی ز ماتم کنند

ناصحا بر چاک چاک سینه‌ام گریه مکن
خستگان زخم تیغش خنده بر مرهم کنند

پیش رندان سفالین جام تا دردی بود
میسر دگر طعن بیقیدی بجام جم کنند

تیر مژگان تا کمانها سیا زند دایم ز ابروان
راست بالایان همیشه لعب را پرخم کنند

یاد چون زلف جانان درهم و برهم کنند
هر دو عالم را دو زلفش بهم و درهم کنند

خاک را با مشک کس همدم نکرد اندر جهان
مشک را چون از خطا با زلف او همدم کنند

پاس سلطان گر نکردستند جای شکوه نیست
پاس ارباب خرد بسیار دیدم کم کنند

تا از میان یار سخن در میان بود — جز نام هر نشان که بود بی نشان بود

یک بوسه از دو لعل تو قیمت اگر کند — نقاد شهر با دو جهان رایگان بود

از بیم دستگاه رقیبان به بزم یار — گر جا نمی دهند مرا جای آن بود

پر شد زمانه از دم آه من آنچنانکه — تا نفخ صور ناله من در جهان بود

هر چند ما به پیش تو خود را سبک کنیم — دیدار ما بطبع تو جانا گران بود

این رنگ روی زرد خزان بهار ماست — وین اشک گرم سرخ بهار خزان بود

سلطان چو وصف موی کمر داشت یک بیان
زان بیت شعر او زکران تا کران بود

دل نیست اگر با غم تو شاد نباشد — سر نیست که در راه تو برباد نباشد

از نکته آن دو لب شیرین تو یابیم — آن لطف که در قصه فرهاد نباشد

فریاد از آن چشم پر از سرمه که از وی — یک مرد ندیدم که بفریاد نباشد

ز آمد شد عشاق بفوج غمت اندوه — ویرانه نماندست که آباد نباشد

مانند تنت یاسمن از باغ نخیزد — چون روی وقد تو گل و شمشاد نباشد

بنیاد نهاداست سرشکم چو روانی — یک خانه درین شهر که بنیاد نباشد

سلطان نبود آنکه گدای در تو نیست — کس نیست اسیر تو که آزاد نباشد

این آتشین رخان که دل ما برشته اند
در سیرت اند دیو بصورت فرشته اند

زانجا که دیده و دل ما جای شان بود
اندر میان دیده و دل پیه وشته اند

آنانکه دست در رسن عاشقی زدند
جز اشک رشته های مسلسل نرشته اند

از اشک گرم رشته نظاره سوختستم
وین بیدلان چو شمع دربند رشته اند

بس سوخت است خرمن هستی عاشقان
بر روی یار دانه خالی که کشته اند

گر کار آتش آب بسرشکم کند رواست
کین آب را ز آتش سوزان سرشته اند

خلقی که بود قصه سلطان بیادشان
با آب زر حکایت عشقش نوشته اند

عیسی هجر تو داروی شکیبایی داد
ضعف برخاست بپا داد توانایی داد

شهرت وحشی ام به رقیب رسوا
در همه شهر مرا شهرت رسوایی داد

در سر عاشقی تو بست هزاران سودا
زان بیکی تیغ تو صد ره سر سودایی داد

حرف تلخ از لب شیرین تو در گوشم خورد
تا دوم از مایده ذوق که حلوایی داد

باده پیمایی و سیر چمن و باغ تو بود
آنکه داد است مرا بادیه پیمایی داد

کشور جان و دل و دین همه یکسان گشت است
بسکه بیداد تو داد دل شیدایی داد

جان توان داد بزیر دم تیغ قاتل
لیک سلطان نتوان تن بشکیبایی داد

شغل جمعیت آن زلف پریشان آورد
بدلم مرهمی آن خنجر مژگان آورد

آشکارا بسر عاشق رسوا آن ماه
هرچه آورد ازان غمزهٔ پنهان آورد

معجز عیسی من بین که بزخم شمشیر
بدلم تاب و بمیخ آب و بتن جان آورد

مرغ دل زنده به تیر تو شود زان شادم
کشتهٔ آن شه تیرم که بپیکان آورد

روز تا شب سخن وصل تو آرم بر لب
گرچه بر لب سخن وصل تو نتوان آورد

دُر دندان تو زد خنده بخورشید زنق
چشم من بهر دُرش گریه چو باران آورد

لشکر غمزهٔ تو ملک دلم کرد خراب
حمله بیغوی تو بر کشور سلطان آورد

از موی و رویت کفر و دین اندر جهان پیدا بود
زینت ز زلف و ابرویت طاق و چلیپا را بود

دم درکش ای مشک ختن کز طیب بهجت دم زدن
با طرهٔ جانان من کی مر ترا یارا بود

بر سر ز عصیان بار ما بر پل ره دشوار ما
یارب چه باشد کار ما گر لغزشی پا را بود

پیش قد آن سروقد سرو چمن زانو زند
کی همسر زلفش بود گر عنبر سارا بود

دل با رقیب سگ گهر باشد ز مویش هم تر
چون سیم اندازد نظر سنگین تر از خارا بود

تا کی بمن این جور و جبر باری مسلمانم نه گبر
آخر دلی ای سست مهر هم گبر و ترسا را بود

در روم فقر و کشورش سلطان شوم اسکندرش
ننهیم پائی بر سرش گر مسند دارا بود

عاقل

عاقل بره تو مست افتاد / با بخت بلند پست افتاد
بستی چو کمر به باده نوشی / در توبه ما شکست افتاد
از روی تو شد دلم بمژگان / گل دیده بخار بست افتاد
جانا ذقنت چو چاه آمد / چون دام آن جعد بست افتاد
بیچاره دلم بقعر آن چاه / زین دام همینکه جست افتاد
نگرفت یکی دلم چو ماهی / صد مرتبه اش ز شست افتاد

سلطان نگسل ز دامنش دست
کامت خواهد بدست افتاد

آفتابی است رخ دوست که تابی دارد / دیدنش را نظر کیست که تابی دارد
حرفی از وصف خط عارض تو طوماری نیست / وصفی از نقطه خال تو کتابی دارد
با رقیب است خطاب وی و با ماست عتاب / وه چه بیوجه عتابی و خطابی دارد
چون بدان آمد و چون رفت روان شد بشتاب / عمر اگر نیست ز بهر چه شتابی دارد
از چه من باده صافی نخورم بی لب کشت / زاهد از رشک و غضب دل چو کبابی دارد
چشم من بهوس روی رخ چون گلبرگش / برد و رخ ریزش اشک چه گلابی دارد
ناوک غمزه تیز تو بر آماج دلم / بیش از آنست که گویند حسابی دارد

خصم را دل شده خون چون می ناب ای سلطان
زانکه زلف سیم تو مزاج می نابے دارد

بشتاب بیا دل غم منزل من شاد کی ماند — دل ویرانه چو در منزل آباد کی ماند
ز تاب کهنه غمهایت بدوزخ باشدش منزل — دل ناشادم اندر جنت نوشاد کی ماند
ز بیداد آنچه داری یاد صرف جان عاشق کن — من ناشاد را بیداد خوبان یاد کی ماند
بموم گرم می ماند دل نرمی که من دارم — بجز من سرد واعظ مهر و حداد کی ماند
کجا باشد که مهر آری بدین جمع از برین آری — دل سختی که تو داری بفولاد کی ماند
اگر طوفان اشک من بجوشد معاذ الله — سرای خاک بی بنیاد را بنیاد کی ماند

غزل در شیوهٔ خسرو چه شیرین گفتی ای سلطان
ولیکن این شیوهٔ شاگرد با استاد کی ماند

چو شیشه عاشقت خون در دلی بود — چو خم پا لیش پی تو در گلی بود
اگر گفتم سهل تا دشوار عشقت — بس آسان شد مرا هر مشکلی بود
صبا خاک مرا بفگن بکویش — که پیچیدم درانجا منزلی بود
اگر زلفت نبودی تا سر ناف — مرا این گرداب را کی ساحلی بود
ازان نشنید عاشق پند عاقل — که مست و بیخود و لا یعقلی بود

مپرس ای دوست از سوز دل من
چراغ گور و شمع محفلی بود

بدرد دل بود باشد که گویند
که سلطان هم عجب صاحب دلی بود

پایم فرو شد در گِل آن سرو خرامان کی رسد
اشکم گل افشان کرد آن نشکر گلستان کی رسد

از چشم گریان افگنم دُر در کنار و دامنم
تا در کنارم آن صنم با روی خندان کی رسد

در دیده جایش ساختم و ز غیر دل پرداختم
سر را ز پا نشناختم تا [illegible] کی رسد

چون گنگ نالم نیم شب زان یوسف ابرش بدن
وز بس شغف آرم لب کان ماه کنعان کی رسد

بگذر ز پندم ناصحا در عشق یارم مبتلا
یارب بگو این دور را از دوستان کی رسد

ریزم بر خسار چو زر دُر تر و مرجان تر
تا گوش آن جانان خبر زین دُر و مرجان کی رسد

سلطان رها کن طمع وصل کین آرزو جهل است جهل
جانان بدستت کی رسد دستت بجانان کی رسد

تعمیر شهر عشق چو ویرانی آورد
سامان وساز بی سر و سامانی آورد

تاثیر نغمهٔ خوش بلبل نگر که شاد
گل را بشاخ در دم افشانی آورد

خواهی دل تو جمع شود سیم و زر بپاش
جمع زر است آنچه پریشانی آورد

آزادی یوسفی که مرا دست می دهد
گر بندگیش یوسف زندانی آورد

از بهر سوی یار کند شانه سینه چاک
آئینه نیز روی بحیرانی آورد

یکدم اگر بسر رود م بی شراب و نقل
در فصل گل هزار پشیمانی آورد

سلطان بهار آمده نزدیک و دور نیست
طبع حکیم را بغزلخوانی آورد

ز جان بنده چه پرسی که حال او چون شد
بسرخی لب میگون تو قسم خون شد

غذای عشق تن عاشقان بود آری
بهر چه از تن من کاست عشقش افزون شد

تو پا بعزم سفر در رکیب آوردی
مرا ز دست عنان شکیب بیرون شد

ز دود سینه من چرخ قیرگون دید
ز خون دیده من کوه و دشت گلگون شد

نشد که دست حمایل کنم بگردن تو
چه شد که ناله من بر فراز گردون شد

وصال او طلبم همچنانکه حافظ گفت
چو مفلسی که طلبگار گنج قارون شد

بچشم عالم قدری نماند جیحون را
کز اشک سلطان عالم همه جیحون شد

دل بداده رخسار تو غمگین چه نشیند
باچنین جبین عاشق مسکین چه نشیند

تیر تو چنان در دل من نشست که پیشش
بر هیزم تر ضربت متین چه نشیند

بر رهی بین نقشش که از پای سگت جاست
بر چرخ چنان خوشه پروین چه نشیند

پیوسته برابروی تو چین است خدا را
چین بر سر ابروی تو چندین چه نشیند

برخاسته گرد قدمش بر سر ما شد
تا بهتر از این در دو جهان بین چه نشیند

هر کو به سر کوی تو بنشست به خواری
بر مسند زرینه به تمکین چه نشیند

سلطان تو شنیدی که دنیاست چو زالی
با زال جوان خرد آیین چه نشیند

دل برد نفحه کز آن کاکل پرچین خیزد
جان برد عشوه کز آن چشم خمارین خیزد

عطر خونریز تو گر صورت قالین بیند
نه عجب گر ز صورت قالین خیزد

سبزه بر عارض تو آمد و آید به نسیم
که چسان سنبل تر از گل نسرین خیزد

از عرق نقش جمالی که بر روی تو نشسته است
کی چنان نقش بر افلاک ز پروین خیزد

خیزد از طبع هزاران نکته که در وصف لبت
همه نازک همه رنگین همه شیرین خیزد

چشم من گریه زمین آب چندین ریزد
از زمین فوج گل و سبزه نه چندین خیزد

طبع سلطان چمنی در مه فروردین است
که به هر سوش گل و سنبل و نسرین خیزد

محبت بهر قتلم زابروت شمشیر بستاند
پی قیدم جنون از زلف تو زنجیر بستاند

جوان گشتم ز سر با تازه غمهای تو هجران
چو دیدم کانتظار وصل جانانم نمیماند

شدم تشنهٔ دیدار جانان از تف دوری
مرا دوری و هرچند از جان سیر میسازد

تنم را کیمیای عشق خاکستر نمود آخر
غنی گردد کسی کز خاک من اکسیر میسازد

بتصویر از نگاهی افگند جان در دمد در وی
کمالش زندگان را صورت تصویر میسازد

شراب عشق سازد شیر نر را همچو گوساله
می انگور اگر گوساله را شیر میسازد

نگرداند دلش تاثیر آه و نالهٔ سلطان
اگرچه سنگ را آب اندرو تاثیر میسازد

همدمان بوی یار می‌آید
بیخزان نوبهار می‌آید

از چه نفشانمش بدامن جان
گرد آن شهسوار می‌آید

بر دل و دیده خواهمش بنشاند
تیر آن دلشکار می‌آید

زلف پیچان که میشود در پای
در نظر همچو مار می‌آید

یار از من همی رود بکنار
من خوشم در کنار می‌آید

میرود پیش از نظر زنظر
گر پس از انتظار می‌آید

جان بپایش نثار کن سلطان
ورنه جانت چکار می‌آید

حلاوت لب او از شکر نمی‌آید
بآب آن در دندان گهر نمی‌آید

بجستجوی تو از خویش میروم آری / بطالبان تو از خود خبر نمی آید

نمود چشم تو یاری بفتنهٔ دوران / بلی ز دست قضا اینقدر نمی آید

دگر بنجا نه نیاید کسی که سوی تو رفت / که جان چو میرود از تن دگر نمی آید

به تیر شستش پی تقدیر رخنه باد آن چشم / که پیش تیر تو همچون سپر نمی آید

درخت سرو گر آید ببر شگفتی نیست / نگار سرو قد من ببر نمی آید

بعاشق تو چگونه بسر رود یکدم / گدا و بکوی تو هردم بسر نمی آید

به پیش نظم تو سلطان کلام اهل سخن
بدل نمی رود و در نظر نمی آید

جانان ز جفایت دل نالان گله دارد / آه از دل نالان که ز جانان گله دارد

دارد گله از گریهٔ من ابر بهاران / وز خندهٔ تو برق درخشان گله دارد

پامال غمت گشتم و از وی گله دارم / چون مور که از فوج سلیمان گله دارد

یزدان ز کرم داد باو هر چه سزا بود / انسان ز چه از قسمت یزدان گله دارد

باید چو لبت لعل درخشان ز بدخشان / باید ز لبت لعل بدخشان گله دارد

ای دل چه شکایت کنی از طالب دنیا / دانا ز چه از مردم نادان گله دارد

بی خبر طبیب از سر بیمار رود آیت / درد دل عشاق ز درمان گله دارد

بر جان گذرد چون دم سوهان نفس من	وز سختی جانم دم سوهان گله دارد
بشنو ز بن گوش که از دست تو جانم	دارد گله و از بن دندان گله دارد

ترک گله چون مذهب سلطان ملک خوست
شیطان بود آنکس که ز سلطان گله دارد

اگر بمنزل آن مه شبم سحر گردد	سحر شب ابدیم را بگرو سر گردد
غم از دلم بگریزد چنانکه شب ز سحر	اگر بمنزل آن مه شبم سحر گردد
هر آنکه از تو خبر یافت و جهان دانم	کز از خود و ز جهان آن دو بیخبر گردد
ز من نه تنها برگشته است مژگانت	که بخت شود همه سامان چو بخت برگردد
دلا ز اندوه هجران مباش سرگردان	که شادی آید و ایام غم بسر گردد
بیا بمان که نشاط از درم فراز آید	مرو بهل که غم از سینه‌ام بدر گردد

اگر ز حسن تو عالم خراب دیده است
ز آسیب دیده سلطان خراب‌تر گردد

شب شد سحر ولی مه من جلوه‌گر نشد	گویی شب سیاه غم را سحر نشد
ننشاندی از دلش قدری هم غبار خشم	ای اشک از تو خدمت من اینقدر نشد
گفتم رها نشد ز دو لعل تو کام من	گفتا چه حیف شد چه زیان شد اگر نشد

جا کرد

جا کرد از اثر بدل سنگ ناله ام | هیچش بدل ولی دل سنگین اثر نشد
خونین جگر شدم چو عقیق از دو لعل تو | آن کیست کز دو لعل تو خونین جگر نشد
اشکم ز راز عشق نشد پرده دار من | در پرده راز گفت چسان پرده در نشد

سلطان بعم حافظ شیراز مهر ورست
با شیر اندر آمد و با جان بدر نشد

تا جسم تو رشک گل و نسرین و سمن شد | از جلوهٔ تو کلبهٔ ما داغ چمن شد
گر دیده نکوهش کن تو آنکه مرا دید | آنکس که ترا دید ترحم کن من شد
هر ناله بیاد قد موزونت کشیدیم | رونق شکن نغمهٔ مرغان چمن شد
بر غربت ما افتادگیم رشک توان برد | زیرا که بکویت چو فتادیم وطن شد
برهان قوی آمده بر قسمت نقطه | هر گه تبسم لب آن نقطه دهن شد
از فتنه گریبا نشد از چرخ بعمری | آنچه از نگه یار بیک چشم زدن شد

سلطان بسخن شد ادب آنست که گویند
خاموش نشینید که سلطان بسخن شد

ز کوی یار تن ناتوان نخواهم برد | وگر برم تن بیمار جان نخواهم برد
نخواهم از در تو سوی خلد رفت و ز دل | هوای تو بهوای جنان نخواهم برد

گمان زیستن من عبث مکن ناصح
یقین که از غم جانانه جان نخواهم برد

اگر چه خواهم در خاک برد حسرتها
چه نالهاست که بر آسمان نخواهم برد

چنین که لعل و گهر چشم ریزدم بکنار
کف نیاز سوی بحر و کان نخواهم برد

ز تیر ناوک هفت اختران پناه ای دل
به سوی قلعه هفت آسمان نخواهم برد

اگر چو رستم و اسفندیارم ای سلطان
که جان سلامت از این هفت خوان نخواهم برد

ساقی بیار می که بهار چمن رسید
هم گل رسید و هم صنم گلبدن رسید

بر چاکهای پیرهنم ناصحا مخند
این چاک سینه بود که تا پیرهن رسید

گر کوه بشنود که چنین سینه می کنم
گوید درین زمانه دگر کوهکن رسید

گشتم اسیر عشق ز چشم سیاه تو
بل کین بلا بجان من از چشم من رسید

چشمک زدی بغیر و زصد ساله ره بلا
هر جان عاشق تو بچشمک زدن رسید

در بحر بیکناره عشقش فرو رود
هر کس که بر کنار چه آن ذقن رسید

سلطان حدیث بلبل و پروانه سر شد
تا گرم قصه تو بهر انجمن رسید

آن کیست کو ز کوی تو دل خون نمیرود
ور چشمهاش چشمه جیحون نمیرود

آن شب ندیده است بروی زمین کسی
کافغان من بجانب گردون نمیرود

واعظ برفت وعظ تو بیرون ز حد ولی
کس از درون میکده بیرون نمیرود

ساقی بباده وسوسه را از دلم ببر
کین دیو از عزیمت و افسون نمیرود

از محتسب چه ترس من می پرست را
بر می پرست حکم فریدون نمیرود

گردون که سفله پرور دایم بطبع اوست
گر خواهشش تو سفله و گردون نمیرود

منعم بخور که زر نتوانی بگور برد
قارون برفت زر پی قارون نمیرود

سلطان برفت با دل پرخون بکوی تو
آن کیست کو زکوی تو دلخون نمیرود

سحر چو ساقی ابر بهار میخیزد
هوای می بدل میگسار میخیزد

بجام باده و ساقی ساده بنشینیم
سحر چو ساقی ابر بهار میخیزد

ز بند هم یار چو بی اختیار میخیزم
ز سینه ناله بی اختیار میخیزد

عرق گلاب همی ریزد از گل رویت
ز تار موی تو مشک تتار میخیزد

بروی غیر چو گل گل شگفته بینم
مرا ز رشک بدل خار خار میخیزد

چو بار بار من از دیده آب میریزم
چرا شرر ز دلم بار بار میخیزد

فضای باغ مگر طبع تست ای سلطان
ز خامهٔ تو نوای هزار میخیزد

هم ز غمزه و ناز و ادا سپاهی کرد
بکشور دل عشاق پادشاهی کرد

ز بس دهان تو تنگ است چون ندانم
که تو مضایقه با من ببوسه خواهی کرد

بخورد لشکر صبرم هزیمتی فاحش
چو گرد عارض تو فوج خط سیاهی کرد

دلت تلافی هجران بخواست ورنه لبت
بمکید و بوسه تو انست عذر خواهی کرد

عبث تو غصه گمراهیم مخور ناصح
مرا بجانب میخانه غصه راهی کرد

زهی ناصح مشفق چه صرفه رندی را
که عمر صرف نه بکاری مناهی کرد

نکرد سلطان سحر از لطائف شعیبی
که از لطایف غیبیه اسـ آهی کرد

فلک بدوستی تو عناد من دارد
عناد باد فلک نامراد من دارد

وداع کرد رقیبیم که شرش از من دور
چه خیرهاست که در خیرباد من دارد

نه ماه چارده شب دارد و نه خور بهشت
صباحتی که مه حور زاد من دارد

فتاده است بخاک درت سگ کوتی
بخاک درگه تو اعتقاد من دارد

نمی کند کسی از دوستان نه من یادی
بجز غم تو که پیوسته یاد من دارد

بخاک کوی تو آتش سر نهاده می بینم
مگر سگ تو سرشت و نهاد من دارد

نگاه کافر و ریخت خون سلطان را
وزان چه غم بت کافرنژاد من دارد

مرا آزار کن چندانکه شاید — که از خوبان دل آزاری خوش آید

کف پا چون تهی بر دیدهٔ من — رقیبت پشت دست خویش خاید

ز زلف او نمی خواهم رهائی — بهار آمد مرا زنجیر باید

ز سوز سینه اشک آمد برویم — ازین آتش مگر آبم فزاید

گشاید عقده با آه سحرگاه — گره از دل مرا او میگشاید

ز تار گیسوت زاید شب تار — شبی کو از رخت خورشید آید

بسلطان زور کن ای چرخ اگر شیر

همی وری بورسی آزماید

هر که از عشق تو نشان دارد — تیر در مغز استخوان دارد

کمرت نیست من یقین دارم — گر کسی هستیش گمان دارد

گفتم ای مه سیه شد اختر من — گفت زلف منش چنان دارد

من سوالش ز آسمان دارم — او جوابم ز ریسمان دارد

شرح شوقت بداستان ناید — غم هجر تو داستان دارد

عشق او من بجای جان دارم — گرچه عشقش مرا بجان دارد

بهر ایثار مقدمت سلطان — دل دو نیم و نیم جان دارد

برفت یار و دل زار من فگار بماند — قرار رفت و غمش بر همان قرار بماند

دلم بجای جرس رفت در پی محمل — بجای بانگ جرس ناله‌های زار بماند

بدل قرار نماند ز کار ماند دست — بدین قرار اگر غمزه‌اش بکار بماند

نه اختیار بماندم به بند عشق اسیر — زچاه تیره نه بیژن باختیار بماند

خرد نماند از آن چشم پر خمار بهوش — ورع بمستی از آن چشم پر خمار بماند

بدور نرگس مستش نزاهد هشیار — بمانده ام عجب از آنکه هوشیار بماند

صریر خامه بیان یادگار از سلطان
که نغمه‌های هزار از تو یادگار بماند

نسیم خلد مگر در چمن صبا آورد — بنوش می که صبا آمد و صفا آورد

زخاک راه تو چشم سفید گشته من — بگو رسد بچشمم صبا د توتیا آورد

بصحن خانقه ار میکشی کنیم رواست — که رو ببام خرابات پارسا آورد

چو دید روی تو آفتاب بی پرده — ز هفت آینه چرخ رو نما آورد

ز آشنایان بیگانه گشته ام زان رو — که این طبیعت بیگانه آشنا آورد

بسرو قامت او ناگهان نگه کردم — به ناگهان نگهش بر سرم بلا آورد

نمود سلطان تضمین مصرع حافظ — که در میان غزل قول آشنا آورد

بلوی

بوی مویت هوش را دیوانه کرد | خانقه را چشم تو میخانه کرد
تنگ چشمی کان دهان تنگ دید | جان خود را دور تر از جانانه کرد
آشنائی تو است بیگانه خو | ز آشنایان خودم بیگانه کرد
روز قتلم سخت جانیهای من | پر دم شمشیر تو دندانه کرد
قبله را کج کرد شیخ و برهمن | بس کجهار است در بتخانه کرد
جغد بختم از پی آبادیم | جستجوی گوشه ویرانه کرد

بهر خواب دوستان سلطان بنظم
قصه بیخوابیش افسانه کرد

هر که آئین جستجو داند | یار بدخوی را نکو داند
رخت همسایه تر کند هر شب | گریه ام رسم شست و شو داند
هجر او چاک زد بجامه جان | وصلش این چاک را رفو داند
همه احوال تیره بختی من | سر زلف تو مو بمو داند
باده وش منی تو ای خرقه | دوش من حسرت سبو داند
بدنیا همه یک آرزوی دلم | دل من قدر آرزو داند
تو خمش باش در میان ناصح | سر سلطان تیغ او داند

دوستانم همه در عشق تو دشمن گردند
دشمنان رحم کنان چاره گر من گردند

خرمنم سوخته چند ملامت گویا نیست
از ملامت که کنند آتش خرمن گردند

من اگر پریشان سخن قارون تیم
بهر دل خستن من نیزه گذاران گردند

چاک در جیب کنان دل چو من نفتند
هر کجا ماه وشان بر زده دامن گردند

زاهدان زلف چو زنار تو اگر بینند
باز گردند ز اسلام و برهمن گردند

چون زبانم بسخن باز شود اهل سخن
همه خامش همه ابکم همه الکن گردند

این دل آویز غزل خوانم اگر ای سلطان
خلق حیرت زده شاعری من گردند

در باغ اگر نو گل خندان من آید
بس خنده چو گل کز بن دندان من آید

خواهم که نشانم بدل و دیده خدنگت
با غمزه بفرما که بفرمان من آید

من مورچه ام او است سلیمان من ای دل
بر باد دهم جان چو سلیمان من آید

صد صبح قیامت دمد از خاور اگر مهر
یک صبحدم از چاک گریبان من آید

خط بر لب خود دید بگفتا نه خط است این
خضر است که بر چشمه حیوان من آید

از کلبه من مهر کند گدیه ضیا را
در کلبه من گر مه تابان من آید

مردانه روان در قدم یار فشاندن
این کار بزرگ است نه سلطان من آید

عشق اندر بیان نمی گنجد — عاشق اندر جهان نمی گنجد
یکدلم تا دو چار شد با عشق — زیر هفت آسمان نمی گنجد
با غم یار در دل تنگم — جان هم ای دوستان نمی گنجد
مهجانان بجای سینه گرفت — اندران جای جان نمی گنجد
عشق بحر است و ناودان دل ما — بحر در ناودان نمی گنجد
بوسه دادی ز از خوشی تن من — در قبا اینچنان نمی گنجد
آری آری ز سعادت آمد آنک — در قبا شادمان نمی گنجد

چو کند وصف آن دهان سلطان
در دهانش زبان نمی گنجد

هر آنکس کو سر خود بر در آن آستان دارد — بگو پا از سعادت بر سر هفت آسمان دارد
بشد مرغ دل من صید طفل ناوک اندازی — که مژگان چون تیر و ابروان چون کمان دارد
چه پروا دارد از طعن جهان پیر در عالم — هر آنکو کار در پیری بعشق آن جوان دارد
بدو چشم سیاه ناتوان خود نگارم بین — سیه بر من جهان دارد تنم را ناتوان دارد
ز مینای دلم پیداست رنگ و بوی عشقش — چسان کس باده را در شیشه صافی نهان دارد
نثارش را دو چشم من سرشک ارغوان رنگی — روان دارد و بر روی من که رنگ زعفران دارد

آنکو گفتی جواب حافظ ای سلطان که می گوید

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد

دل ترا بیوفاست میگوید ‌‌ ‌ راست بی کم و کاست میگوید

دید هر کو وفای دوران را ‌‌ ‌ خوی آن بیوفاست میگوید

گر ترا گم شد از میان جانا ‌‌ ‌ هر کس او را کجاست میگوید

عاشقی کو شنید دشنامش ‌‌ ‌ عاشقان را دعاست میگوید

آنکه گوید دروغ قولش را ‌‌ ‌ راست گویم که راست میگوید

کی بوصلت رسم چو می پرسم ‌‌ ‌ طالعت نارساست میگوید

هر که بشنید قصهٔ سلطان

قصهٔ غم زداست میگوید

رفت آنکه دلت با من دلخسته بکین بود ‌‌ ‌ وز کین تو در سینه‌ام اندوه بکین بود

مهر آمدت اندر دل و رفت آنکه ز عاشق ‌‌ ‌ در خاطر تو کین و برابر وی تو چنین بود

جامی بمن او داد و شد جان مگر آن جام ‌‌ ‌ از دور جهانم قدح بازپسین بود

با ما نه چنین بود وی از این پیش نگارا ‌‌ ‌ یعنی قدری لطف تو با ما به از این بود

بر روی زمین راحت دل هیچ ندیدم ‌‌ ‌ گر راحت دل بود که در زیر زمین بود

جانا سر من بر در تو بود ولیکن
یک خلق بر آن بود که بر چرخ برین بود

او باده گران می خورد و ما غمش خون
سلطان چه خوری غصه که تقدیر چنین بود

دل ای دل شکاران داشتم شاد
شکست آخر ندانم چه افتاد

بکوه غم بدادم جان شیرین
برید این قصهٔ شیرین بفرهاد

نه تنها ویران میخانه پر شد
شد اینک صومعه خالی ز زهاد

کلید نرم گوشی میگشاید
دلی را کو بود چون قفل فولاد

دو عالم میکنم یکسر فراموش
مرا از لطف اگر یکدم کنی یاد

چو شد شاگرد چشمت غمزه کس نیست
بفن ساحری چون غمزه استاد

مکن بیداد بر سلطان که ناگه
ز بیدادت برآرد داد و بیداد

از خویش روم هر دم زین به سفری باشد
با خویش بکین باشم زین به هنری باشد

بی تو خبرم نبود از خویش و ز عالم هم
چون من نتواند بود که باخبری باشد

ای اشک ندانستم تو پرده درم باشی
مانند تو کی باشد گر پرده دری باشد

امروز سحر دیدم من صبح بناگوشش
روشن تر از این یارب هرگز سحری باشد

شمشاد نتواند بود چون قد تو گر او را | از سیم بری باشد و زمه کمری باشد
مه چون بت من باشد در حسن اگر مه را | چون سرو قدی باشد چون موی کمری باشد

گویند همی سلطان عاشق شد و شاعر هم
به زان هنر آموزی به زین هنری باشد

به نقش حلق رنگین میتوان کرد | با سب تیغ تسکین میتوان کرد
چو آب از دیده رنگ از چهره ریزم | سراپا سیمین و زرین میتوان کرد
شتابکین با من مسکین چه داری | اگر تسکین مسکین میتوان کرد
تو بر زین دوان من در رکابت | بمن رفتار به زین میتوان کرد
توان افسانه بیخوابیم گفت | بچشمش خواب سنگین میتوان کرد
توان بر پند ناصح صبر کردن | اگر بر زخم سنگین میتوان کرد

بروی یار کرد سلطان چشم روشن
خسک در چشم بد بین میتوان کرد

تیز نگاه یار دلم را فگار کرد | زخم کرشمه اش جگرم را فگار کرد
شرمنده گشت باد خزان از سرد من | ابر بهار را مژه ام شرمسار کرد
از یار و از دیار کنم دوری اختیار | تا دوری اختیار ز من آن نگار کرد

انذر

اندر دل چو آهن آن یار کرد کار / باری ببین که ناله‌ی زارم چه کار کرد

گر بحر سینه جوش زند کوهسار را / خواهم ز آب دیده‌ی خود رود بار کرد

جان کرد مست بکار بده بوسه دشمن / فردا آن گرفت جان برادر که کار کرد

سلطان تو فخر شعری ازیرا که نیست شعر
چیزی که زیبد از تو بدان افتخار کرد

لبت را داغ مرجان آفریدند / رخت رشک گلستان آفریدند

جهان بی‌سیلاب گیرد بار دیگر / گر اشکم رشک طوفان آفریدند

تو هر تلخی که میخواهی بگو می / لبت را شکرستان آفریدند

چه گیری ناصحا دستم که او را / پی چاک گریبان آفریدند

کنم قربان او جان را که آن را / پی قربان جانان آفریدند

رفیقان وای مینای دل من / دل او را چو سندان آفریدند

ز بس شعرش فصیح آمد تو گویی
فصاحت بهر سلطان آفریدند

دوش در محفل ما شور طرب برپا بود / ساقی و ساغر و می مطرب و نی یکجا بود

از سپاه غم تو روز مصاف هجران / زخمها خورد دل من که تن تنها بود

قتل عشاق تو دانی چه قدر نازیباست — لیک از آن ساعد بازو چه قدر زیبا بود

آه من راز نهان را شده غماز آری — سوز پنهان تو از دود دلم پیدا بود

از گلستان رخ یار گلی نشگفته — گشت دیوانه نخست آنکه چو من دانا بود

یاد شبها که می الفت ما میخوردی — دل چون سنگ تو نرم از اثر صهبا بود

گوش پر نغمه شد از نالهٔ کلک سلطان
زاغ کلک تو مگر مرغ هزار آوا بود

تا بود پایم بکوی گلرخان رهبر بود — تا سرم باشد همانا دست من بر سر بود

چادر زرین خور از آب چشم تر بود — خرمن ماه از شرار آه خاکستر بود

غیرت دو رخ تو از دود دل بهای من — تا لبت ای حور جنت غیرت کوثر بود

حال من گر بود دگرگون ساغر عیشم نگون — گر ترا با دیگران بر کف می ساغر بود

آن دهان را گر شکر گویم شود تنگدل — ور نگویم تنگ شکر تنگدل شکر بود

زینت از زیور نباشد روی نیکوی ترا — بلکه از روی نکویت زینت زیور بود

با فلک از کبر هرگز سر نمی آرم فرو
بر سر سلطان گر از خاک درش افسر بود

انسان بعلم صاحب عرفان نمی شود — ملا همی شود مگر انسان نمی شود

از چاک چاک جیب کجا دست میکشم
تا تار تار جمله گریبان نمی شود

در فصل نوبهار فراروی آن نگار
هر کو شکست توبه پشیمان نمی شود

دل داده ام بچشم تو او رانگاه دار
هر چند هیچ مست نگهبان نمی شود

در روی همچو آئینه اش همچو آئینه
آن کیست کو به بیند و حیران نمی شود

دلها جمع بی بصران در هوای تو
ای زلف یار از چه پریشان نمی شود

سلطان تو ئی غریب مجو صلح با رقیب
صلح غریب با سگ دربان نمی شود

سر من ز سنگ طفلان همه لاله بار دارد
تو بیا اگر دل تو سر لاله زار دارد

شده غیرت گلستان تنم از جفای طفلان
بجنون من نگه کن که عجب بهار دارد

بسخ ز خون نگارم پی نزهت قدم نه
که بلاله زار ماند که دو آبشار دارد

تو بکلبه ام نیائی که پی انتظار چشمم
ز پی نثار مسلک دُر آبدار دارد

بدو روی لاله کارم زده دیده اند رایم
نظری بکار دل کن که چه کار و بار دارد

بفراز دیده من زره کرم قدم نه
که نثار مقدمت را دُر شاهوار دارد

بگزاف چند گوئی که هزار باغ او ئی
بس از این گزاف سلطان چو تو او هزار دارد

بالای بام ماه مرا تا مقام شد / خورشید شرمسار شد و زیر بام شد

آنرا اگر گذشت یار جفا کار رام او / آهوران غلام و توسن ایام رام شد

بارو(ی) همچو ماه تمامش نمی رسی / ای ترک چرخ ترکیب اینجا تمام شد

مرغ هوا و ماهی دریا اسیر تست / زلفت برای هر دو مگر شست و دام شد

زلفش بصید فسونگری آمد بدست من / آشفته مار بین که بافسون چه رام شد

سلطان غزل بحجه به سعدی رقم زدی / نظمت چو نظم سعدی شیرین کلام شد

گوید کسی که قایل قول تناسخ است

سعدی دوباره آمد و سلطان بنام شد

غم از دلم بنسیم بهار می نرود / به سیر باغ ز دل داغ یار می نرود

توهم خراب از آنجا روی همی ترسم / ز بزم دهر کسی هوشیار می نرود

غبار غم نکند چشم عیش من تاریک / اگر ز چشم من آن شهسوار می نرود

کسی که خورد شراب محبت دنیا / که تا ابد ز سر او خمار می نرود

رود و گریزان از پیش من غم اندر دم / ز پیش من اگر آن غمگسار می نرود

نه زتیغ جفا مرهمی بسینه ریش / که تا ز کوی تو کس دلفگار می نرود

ز خاک سلطان تا اوج مه برفت غبار / هنوز از دلت ای مه غبار می نرود

من از تو وفا خواهم دیوانه چنین باید	بر من تو جفا خواهی جانانه چنین باید
با دیو تنها را از پای در افکندیم	با دیو زدن کله مردانه چنین باید
از سوختن و مردن پروا نکنم هرگز	شمع رخ جانان را پروانه چنین باید
از کاکل و خال ابه صید دل ما کردی	هم دام چنین باید هم دانه چنین باید
سلک گهر دندانش در خنده نمایان شد	ای جوهریان یارا دردانه چنین باید
دل کرد تهی پهلو از من بهوای او	همدرد چنین زیبد همخانه چنین باید

سلطان پی جانان زد جان قدمش افشاند
فرزانگی این باشد فرزانه چنین باید

عشاق دل شکسته چو زلف تو در هم اند	از خرمی رسیده و خرسند با غم اند
خستند خویش را به دو ابروت بی تیغ	بستند خویش را بدو زلف تو لی کمند
آنانکه قدر خویش بدولت فزوده اند	در پیش چشم مست تو نشناسان کمند
از راز پرده باز نگیر و زبان شان	مردانکه در مجالس سراپا محرم اند
خواهم بدیده آب دهم از جمال تو	ای شهسوار گرم مران باد پا چند
اهل ریا زدوده دیوانه دوای عجب	دانند خویش را که زاولاد آدمند
سلطان برمز نام بزرگیست نام تو	دین ناقصان در آرزوی اسم اعظمند

از سرم سودای آن بیجا جوانم چون رود — آرزوی دیدن جانان ز جانم چون رود

آرزو پیش همچو جان اندر دل من جا گرفت — چون رود این آرزو از دل ندانم چون رود

من بفکر اینکه چون گردم نشان تیر او — او بفکر آنکه از عالم نشانم چون رود

باغبان دل بر کند از سرو شمشاد از بوستان — در خیابان چمن سرو چمانم چون رود

بر سمند ناز آن گلگون قبا یاد آیدم — اشک گلگون بر رخ چون زعفرانم چون رود

بی اثر کی باشد آهی کش کشم با قد خم — تو نشان یابی که این تیر از کمانم چون رود

از نگاهم یکدو گام ای جان من تندتر خرام — گر تو دیدن آرزو داری که جانم چون رود

هیچ من گویند مردم پیشتر و تا بعد من — بر زبان دوستانم داستانم چون رود

آمد ای سلطان غم و رفت از برم ایام وصل
تا مگر اینم چسان باز آید آنم چون رود

ز چشمت سحر و افسون می تراود — ز لب اعجاز بیرون می تراود

دل خون گشته ام در دیده اول — تری آورد اکنون می تراود

تراود هر چه از چشمم شب و روز — کجا از چشم جیحون می تراود

اگر می چون دلم جوشی ندارد — باین گرمی ز خم چون می تراود

دلم گرید چو نالد چنگ و قانون — نم از چشمم بقانون می تراود

عرق نبود بران رخ کان گلابست | گزان رخسار گلگون مے تراود

زسیمایش غضب پیداست سلطان
نم هر کوزه بیرون مے تراود

بیرج بره مهر چون جا بگیرد | شقایق بکف جام صهبا بگیرد
زغوغا و فریاد مرغان خوشخوان | فضای چمن طرفه غوغا بگیرد
طبیعت بفرمود تا چرخ مینو | بدیبا زمین را سراپا بگیرد
شبه رنگ شد آسمان زانکه اینک | زمین زآسمان رنگ مینا بگیرد
چو آن رنگ این را گرفتست اینهم | بر سم عوض رنگ آنرا بگیرد
چو دامان لیلی رها شد ز مجنون | بگویش که دامان صحرا بگیرد
شد آتشکده سرد از سیل اشکم | سمندر بگو راه دریا بگیرد
چنان گوشه گیرم بقاف قناعت | که تنهائیم جای عنقا بگیرد

نگیرد سگی خرده بر نظم سلطان
سر آهو نظم ثریا بگیرد

بروز ابر چو روی تو بی نقاب شود | سحاب پرده رخسار آفتاب شود
لبم ز شهد بسی تلخکامی اندوزد | اگر بهوسه لعل تو کامیاب شود

بقطره های سرشکم قدم منه از سر لطف
که آب دیدهٔ من گو به خوشاب شود

عرق به روی تو گر بر زمین چکد خاکش
بسد طناب به بوی گلاب ناب شود

جهانیان شمارند بر آبادیش
جهان ز فتنهٔ چشم تو گر خراب شود

ز شرم عارض آن مه عرق شود پیدا
چو عارضش عرق آلود از شراب شود

ز درد سینهٔ سلطان نویسم ار شرحی
فضای دهر پر از کاغذ و کتاب شود

دلم از هوشیاری بیگانه دارد
ز شوق آتش [illegible] بیگانه دارد

بیا فسانهٔ دل بنه گوش جانا
که افسون چشم تو افسانه دارد

اگر چون دلم لرزه افتد زمین را
فتد خانه بر هر که او خانه دارد

ز دیده هزاران گهر ریزد آنکو
دو دیده بر آن دُر یکدانه دارد

بگفتم دل ز مهر تو یارا ندارم
دلم تاب جور تو یارا نه دارد

به پیش شمع رو بیند چو پروانه عاشق
هم از مردن خویش پروا نه دارد

سوی صومعه آمد از دیر سلطان
دل با آهنگ میخانه دارد

با دل از جنگ [illegible] میتوانم کرد
جنگ هوشنگ میتوانم کرد

تا دل

نالهٔ درد مطرب دلهاست — نغمهٔ بی چنگ میتوانم کرد

بستر از خار میتوانم ساخت — بالش از سنگ میتوانم کرد

چشم بیمارت ار مدد کندم — با فلک جنگ میتوانم کرد

گر کشم نقش تنگی دهنت — طعن ارژنگ میتوانم کرد

از دلت گر حکایتی گویم — موم را سنگ میتوانم کرد

با تو گر صلح اتفاق افتد — با اجل جنگ میتوانم کرد

گر بغل آن برهمن آرد رای — دیده چون گنگ میتوانم کرد

نشود یار اگر بمن یکرنگ — ناله صد رنگ میتوانم کرد

حال سلطان ز طره و دهنش — تیره و تنگ میتوانم کرد

کسی که در دلش از عشق داغ می افتد — هوای باغ کجاش در دماغ می افتد

ز بیم اهل هوس داغ می شود دل من — چو در سرت هوس سیر باغ می افتد

عجب مدار ز پروانه گر ز جان بخاست — که در خیال رخت بر چراغ می افتد

بشب بخانه مرو که شرار آه دلم — بکف چراغ ترا در سراغ می افتد

بتش بچشم چو چشم خروس می آید — همی خطش بنظر بیضهٔ زاغ می افتد

مشغول عشق تو هر کس که یافت دستوری | ز کار و بار جهانش فراغ می افتد
زجور دور فلک پر زخون دل باشد | بدستم ار پس عمری ایاغ می افتد

دماغ آن پری از می چو گرم شد سلطان
هوای دیو مرا در دماغ می افتد

تا مرا با غم تو کار افتاد | دیده را کار انتظار افتاد
گل رویت چو خط ببار آورد | در دلم جوش خار خار افتاد
باد یارب شکسته پای جنون | بر سرم وقت نوبهار افتاد
در تماشای آن در دندان | گوهر از چشم آبدار افتاد
تا بفکر کنارش افتادم | سرم از فکر در کنار افتاد
ابر بارد ولی نه چون چشم | با فغش جنگ بار بار افتاد

هست سلطان عزیز خاطر ما
آنکه در چشم یار خوار افتاد

داد آن جور و جفا باید داد | رو نما مهر و وفا باید داد
غصه و اندوه هجران ترا | بر دل خویش صلا باید داد
گر بسر هست هوای وصلش | خویش را سر بهوا باید داد

خدمن بوسه دو گیسوی ترا — بروم باد صبا باید داد
تا هوای تو بجان و تن ماست — جان بغم تن بقضا باید داد
دل ز دست تو چو پامال شد — جان بدستت نه چرا باید داد

بندهٔ خویش بخوان سلطان را
ورنه این جاه کرا باید داد

شدم تنها ز خویشان تا غمت در جان فراهم شد — پریشانم ز صحبت تا دل من مجمع غم شد
سپاهی بیکند گر در رخ او لشکر خطش — مدار تسلیم شهر دل نما سنبل مسلم شد
برو زعید از بزم خود محروم فرمودی — بقربان تو من این عید بر من چون محرم شد
نه عاشق را که زاهد را به رویت سجده می زیبد — که پیش طاق ابرویت قد محرابها خم شد
لبش چون در تبسم شد جهان پر خنده می گردد — دو عالم زنده می گردد چو لعلش در تکلم شد
دلا از اهل معنی باش کاهل دانش و معنی — که هم زینت در گیتی و در مینو مکرم شد

بعشق آن شه خوبان عالم بس عجب نبود
گدای بی سر و پائی اگر سلطان عالم شد

هر آنکس که خوبیت پسندیده باشد — ز جان و جهان هر دو رنجیده باشد
فلک گرچه بسیار خونریز دیدست — چو خونریز چشم تو کم دیده باشد

ازین رو که او رنگ و بوی تو دارد | گل اندر قبایش نگنجیده باشد

ندانم چرا بخت شوریده با من | ز شور لب یار شوریده باشد

ز نم چنگ بر نای و نالم که جانان | صدای نی و چنگ بشنیده باشد

بر رویش چرا انگشت گیسو پریشان | همانا که حالم نیوشیده باشد

بفکر دهانت شود نیست سلطان
گر آن نکته باریک فهمیده باشد

از چشم مست جانان میخانه آفریدند | وز جان نازک ما پیمانه آفریدند

بیگانه خوست یارم من آشنای ویش | از بهر آشنائی بیگانه آفریدند

تا دل فدا کنیمش دلدار برگزیدند | تا جان نثارش آریم جانانه آفریدند

یک مرغ دل نیفتد در دام سبحه شیخ | گرچه پی فریبش صد دانه آفریدند

چون من شهید گشتم در پای شمع رویی | بر شمع از روانم پروانه آفریدند

زنجیر عقل عاقل بگسسته شد چو ما را | در کوی آن پری‌وش دیوانه آفریدند

سلطان ترا بدنیا از بهر خوردن غم
هر چند آفریدند مردانه آفریدند

اگر دست من مسکین بدست آن نگارین گیرد | همه ملک سلیمان دست من زیر نگین گیرد

بده ای باغبان تکلیف سیر باغ جانان را | که رنگ و بوی او در نسترن و یاسمین گیرد
چو خواهم بعد عمری خوش شدن را آستین گیرم | غمش دامن کشان آید دلم را آستین گیرد
وگر گویم که روزی آستینی بر غمم افشانم | غم او دامن جان من اندوهگین گیرد
چو چشمت ریخت خون عاشقان از خط بر ایشان | که گردون کینهٔ جم را به پور آبتین گیرد
نه بیدم زدن از عشق جانان لیک از آن مردی | که ترک جان و دل گوید کنار از کفر و دین گیرد
تماشا کن ز گردن او حلقهٔ زلفش | بگرد شال سنبل را رخ چو آتش گیرد

نمیرد نام سلطان گرچه او زیر زمین باشد
که نظم دلنشین او همه روی زمین گیرد

تا نمکدان او شکر ریزد | جزع چشمم دُرّ و گهر ریزد
در بیان لبش عجب نبود | کز نی خامه ام شکر ریزد
سخن از لب مگو که قند و شکر | دو لب او بسی گهر ریزد
بین بچشم که او بجای سرشک | همه خونابهٔ جگر ریزد
نخل غم بندد از جفا غصه | زین شجر اینچنین ثمر ریزد
نامه بال کبوترم سوزد | شهپر مرغ نامه بر ریزد
اشک سوزان ز دیدهٔ سلطان | جای آب اخگر و شرر ریزد

مرا بعشق تو تا خار و خس نهالی شد — غضنفر غم تو کم ز شیر قالی شد

من از شکستگی خویشتن نمی نالم — درستی دل عاشق شکسته بالی شد

هر آنکه مایهٔ زهد و ورع همی اندوخت — بدولت تو کنون رند لاابالی شد

بدفع کلفت غم گریه کیمیای دل است — دلم که بود پر از غم بگریه خالی شد

غم نگار هلاکوی وقت شد مانا — که بر ولایت دلها بقهر والی شد

ز نور چهره همی خاک زر شود آنا — عجب که ساغر زرین من سفالی شد

بوصف ابروی آن ماه مقطع سلطان
هزار بار به از مطلع هلالی شد

از ره آن گلعذار می گذرد — مایهٔ انتظار می گذرد

می چکد آب دیده ام چون دُر — کان دُر آبدار می گذرد

گر نه چون رفتن و بیست این عمر — از چه بی اختیار می گذرد

بمذاقم فسون زاهد خشک — تیز از زهر مار می گذرد

قدحی چند با بتان نزدیم — موسم نوبهار می گذرد

بگذر دگر ز جان و سر چه عجب — هر که از کوی یار می گذرد

باش بیگانه وفا سلطان — یار بیگانه وار می گذرد

خوش آنکه پیشتر از آفتاب برخیزد | ز خوابگاه بجام شراب برخیزد
براه وصل تو پوییم وای ناکامی | چو تشنه که براه سراب برخیزد
گشاده زلف و عرق کرده چون رخش بچمن | گل کجاست که با آب و تاب برخیزد
بخواب آمده و ما بره منتظرش همه شب | نشسته ایم که تا آفتاب برخیزد
زوند بهر دمی چند خیمهٔ تن ما | چنانکه بر سر دریا حباب برخیزد
نگر به نقش تو از لوح دیده نتوان شست | که نقش سنگ ندیدم به آب برخیزد

خبر ز نالهٔ سلطان کجاست مستی را
که او ز خواب ببانگ رباب برخیزد

یاران مآل کار به بینیم چه می شود | کارم بعشق یار به بینیم چه می شود
اول نظر غبار ره یار شد تنم | آخر ازین غبار به بینیم چه می شود
تا دیده روی دوست شدم مبتلای عشق | دیدم چو روی یار به بینیم چه می شود
شد شمع ماهتاب چراغ مزار من | لوح سر مزار به بینیم چه می شود
بی اختیار بر سر کویش همی روم | او راست اختیار به بینیم چه می شود
صیاد چشم یار فرا چیده دام زلف | می بیند از کنار به بینیم چه می شود
سلطان ز درگهش نتوان رفت ناامید | باشم امیدوار به بینیم چه می شود

سری کو هوای مه من ندارد
خدایش کند پست و برتن ندارد

دلی کو شود زنده با عشق جانان
سر موی پروای مردن ندارد

ز روز و شب من چه پرسید یاران
شب تیره ام روز روشن ندارد

دهان تو گوید دلی از زبانم
کسی را خدا تنگ چون من ندارد

بعشق تو ترس سر و تن ندارم
که دیوانه ترس سر و تن ندارد

ندارد دلم چون کمند تو بندی
اسیری کمند تو چون من ندارد

هر آنکس که دیوان سلطان ببیند
ندارد سر سیر گلشن ندارد

تا وکت سر سوی هوا نکشند
که بسویش دل هما نکشند

حسنش از حد کشید پا بیرون
گرچه از اعتدال پا نکشند

فتنه او کشید سر بسما
یارب این فتنه سر بما نکشند

هر کرا میل خاک راه وی است
چشم او میل توتیا نکشند

استخوانم که در خور سگ اوست
باز طفل پی هما نکشند

سوی آدمی تو اهل بینش را
می کشند خاطر و چرا نکشند

مهر او میم بجو و چنانکه کشید
کاه را جذب کهربا نکشند

سرکشد زین تیغ او سلطان
یار اگر گردن از وفا نکشد

آنکس که بدلدار سر داشته باشد | از پند کسان گوش کری داشته باشد
گر از سر جان درگذرد هیچ عجب نیست | آنکس که بکویت گذری داشته باشد
از فتنه که بهای جهان هیچ نترسد | آنکس که چو تو فتنه گری داشته باشد
سودی نبود هیچ ز پند پدر او را | رندی که سر با پسری داشته باشد
بی سیم همه کار تو ناپخته و خام است | کارش چو زر است آنکه زری داشته باشد
گفتیم مگر قند چو لب او نیست | قناد پسر گو شکری داشته باشد
دارد همه چیزی که بجویی ز نکویی | باید که وفا هم قدری داشته باشد

از خون شدن دل بغم ای دل چه غم او را
آنکس که چو سلطان جگری داشته باشد

دیده بر روی تو ام از کار ماند | پا بکویت رفت و از رفتار ماند
از سر کوی تو نتوانم روم | در گلم پا ماند و در پا خار ماند
تا ز روزن رویت مه دیده ام | دیده ام بر روزن دیوار ماند
تلخ با من گفت اگر اندک رقیب | در دل من اندکش بسیار ماند

چون تو با من دو زبان و دو دلی
دیده‌ام تا چشم بیمار ترا

غصه خواهد در دلم ناچار ماند
شد دلم بیمار و بی تیمار ماند

نیست در دیوان وجز ذکر یار
بعد سلطان خواجه این تذکار ماند

بمن خبر چو از آن باده نوش می آرند
ز هوش رفته دلم را بهوش می آرند

سبوی می شده ام بسکه باده خوردستم
بخانه‌ام چو سبویم بدوش می آرند

می از برای چه در خم بجوش می آید
اگر نه جوش من او را بگوش می آرند

نموده اند فراموش جوش طوفان را
بتان که گریه ما را بجوش می آرند

ببزم آن بت گم گوی عاشقان دل خویش
چو پیر زند خروشان خموش می آرند

تو یاد ما نکنی گرچه خواجگان یادی
ز عندلیب خسته دل سفینه گوش می آرند

بنال سلطان هر صبح کز نسیم سحر
خروس را بفغان و خروش می آرند

دیده بی روی تو روشن نشود
سینه بی داغ تو گلشن نشود

کیست در دهر چنان دوست که او
با توام بیند و دشمن نشود

چون نشوق قد تو می میرم
کی مرا عرش نشیمن نشود

من چو شمع از لطف دل میسوزم — آه اگر این تیره روشن نشود

برنخیزم ز سر گریهٔ خویش — خار و خس تا گل و گلشن نشود

گر شود غمزهٔ تو ناوک زن — نبود سینه که روزن نشود

پیش سلطان عجب ار مرغ چمن
نشود ابکم و الکن نشود

مرا در عشق او زاری خوش آمد — ز درد و هجر بیزاری خوش آمد

نه از دشمن پسندم دشمنیها — نه از یاران مرا یاری خوش آمد

بود ناخوش ز غمخواری یاران — کسی را کش جگرخواری خوش آمد

بدام زلف او مرغ دلم را — اسیری و گرفتاری خوش آمد

نگیرد جان به پیچ یار دل را — خوش آمد این خریداری خوش آمد

نیاید خوش دل آزاری ز دلدار — ز دلدارم دل آزاری خوش آمد

نه سلطان مرد کار و بار دنیاست
مر این کار ز باری خوشش آمد

دلبرم از ناز دامان میکشد — شوق او جان را گریبان میکشد

میکشان را در هوای میکشی — دل بسوی ابر و باران میکشد

هرچه خوبان دامن از ما میکشند / خاطر ما سوی ایشان میکشد

ده که یکعالم پریشانی دلم / زان دو گیسوی پریشان میکشد

سینه ام کوه غم جانکاه را / می کشد آنگاه آسان میکشد

در جهان جز منت شمشیر یار / گردنم کی بار احسان میکشد

سوی آن دلبر کششش دارد مگر
دل که سر از حکم سلطان میکشد

عشاق دل و دین سر بازار فروشند / دستار بیک جرعه بخمار فروشند

در خانه خریدار تو یک شهر بجا نیست / یوسف تو نه کت سر بازار فروشند

تا از سر گیسوی تو یکبار ستانند / صد بار بشتر نافه تاتار فروشند

جان چون بخرد در دو سرای یار بنجروی / زلفین تو چون مشک بخروار فروشند

آن دو لب شیرین که زخط خار بپشت اند / گرچه همه نوش اند ولی خار فروشند

دو چشم تو جان می بستانند چه بسیار / جان دو لبت آنگاه چه بسیار فروشند

سلطان چه فروشی گهر نظم بنادان
رسم است که کالا بخریدار فروشند

آب چشم زسر سرم میگذرد / بی تو با چشم ترم میگذرد

بادی از کوی تو آمد گفتم / کز نسیمی ز ارم میگذرد
باد ارزی نگاهش چشم کنم / آن مژه از جگرم میگذرد
جان ز تن میگذرد وقتست این / بر سرم گر ز کرم میگذرد
باده بی درد سرم ده ساقی / عمر بادرد سرم میگذرد
عمر بر باد سوار است چو برق / تا بگویش گذرم میگذرد
نرزد آن عمر بفلس ماهی / که بتحصیل درم میگذرد

در غمش اشک چو سیم سلطان
بر رخ همچو زرم میگذرد

بی شراب دلم چون کباب میسوزد / کباب وار جگر بی شراب میسوزد
عجب مدار ز آهم که سوخت عالم را / عجب نه دیده که عالم ز آب میسوزد
ز دل بپرس که چو نیست در غم زلفش / درون سینه به پیچ و تاب میسوزد
چرا نگرده تماشای حسن او گردم / که گرمی نگه او نقاب میسوزد
دلم ز شعلهٔ آن روی آتشین چو بسوخت / ز سوز سینهٔ من آفتاب میسوزد
فسانهٔ من و هجر ابیم چنان گرم است / که از شنیدن آن قصه خواب میسوزد
چو سوز سلطان که دم رقم قلم بگریست / نگر بدار رقم من کتاب میسوزد

پیش یار آنکه خوار خواهد شد — یار صد اعتبار خواهد شد
داغهای دلم که می بینی — داغ باغ و بهار خواهد شد
زلف جانان بخواب دیدستم — عیش من تار و مار خواهد شد
تن من خاک گشت در کویش — باز خاکم غبار خواهد شد
تا مه آن شمعرو بمحفل من — نور بخش مزار خواهد شد
گو بزن لاف از رخش لاله — عاقبت شرمسار خواهد شد

نام آن گل ببر بر سلطان
یک غمش او هزار خواهد شد

نی بار غم جهان توان برد — نی رخت خود از میان توان برد
از سر هوس جهان فرو نه — تا جان سبک از جهان توان برد
بیخود چو شوم کشان کشانم — چون خم به میکشان توان برد
لاغر تن من پی رقیب است — کز بهر سگ استخوان توان برد
اندوه تو کی ز سینه بیرون — بی دیده خونفشان توان برد
دست تو کند گرم بسر خاک — آن خاک بر آسمان توان برد
سلطان غمش او مخور تو پیدا — این لقمه فرو نهان توان برد

زلفت

ز نقطهٔ دهنش گر سخن برون آید
هزار نکته ز هر یک دهن برون آید

بعارض و خط جانان مشابهش نکنیم
اگر بنفشه ز برگ سمن برون آید

بشوق ضربت تیغ تو مرده صد سال
قیامتی کند و از کفن برون آید

چرا نه چشم چو یعقوب روشنم گردد
چو بوی یوسفم از پیرهن برون آید

چنان بعشق تو خویشیم و رفته ایم ز خویش
که دل ز جان و تن از خویشتن برون آید

دل و جگر بشگافد بسینه چاک زند
تهمتن تخیلش صف شکن برون آید

هر آنچه بر دل سلطان ناخن غم رفت
کجا ز دست دل تنگ من برون آید

عشق تو بداستان نگنجد
ذوقیست که در بیان نگنجد

یکحرف ز وصف آن دو لعلت
اندر صد داستان نگنجد

گوهر که لبان تو فروشند
جنسی است که در دکان نگنجد

خواهم ز غمت فغان برآرم
در نای ما فغان نگنجد

زان لب و دهان چه گویم
چون نقطه در آن میان نگنجد

دل خانهٔ خاص مهر یار است
در وی غم این و آن نگنجد

گنجید بتنگنای جانم
عشقت که بدو جهان نگنجد

سلطان و کمال آنکه شعرش
در مدحت مدح خوان نگنجد

بر خوان سخن دو میهمانند
یک خانه دو میهمان نگنجد

گر برگ گل چو پیرهنش بود تن چه بود — در بود همچو گل تن او پیرهن چه بود
جز وی ز نقطه هست شنیدم دهان یار — در نقطه نیست جز و پس او را دهن چه بود
گر لاله زیر خاک بداغ رخت نخفت — تا بر شد است غرقه بخونش کفن چه بود
دل را بخطت تافت و زان حواله کرد — یارب درین حوالی چاه ذقن چه بود
گر خار خار من بخ تو نشان نه بست — مشکین خطت بگرد گل نسترن چه بود
از طره و رخ تو اگر یک اشاره نیست — در شب بطور شعله برافروختن چه بود

گر نیست شوق لاله رخی سرو قامتی
از چاک دل بسینهٔ سلطان چمن چه بود

عمر مرا بهار ز بعد خزان رسد — در پیری ام اگر خبر آن نوجوان رسد
ضعفم چنان شد است توانا که هر شبی — در گوش مه فغان من ناتوان رسد
داری تو غنچه وار زبان ورنه زبان — زان رنگ رنگ وعده نزا بر زبان رسد
آنچه از تو بر من ای مه روی نازنین رسید — کی اینچنین ستمگری از آسمان رسد
ای غم بجام عمر تو سنگ ارمغان دهم — جام میم اگر ز مغان ارمغان رسد

بر سر همیشه فتنه بپای قد یار
ای آگهان مرا رسد و ناگهان رسد

چشم رقیب اگرچه ز من پاسبان تست
ترسم گزندهم تو زین پاسبان رسد

صد جان مرا تن رسد ار نیم خورده می
زان و لبت بکام من نیم جان رسد

سلطان عیان شود هنر جانفشانیت
آن ترک چون بتیغ ستم جانستان رسد

فسونگری اگر ای دوست سامری داند
نگاه یار به از وی فسونگری داند

شکسته لشکر زلفش شکست دلها را
بسی قواعد از این گونه لشکری داند

بعمر پانزده سال است ماه من آری
زماه چهارده در حسن برتری داند

بتیغ غمزه خونریز او سری دارم
که سر فکندن ما کار سرسری داند

مهوسی بچه کار آیدم که عشق کسی
مس وجود مرا کیمیاگری داند

کجا رخ تو کجا مهر بشنو از حافظ
نه هر که چهره برافروخت دلبری داند

بعجز دم سلطان کسی کند اقرار
که شاعری آجزو پیمبری داند

غم تو در دل شادانم بود
مشکل دهر بس آسانم بود

چاره بیچارگیم بود از آن
درد عشقت همه درمانم بود

به کجا کاکل تو دام نهاد — مرغ دانا دل نادانم بود

صبح گر جیب دری می لافد — پارهٔ چاک گریبانم بود

بهر دیدار تو ای آینه رو — همه تن دیدهٔ حیرانم بود

پاکدامانی من بین ای شیخ — هفت دریا نم دامانم بود

گر فدایش بکنم جان زیبد — عشق جانانه به از جانم بود

دیده بر هم نزنم تا دم صبح — خار بستر خس مژگانم بود

جای تا کرد بدل یوسف من — شه نشین گوشهٔ زندانم بود

به چمن رفتم و گلها دیدم — آن مگر صفحهٔ دیوانم بود

نالهٔ مرغ چمن هوشم برد
مگر آن چامهٔ سلطانم بود

روز عید است غم از دل همه بدرود کنید — چارهٔ غم به نی و چنگ و دف و رود کنید

نفحهٔ عود رسانید بگردون کبود — عود در مجمرهٔ باده کشان دود کنید

می چون آتش نمرود ز ساقی طلبید — وز مغنی طلب نغمهٔ داود کنید

دیر شد بی می رنگین دل غمگین داریم — بی لعل علاج غم دل زود کنید

غصه گو قافله سوی حرم دل آید — منزل پیر مغان کعبهٔ مقصود کنید

روزه بگذشت شیشکی پر می و ریزید | یعنی از شیشه روان وسوسه مفقود کنید
دوستان گوش باهنگ نی و رود نهید | دشمنان را چو نای مژه چون رود کنید
ای بتان عید سعید است در آغوش کشید | عاشقان را و دل ایشان همه خوشنود کنید
می ز دل وسوسه بزدود مرا یاران زود | طلب آنچه ز دل وسوسه بزدود کنید

نیست مذموم دل ار داد بجانان سلطان
یاد از قصه دل دادن محمود کنید

یار پیش کرد مجنون یاری که بود این بود | وز کار ماندم اکنون کاری که بود این بود
در باغ مقصد ما از یاس رست گلها | نخل امید دل را باری که بود این بود
برخاست خصم بدنام در بزم آن گل اندام | بر گلبن تمنام خاری که بود این بود
تیغش ز سرفشانی برداز تنم گرانی | بر من ز زندگانی باری که بود این بود
بیرون شد از کف ما آن زلف عنبرآسا | پیوند چاک دل را تاری که بود این بود
جور و جفا بعاشق یاری که کرد او کرد | بدنام در خلایق یاری که بود این بود

گنج است طبع سلطان کلک و بیت ثعبان
در دست پور عمران ماری که بود این بود

یار خنجر کشیده می آید | در دل از راه دیده می آید

سوی بیچارگان سے همی بیند　　غالبا چاره دیده مے آید

در پی بیقراری دل کیست　　که دگر آرمیده مے آید

حال شامم مگر شنید سحر　　که گریبان دریده مے آید

آب ورنگم ببین که بررویم　　باز رنگ پریده مے آید

چه فتاد اشک را که بار دگر　　دست و پاگم دویده مے آید

سیل اشک از دو دیده می رود ش
حال سلطان شنیده مے آید

ریشم از شیرینی جان برنخورد　　تا بان شور نمکدان برنخورد

کی ز نعمتهای عالم برخورد　　تا دلم زان شاخ پیکان برنخورد

شیشه ی محتسب کرد است خرد　　وه که او با سنگ طفلان برنخورد

برخورد کی بکنار عاقبت　　کشتی من تا بطوفان برنخورد

آبله در پا حسد دارد حرم　　آنکه با خار مغیلان برنخورد

این دل وحشی ما را در جهان　　عمرها رفته که با جان برنخورد

میکند تحسین دیوان فقیر
هرکه با دیوان سلطان برنخورد

جان

جان ز هجران نمی توانم برد | ور ز خشمش جان نمی توانم برد

چکنم گر نه جان دهم بدرش | جان ز هجران نمی توانم برد

پیش سیل سرشک دیدهٔ خود | نام طوفان نمی توانم برد

عشق پیدا نمی توانم باخت | درد پنهان نمی توانم برد

زان دو چوگان زلف گوی مراد | دانم آسان نمی توانم برد

سر که چون گو فتاده است آنجا | تا بچوگان نمی توانم برد

بی سلاحم بکوش ای سید | بار درمان نمی توانم برد

چون گدا در بدر همی گردم
ره بسلطان نمی توانم برد

بر دل و جان نقش جانان آنکسان برداشتند | گز سرای چشم پرده از میان برداشتند

خواستم در زیر تیغ او شود کارم تمام | از چه رو این ناقصان نیم جان برداشتند

بر سر راهش بسر افتادم این دانم ولیک | خود نمیدانم مرا زان ره چسان برداشتند

چون مرا دیدند در صحرای وحشت بی امان | عاشقان از ترس شوقم الامان برداشتند

استخوان گشتم ز غم دیدند سگان از مغز بی | بهر آزارم ز هر سو استخوان برداشتند

تا نگه دو نیزهٔ سقف عرش حیرت بین صحن زمین | بین که ترس و دو آهم آسمان برداشتند

سینه را آنانکه بزدودند چون سلطان ز زنگ
بی دل و جان نقش جانان آنچنان بر داشتند

دامن و جیب چاک خواهم کرد | دامن از لوث پاک خواهم کرد
بی تو گر رای زندگی بودم | زندگی را هلاک خواهم کرد
خواهمت عذر و ترسناکم نیز | که ترا خشمناک خواهم کرد
تا من آلوده ام بخاک گناه | دیده کی ز آب پاک خواهم کرد
مستیم را چو کار بالایست | جای در زیر تاک خواهم کرد
دست بشکن مرا که بر سر خویش | من ز دست تو خاک خواهم کرد

مهر او گر بسینه ای سلطان
نبود سینه چاک خواهم کرد

نزد تو وصف حور نتوان کرد | داغت از سینه دور نتوان کرد
چشم نرگس کجاست چون چشمش | دیده عقل کور نتوان کرد
از لبت کرده ایم وصف شکر | با خطت ذکر مور نتوان کرد
دیده زینسان شتاب در کارت | خویشتن را صبور نتوان کرد
عشق جانان قضای یزدانست | با قضا جنگ و زور نتوان کرد

دارد این چشم چون غرور پلنگ
با پلنگان غرور نتوان کرد

ای قیامت خمش که سلطان را
وقت خواب است شور نتوان کرد

تو نوری از نشان تو معلوم میشود
یا آیتی ز نشان تو معلوم میشود

کحل الجواهری که دهد نور در بصر
خاشاک آستان تو معلوم میشود

بس جادو نهفته و اعجاز آشکار
از چشم و ابروان تو معلوم میشود

جانا مدار حسن مه و نور آفتاب
بر نقطهٔ دهان تو معلوم میشود

انجام تلخ عاشقیت ای دل حزین
ز آغاز داستان تو معلوم میشود

نه آسمان برشده ای دل این نیست
زین اوج آسمان تو معلوم میشود

سلطان زبان عیان کند گشته است
از تیزی بیان تو معلوم میشود

چو افتاد است دل را کار با درد
برارد بی شفقت کار با درد

ببالینم گر آید آن مسیحا
شود در دم شفا در دم شفا درد

دوا بیکار شد تا در دل من
به بیکاری کند کار دوا درد

ز من بیگانه تا گشت آشنایم
دوا بیگانه شد گشت آشنا درد

چنان شد درد انباز دل من | که نشناسد کسی دل هست یا درد
ز مرگ خویش جویم چاره هیچ | که گاهی چاره باشد درد را درد

اگر دردم رساند تا بت من
چرا سلطان نخواهم از خدا درد

آن بت سیم ساق سے آید | بعجب طمطراق سے آید
نام ساقش چو بر زبان رانم | جان بلب ز اشتیاق سے آید
هر چه خواهی بگوی ناخوش و تلخ | کز خوشم در مذاق سے آید
مومنان باهم اتفاق کنید | کافری بانفاق سے آید
دوستداران سپر بنید ازید | شاهدی با براق سے آید
ابروی ماه من که جفت آمد | بین که در حسن طاق سے آید

پیش سلطان ز کاخ وصل بگوی
او ز خاک فراق سے آید

یاد گل روی مرا دیوانه کرد | از گلی بوی مرا دیوانه کرد
شعله میخیزد ز آه من از ان | کاتشین روی مرا دیوانه کرد
طعنه بر مشک تتاری میزنم | بوی گیسوی مرا دیوانه کرد

نام

ناصح عاقل مشو بدخو ببین	طفل بدخوئی مرا دیوانه کرد
هوش من فرسنگها از من رمید	چشم آهوئی مرا دیوانه کرد
بر رخم اشکم مسلسل میدود	سلسله موئی مرا دیوانه کرد
ای مسلمانان و ای فرزانگان	زلف هندوئی مرا دیوانه کرد

شعر من سلطان کم از اعجاز نیست
گر چه جادوئی مرا دیوانه کرد

ای کعبه روان براه ندانم چه توان کرد	زان معتکف کوی بتانم چه توان کرد
حاجی تو برو سوی حرم در گذر از من	دل برده است ره پیر مغانم چه توان کرد
واعظ بجز این حرف ابت چه توان گفت	من عاشق و بدنام جهانم چه توان کرد
این تن که ز بی طاقتی افتاد بکویت	بر داشتنش می نتوانم چه توان کرد
معذورم اگر دست نسازم بکاوشش	در دست نمانداست عنانم چه توان کرد
ای پیر خرد با تو بیارم که بسازم	من واله آن تازه جوانم چه توان کرد

با آنکه چو سلطان نه جهان گوشه گرفتم
بگرفت جهان تیغ زبانم چه توان کرد

دستم از کار رفت چه باید کرد	پا ز رفتار شد چه باید کرد

شد مرا پشت خم چو حلقهٔ در / رو بدیوار شد چه باید کرد

تنم افزود یار و شاد از آن / دل اغیار شد چه باید کرد

کار آسان ز طالع شستم / سخت و دشوار شد چه باید کرد

کم کنم زحمت خود از کویش / جور بسیار شد چه باید کرد

من بچشمش سبک شدم سخنم / بر دلش بار شد چه باید کرد

زان خدنگ نگاه سلطان را / گر دل افگار شد چه باید کرد

از خامشیم باو که گوید / وین گم شده را کسی چه جوید

نبود چو عذار و خط زیباش / گو سبزه و گل بباغ روید

لب نگشاید بنام غنچه / آن غنچه لب هر آنکه بوید

برهان قوی عشق داند / و هر آن تن [illegible] غم بجوید

هر کو یکبار بوید آن مو / صد بار و هزار بار بوید

کی پاک شود باب تیغش / تا دست بخون من نشوید

گفتار تمام شد بسلطان / گویند چنین کسی نگوید

هر که ز اندوه شادمان گردید — کام ناکام کامران گردید

تا دلم شد نشانهٔ تیرش — دلنشین شد که بی‌نشان گردید

تن زارم ز سردمهری یار — زرد رو شد تا چو زعفران گردید

بودن من بکنج گمنامی — عاقبت شهرهٔ جهان گردید

از درش خواستم روم چون باد — تن من خاک آستان گردید

آسمان را بهیچ نگرفتم — تا زمین من آسمان گردید

بسکه سلطان ز بس توانا
همچو چشم تو ناتوان گردید

عاشق ز بلا کجا گریزد — بل کز عاشق بلا گریزد

پیری که همی گریزد از مرگ — طفلیست که از دوا گریزد

گر من طلبم دوای دردی — در دست اجل شفا گریزد

نگریزم اگر جفا نخویشش — از ماندن من بسا گریزد

بیگانه شدم ز آشنایان — از دیدنم آشنا گریزد

درویش گر عقل پیر بیند — چون طفل گریز پا گریزد

سلطان خط یار چیز نیست — زین مور چه اژدها گریزد

گل بهار به بار گلعذار می ماند / خط عذار بخط غبار می ماند

بموی خوب تو ماند همی گل بستان / تتار موی تو مشک تتار می ماند

کنار من که ز آب سرشک موج زنست / به بحر پر گهر بی کنار می ماند

بیادگار بماند حکایت من و تو / به روزگاران تا روزگار می ماند

خزان باغ وجود من آورد به عکس / دو چشم من که به ابر بهار می ماند

چرا نه دست بسر باشدم که معذورم / کنم چه کار چو دستم ز کار می ماند

نوای خامه سلطان نایی بشنو

صریر او بصفیر هزار می ماند

هر که وصف دو زلف جانان کرد / خاطر جمع را پریشان کرد

وانکه بر دامن تو زد دستی / چاک در سینه همچو دامان کرد

هر که دعوی کند که دانایم / ثابت او جهل خود ببرهان کرد

بی ندامت شکستنم توبه / تا بپایان رسی پشیمان کرد

آنکه یک گریه مرا دیده است / خنده بر صد هزار طوفان کرد

بهر طفلی بجان خود بازی / کرده ام خویش اگرچه نتوان کرد

هیچ برقی بخرمنی نکند / آنچه هجران بجان سلطان کرد

گر بهر سیر بستان آن گلبدن برآید
از نقش هر دو پایش سرو و سمن برآید

یعقوب بوی یوسف از پیرهن اگر یافت
بین رنگ نوجوانم کز پیرهن برآید

در آرزوی رویش ز فرط آرزویش
جانها ز تن برآید تن از کفن برآید

گر من بسینه کاوی آیم به تیشهٔ غم
از هر صدای تیشه صد کوهکن برآید

در غربت اوفتادم بر مرگ دل نهادم
ای وای بر غریبی کو از وطن برآید

بلبل دعاش خواند گل زر بر او فشاند
گر سیر بوستان را آن سیمتن برآید

از تنگی زمانه او را خلاص باشد
یکبار نام سلطان گر از دهن برآید

ترا ای سر بسوی ما نظر باد
بکویت عاشقانت را گذر باد

رقیبت را که بی خون جگر زیست
هزاران خون دل اندر جگر باد

چنانکه از غم رخ عاشق چو زر شد
بدانسان کار عاشق همچو زر باد

مدام از فتنهٔ بالای پستت
زمین و آسمان زیر و زبر باد

ز مهر تو که خورشید است در دل
شب امید عاشق را سحر باد

مزار من که دور است از نظرگاه
زیارتگاه ارباب نظر باد

الهی دشمن بی آبرو را
مکانش آتش و خاکش بسر باد

بگمنامی اگرچه زیست سلطان
بعالم قصهٔ عشقش سمر باد

بشکن دل محراب را از جنبش ابروی خود
یکرو شدم با عشق تو پس چه پوشی چهره ای خود
گم کرده ما را از نظر دریای چشم ما اگر
زخشندگی روز را از روی خو شرمنده کن
عشق زادب پیش من دانی چرا زانو زند
ای ماهتاب مهربان با من بشو همداستان

افگن بعالم معجزی زان غمزه جادوی خود
چون با تو گردم روبرو گردانی از من روی خود
چون موج دریا در سفر باشم بجستجوی خود
تاریکی شب را بده خجلت ز تار موی خود
کین سر ندارد در جهان بالین بجز زانوی خود
پهلو زنم با آسمان دارم گهی پهلوی خود

زانی گر از پیشم بدر باشم ز درویشی بتر
خوانند سلطانم تو گر خوانی گدای کوی خود

کار من شکسته درون چو زر شود
آیم بسر به پیش تو با تیغ بی سپر
فرهاد گو بقصهٔ شیرین مبین تلخ
سر بر کشد چو نالهٔ تشنام زلف دل
برپا کنند حشر همه خفتگان خاک

در سینه گر خدنگ تو ام کارگر شود
تا سر بپا اسپ تو ام بی سپر شود
پرویز را ز قصه دهان پر شکر شود
خورشید زیر سایهٔ آه سحر شود
او را اگر بکوی خموشان گذر شود

بیا ہم

تا بیخبر شوی تو وپرسی ز من خبر — از ذوق این خبر دل من بیخبر شود
گفتیم مختصر که دهانش چو نقطه ایست — شیرین تر است هر چه سخن مختصر شود
هر چند جور بر دل من بیشتر کنی — دل را بجانب تو شغف بیشتر شود

حافظ تلاش چو شده سلطان توانگر
کی با تو دست کوته او در کمر شود

بروئیش نیکوئی رومی نماید — نمود آن روی نیکو می نماید
اگر یکدم نه بینیم تازه رویش — دلم را تازه غم رو می نماید
بهم محراب را ابر طاق نسیان — بهر من طاق ابرو می نماید
صفائی زانوی آیینه چین — در آن آیینه زانو می نماید
از آن سازد مصور خامه از مو — که نقش آن کمر مو می نماید
بسی معجزه یمانا اندرین عهد — بمن آن چشم جادو می نماید

صفای کوی او سلطان چگوییم
صفا روان اندران کو می نماید

غمت که هر نفسی دلم درون آید — فزون تر آید از آن گر قلم برون آید
ز از تیشه فرهاد باشدش درکار — اگر چو سینه من کوه بیستون آید

زمانه کرد فزون اینقدر من که کاست
زکسر هرچه کم اندر عدد فزون آید

چگونه عاشق زارت نه بگسلد تنجیر
چو فصل گل رسد و موسم جنون آید

ز خون دیده من دشت لاله گون آید
ز دود سینه من چرخ نیلگون آید

کجا شود زکجی سرفرازی گردون
مدام جام جفا پیشه سرنگون آید

کند دو دست تو سلطان دو گیتی خاک بسر
چنانکه هم ز دو چشمت دو جوی خون آید

خلق را خنده‌اش بنده کند
گریه با شان بدل بخنده کند

لب چشمش ز معجز جادو
زنده را مرده مرده زنده کند

خوی او را هر آنکه کرد پسند
در جهان خویش را پسنده کند

دست بر زلفش ای صبا کم زن
کین مسلسل مار را گزنده کند

سرو را با وجود آزادی
سر و قدش کمینه بنده کند

ساقیا از خمم خمار نشان
جام ما را کجا بشنده کند

حال سلطان چو دید گفت کمال
پادشاهی بزید تنده کند

با دو زلف تو جانا دو جهان بهم زد
آتش تفرقه در آب و گل آدم زد

یاد کمال

پایمال تو بسر تاج سکندر ننهاد
ابر افکنده تو تکیه بتخت جم زد

شاد آن سینه که از دست تو شادان گردید
خرم آن دل که بهیهات من خرم زد

تیره کرد آینه عیش مرا باد سحر
چون نفس بر رخ جانان ز دل افسرده دم زد

گل که صبح رخ خوی آلود تو دید
پی رنگینیش آبی برخ از شبنم زد

هر که او تشنه و در دی خمار آمد
بر زمین جام گلاب و قدح زمزم زد

چشم بد دور که آن نام تو بود ای سلطان
اسم اعظم که سلیمان بقلم خاتم زد

عاشق مظلوم از عدالت جفا دارد امید
مبتلای تو ز بالای تو بلا دارد امید

با وجود صدق و صفا مسکین رسوای درست
گنج دشنام از لب تو از دعا دارد امید

صد قیامت بر سر عاشق کند برپا فلک
گر یکی بوسیدن آن نعلت ثنا دارد امید

بیدلان از چشم شوخت یک نظر دارند چشم
یک جهان از گرد راهت توتیا دارد امید

کی شفا امید دارم از دم عیسی که او
خود ز لعل جانفزای تو شفا دارد امید

سجده شیخ از پی حور و شراب جنت است
با چنین پرهیزگاری بهشت ها دارد امید

گر بگریه بر درت استاده ام معذور دار
کز کرم های تو سلطان و گدا دارد امید

بزن زخمی بعاشق تا بکویت نیم جان افتد
شهیدان را چنان باید فتادن آنچنان افتد

بعشقت رایگان من نقد جان دادم بامیدی
که در دستم ز غمهای تو گنجی شایگان افتد

فغان زاریم بیزاری او را سبب افتاد
شود بیزارتر یارم چو رازم بر زبان افتد

شوم با خویشتن دشمن که با من دوستی گیرد
کنم با کینش آن رزمی که با من مهربان افتد

وفاداران ز چشم مست آن میخواره یار من
سلامت از جهان خیزد خرابی در جهان افتد

هزاران کوه حسرت را سر جانم سبک آید
گر از من یک پر کاهی بطبع او گران افتد

بپروای غمخور مشفق کنون بیچاره سلطان را
مبر نزدیکس آن خانه که دور از خانمان افتد

چیست تدبیر ار دلم را بند زناری کشد
بسته راه کعبه ام در کوی خماری کشد

نازم آن دست هوس را کز کمال بیدلی
دامن دل پاره سازد دامن یاری کشد

هرکه بر دستش سبوی می بود نبود سبک
با گران قدری نشیند از چنین باری کشد

جای خاری از هجوم خار در پایم نماند
کیست غیر از خار کو از پای من خاری کشد

ای دل ثابت قدم گر قوت ستم تیر است
بایدت رفتن بجا گر چشم بیماری کشد

اندرین ویران بیفتد سایه آسا بر سرش
گر غریبی خویش را در پای دیواری کشد

اهل عالم در گمان افتند از غوغای حشر
زیر بام او چو سلطان ناله زاری کشد

یک بوسه گر از دو لب خندان تو یابند / عشاق تو صد جان بدو جان تو یابند

عشق نگه جان و رخ نیکوی تو بینند / زهر نگه دل و لب خندان تو یابند

گویند که در شهد شفا باشد و درمان / دل مرده کز آن لب همه درمان تو یابند

دل جمع چه داریم که جمعیت دلها / در حلقهٔ گیسوی پریشان تو یابند

در بحر غمت غرقه نگردند چو لنگر / گر تشنه لبان چاه زنخدان تو یابند

عشاق که لعل و گهر از دیده فگندند / بس لعل و گهر کز لب و دندان تو یابند

سلطان محمد معنی که بعالم شده نایاب / از طبع تو جویند و بدیوان تو یابند

هر که را یکدم نظر بر روی نیکویت بماند / دل بکویت ماند او را و دیده‌اش سویت بماند

گو بشو گم عقل و دین و دل ز من یکبارگی / گر درون سینهٔ من تیغ دلجویت بماند

سالها آوارهٔ هر کوی و هر برزن بود / بیدلی کو کم زمانی بر سر کویت بماند

از چه رو او جفت باند و بنود در جهان / هر که اندر وصف روی طاق ابرویت بماند

گلعذارا پرده بر رخ تا تو بگذشتی ز باغ / در گل و نسرین و سوسن اندکی بویت بماند

یک سر مو آرزوی مشک بو دهر کرا / در دل و در جان همیشه جای یک مویت بماند

تا قیامت گو دهی جان قصهٔ سلطان دراز / قصه کوته گر بدستش تا بگیسویت بماند

...جای هجر جانان خانه زندان میشود ‏ خانه‌ات آباد ما را خانه ویران میشود

...دیدن نظارهٔ غمزهٔ دلدوز تو ‏ عشوهٔ جانسوز تو با نیش نگهبان میشود

...بستی رفت دامان تو از دستم خوشم ‏ هستی من با غمت دست گریبان میشود

...سکارا غمزه را فرما که بخشاید خدنگ ‏ هر ستم کز تو رسد از دیده پنهان میشود

...جمال تو آب دهی تا ز لعلت صنم ‏ عقل حیران دیده گریان دل پریشان میشود

زاید ست باغبان چنگل مژگان باید ‏ در فضای سینه تا گل پیکان میشود

تا بیابان شکسته کاکل بسته ام دل روز و شب ‏ از شکست تو بدام دل کی پشیمان میشود

تو تیا چشم ظالم را صفاهانی چه سود ‏ خود بدادم سرمهٔ اهل صفاهان میشود

من ز درویشی چرا پر خود بنازم دوستان
هر گدا کاید بکوی یار سلطان میشود

ز خستگان تو جانا هر اگزین کردند ‏ به پیش تیغ من آسمان زمین کردند

...لی شکار دل از ابروت کمان کردند ‏ بکنج چشم تو بس فتنها کمین کردند

کسان که خط و لب گلعذار ما دیدند ‏ هزار طعنه بهر دل انگبین کردند

بدادمست دل رسوا شدم چه باید کرد ‏ مرا که کار چنان کردم اینچنین کردند

وریده دست جنون آستین و دامن من ‏ ز وشت دامنم از دره آستین کردند

در زلف

ز زلف چون شب و از عارض چو روز فلان
دو تا دلیل پی اهل کفر و دین کنند

جهانگیر گفت چو سحر آفرینی سلطان
سخنوران همه سحرش آفرین کنند

عشق خوبان روی زرد و چشم خونبار آورد
شوق ایشان جسم زار و جان افگار آورد

غمزه و ناز و ادای ساقیان عشوه‌گر
عاشقان را دل ببرد و دست در کار آورد

چشم خواب آلود ولی آهوی چون آهوی او
بخت عاشق را ز خواب بد به بیدار آورد

گر گرفتاران غم آزاد سازد روی او
موی او آزاد مردان را گرفتار آورد

ماه من آن نیست کش بینی به رخ گرد کلف
یوسفم آن نیست کش دوران ببازار آورد

بر دلم آرد غمی آن قد که کم آید چنان
بر سرم آرد بلا آن زلف بسیار آورد

بلبلان را گو که در بستان نی خامش کنند
چون گل روی تو سلطان را بگفتار آورد

مگر حکایت آن زلف در میان آمد
که روزگار بسی عمر جاودان آمد

هزار شکر که دی رفت و کلفت ازلی
هزار شکر بهار از پی خزان آمد

عجب خطی است که هم نقطه هم خط است ببین
لبش خط است هم او نقطهٔ دهان آمد

غمش به سینهٔ عاشق گران رکاب استاد
کرشمه‌اش نگهش تا سبک عنان آمد

دوای فوت جان و دل هنرمندان
چه از جان و تن خویشتن نگردم سیر
حدیث درد من زار ناتوان آمد
دلم بجوان غم و غصه میهمان آمد

ز بوی مشک اگر شد است ای سلطان
مگر حکایت آن زلف در میان آمد

چو از کوی رقیب رو سینه ناشاد می آید
مرا آنچه از ناخن هجران جانان به دلم آمد
چه پرسی عاقلا حال دل دیوانه ما را
ز روی خط جانان رفته یادم گل و ریحان
چنان بیداد کردی هوا خواهان خود جانا
صدا بنو که آید چون نشان نگه رود تیر
بهر کام غم از بهر بهار جان یاد می آید
چنان گلزاری کجا از تیشه فرهاد می آید
چو خاموشی شده ماند در فریاد می آید
ز خند و قد او یاد از گل و شمشاد می آید
که هر داد خواهی در بیداد می آید
که صورت لا امانست آن که از فولاد می آید

فراموشی زغمهای کهن باشند تا اسنادان
گر از غم خوردنت آن نوجوان یاد می آید

ناله کرده دلم دوش که بلبل نکند
روی تو کرده بدل آنچه به بلبل گل کرد
کرده چشم سیاهت که بداز سرمه تهی
بلبلی ناله چنین در شغف گل نکند
زان دلم ناله چنان کرد که بلبل نکند
با دلم آنچه دو صد ساغر بی مل نکند

آنسوی پردهٔ میخانه نه جای شیخ است | جائیکه کعبه کس انتهای خرسان جهل نکند
عشق او را دل من کرده تحمل باری | غم جانکاه مرا کوه تحمل نکند
کاسه داری گل تر ندهد دل ما را | مطربی گر بچمن دلشده بلبل نکند
باد چون بر سر کاکل وزدش کیست که او | خانه بر باد از آن جنبش کاکل نکند

بی تامل تو اگر یکدل سلطان طلبی
دهدت جان و دل و دین و تامل نکند

صد یک ز حسن و خوبی تو کی بیان کند | صد برگ اگر بوصف رخت صد زبان کند
سروی که هست شهره آزادیش بلند | زیبد که بندگی قدت رایگان کند
این مشت استخوان مرا چرخ سخت بخشد | پیش سگ تو افکند بی استخوان کند
افتد توان ستم وستان ز چشم من | چشم تو که علاج من ناتوان کند
گر نامه بعاشق بیدل رقم کنی | جانها نثارش آرد و تصدیق جان کند
با صد زبان شوق بخوانم ثنای دوست | قصه ای اگر بخون من بی زبان کشد

سلطان چو بشنود سخنت شد ز پیل جام
پیل شود که یاد ز هندوستان کند

چون ترک من بر ابرش هوا زین نهد | ترک فلک همی زنش جبین نهد

آنرا که سجده در او دستگیر شد — پا بر فلک نهد چو سر بر زمین نهد

پابند زلف تو شب قیر گون هجر — روشن چراغی از نفس آتشین نهد

خوبی ماه را که افسانه ساختن — رسمیست تو که عارض آن نازنین نهد

سیل از مژه بدامن صحرا او اندام — آن کیست کو بگریه من آستین نهد

گر انگبین فروش چشید درد جام ما — انگشت طعن بر مزه انگبین نهد

سلطان اگر نظاره ابروی او کند
بالای طاق دفتر ارباب دین نهد

تن لطیف ترا به زجان شناخته اند — زمین کوی ترا آسمان شناخته اند

نشان نداشت از بس نشان تشنگی وا شت — دهان یار مرا زین نشان شناخته اند

مخالفان و رقیبان که طبع سگ دارند — مرا که مغز بدم استخوان شناخته اند

نگویم این به تکلف جمیع سیمتنان — بجان من که ترا جان جان شناخته اند

میان بناز و اگرچه بسته اند بتان — ترا بحسن ادا از میان شناخته اند

ز ضعف و پیری من کس نمی شناخت مرا — مگر ز مهر هی آن جوان شناخته اند

مبصران سخن پروران ترا سلطان
بروشنی سواد و بیان شناخته اند

هرگاه

هرگاه یاد از آن لب نوشاد میرود — واعظ حدیث تو همه از یاد میرود

ای شیخ بگذر از خود و صنع خدا ببین — اینک صنم بحسن چه استاد میرود

آن کس فرشته خوی بود کز سر نیاز — در کوی شاهدان پی بیداد میرود

از هند شور خندهٔ شیرین آن نگار — در فارس تا بتربت فرهاد میرود

در خاک رفت دولت قارون نامراد — وز تخت جم بگوی که بر باد میرود

شکوه ز جور یار نمی زیبد ای رفیق — داد است اینکه در ره بیداد میرود

غوغای حشر پیش شود وز باز پس — سلطان اگر بناله و فریاد میرود

تا از تو نگهت بر من غمناک نیفتد — گر تیغ نگاهت بدلم چاک نیفتد

رفعت طلبی خاک نشین شو که محال است — سرسبزی آن دانه که در خاک نیفتد

صد چاک بدامن زند عاشق ز رویش — چون دامن اگر در دل او چاک نیفتد

بر بالش برگ گلت آرام نیاید — بر بستر من تا خس و خاشاک نیفتد

سر سوی فلک نکشد سنبل و ریحان — تا سایهٔ گیسوی تو بر خاک نیفتد

سروی بچمن مثل تو آزاده نخیزد — در کوه تذروی چو تو چالاک نیفتد

بر زلف مده تاب که در دل سلطان — بند است نگه کن که زنها پاک نیفتد

مرا در جستجوی خانهٔ او خانمان گم شد — نه تنها خانمان هم نیم جان ناتوان گم شد

نشان تیر او گشتم بجدی کز همه عضوم — خدنگ یار پیدا گشت و مغز استخوان گم شد

چه میگردی پی دشت عشق تنها ای دل نادان — که دیدم اندرین ره کاروان در کاروان گم شد

نه بیند کس بجز دریای خون گردی من چیزی — چنان بارید خون دل که چشم خونفشان گم شد

مرا این نکته پیدا شد از خاموشی او گویا — دهانش در سخن گم شد سخن اندر دهان گم شد

دل بیمار عشقت پیش از آن دم جو ای دلبر — که پرسی از سراغ او گویند از جهان گم شد

وفاداری ازان گلرو تو ای سلطان چه میجویی — که آیین وفاداری ز زیر آسمان گم شد

دل بلبش داد و جان چشمهٔ حیوان خرید — آن چه بس ارزان فروخت این چه بس ارزان خرید

داد بدو نیم جان گنج روان زو ستد — تنگهٔ موران بداد و ملک سلیمان خرید

حیرت رخسار او در دل حیران بماند — حسرت دیدار او دیدهٔ گریان خرید

هر که تریاق مرگ چاره گر عشق شد — بار تن آسان نهاد و جان خود آسان خرید

بنده بزر میخرند وه که ببوسی لبت — کرد دلم زان خویش بنده باحسان خرید

شاد دل عاشقی کاندر بازار عشق — شادی گیهان فروخت انده جانان خرید

بندهٔ او هم ازان خسرو گشتم بلی — پیر ولایت شود بنده که سلطان خرید

چو اندر گلستان آن سرو قد آزاد میگردد
هزاران سایه که از قدش شمشاد میگردد

بفن دلبری کاری چشمش تماشا کن
که فتنه در کمین شاگردیش استاد میگردد

دل خرسند اگر خواهی مگو داند پی شادی
که شاد با مداوان شانه ناشاد میگردد

ز سیل اشک چشم شهر آباد انشود ویران
دگر ز آمد شدم ویرانه هم آباد میگردد

چرا بندد بدنیا کسی دل آزاده ای انا
که از بندگی تدام مرگ آزاد میگردد

اگر از لب ورن آید مرا یکحرف جور او
بکام من زبان چون خنجر جلاد میگردد

عجب شیرین زبان یاریست آن ارائش
اگر خسرو بود در یک نگه فرهاد میگردد

اقبال رقیب واژگون باد
در ساغر او مدام خون باد

مارا که همیشه رند و خواریم
سودا بسر و بدل جنون باد

بر دست شراب ارغوانی
در گوش صدای ارغنون باد

وصف لبت از زبان بیارد
اندر دهن آن زبان برون باد

جامی که بیاد تو نگیرند
چون طشت فلک سرنگون باد

چشمی که دران نباشد آبی
خاکست باتش اندرون باد

در سینه دردمند سلطان
درد تو زمان زمان فزون باد

ابر آمد و غمخوار نشستن که تواند / بی نقل و می یار نشستن که تواند

آهنگ خرابات چو کردان بت خودکام / با جبّه و دستار نشستن که تواند

ماییم و جنون نیز انکه درین فصل بهاران / با مردم هشیار نشستن که تواند

در عشق تو کار است بچاک دل و سینه / در عهد تو بیکار نشستن که تواند

تا مهر رخت تافته بر ساحت جانها / در سایهٔ دیوار نشستن که تواند

با مایهٔ بی صبری و با طاقت اندک / در بزم تو بسیار نشستن که تواند

دیوانه چو سلطان ز سر کوی تو برخاست / در کوچه و بازار نشستن که تواند

بنال ای بلبل نالان که گل بر شاخسار آمد / بشاخ خشکی دیده پیام نوبهار آمد

نشاط انگیز شد بستان طراوت خیز شد بستان / عبیر آمیز شد بستان و گل بر شاخسار آمد

نسیم آورد از صحرا سوی مرغ هزار آوا / نوید خرمی افزا که در گلشن بهار آمد

ز فیض ابر آذاری زمین شد فرش زنگاری / خرد را وقت بیکاری جنون را وقت کار آمد

ز گلها شد بباغ اندر کساد قیمت عنبر / ز بوی نستر و عبهر خجل مشک تتار آمد

دو ز نقش مار و یخ بهمن هم آن آئین روشن / بهجرش زندگی بر من بسی تنگ و نهار آمد

بباغ آمد گل ای سلطان بنه بر کف ز جام می / می ریحانی چون جان که با جان سازگار آمد

زیاسمن

زان قامتت اگر ملال باشد | می خور که ترا حلال باشد
حال دل من زبان چه گوید | وصفش بزبان حال باشد
پیش آر شراب ناب ساقی | ور ساغرش از سفال باشد
ساغر ز می وسرم زیستی | پر کن که خلا محال باشد
آنرا که وصال نیست روزی | یا درد تو در وصال باشد
جائیکه سخن ز جلوه تست | بس سرو که پایمال باشد

سلطان تو ز نقص در کمالی
نقصان ز پی کمال باشد

شد آباد از تو ساقی خانه چند | خرابم کن بده پیمانه چند
زمین جنبد فتد بر چرخ لرزه | ز نم گر نعرهٔ مستانه چند
اگر خواهی که پیمائی می عشق | بساز از خاک من پیمانه چند
از آن عشاق در ویرانه گردند | که آبادان شود ویرانه چند
نکردی زاهدا یک خانه آباد | شکستی بی سبب بتخانه چند
نگردان سبحه صد دانه ای شیخ | چه حاصل شد ترا زین دانه چند
برای جای عشقبازان زان | ز سلطان مانده است افسانه چند

درد تو دل آزاید و آزار نماید | چشم تو شفا زاید و بیمار نماید
در سایهٔ ات ای عشق گریزیم که بفرست | آسان شود آن کار که دشوار نماید
در خرقهٔ سالوس ریا زاهد خود بین | صد کفر فرو پوشد و دیندار نماید
بیدای جهان پر ز نشیب و فراز است | در چشم هوسناک تو هموار نماید
آن چشم سیاه تو که آلوده بخواب است | بس فتنهٔ خوابیده که بیدار نماید
عیب است روش کبک کند سرو قد او | عیب است قد شمشاد برفتار نماید

سلطان نظری کن همه نیرنگ و فریب است
این گلخن دنیاست که گلزار نماید

چشم مستش جهان خراب کند | کی خرابی چنین شراب کند
از تف عشق شد فروتن دل | اینت آتش که کار آب کند
چون کند جام ساقی از می پر | ماه را رشک آفتاب کند
نکند با هزار لطف جهان | آنچه یارم بیک عتاب کند
خوابناک است نرگس مستش | مست همواره میل خواب کند
یکدم او برایگان نرود | زندگی هر که چون حباب کند
او خورد باده از رقیبان شاد | دل سلطان غمش کباب کند

از سینه داغ عشق جدائی نمیکند — تدبیر محو نقش فدائی نمیکند

در وصف روی همچو گلت طوطی زبان — همچون هزار هرزه درائی نمیکند

تا دیده است گیسوی عنبرفشان یار — مشک تتار نافه کشائی نمیکند

ما تشنگان آب حیات لب ترا — خضر خط تو راهنمائی نمیکند

ساقی بیکدو خم بنشین خمار من — این یکدو جام کار دوائی نمیکند

در بند عشق باش گر آزادیست هوا — زین بند کس خیال رهائی نمیکند

سلطان رسید موسم گل باز تو چیست — مرغ دلت که نغمه سرائی نمیکند

کار دل در غمت ای دوست همانست که بود — غم هجر تو بجان دشمن جانست که بود

دل بعشق تو یکی کوه قدم برجاست — ور ز دیده همان سیل روانست که بود

از پی مصلحتم لب شده خاموش حرف — ور نه نام تو همان ورد زبانست که بود

گرچه آمد بلعل مرهم کافور نمک — از خدنگت دل من ریش همانست که بود

غمزه ات فتنه ایام جهان بود که هست — فتنه از غمزه تو چیره چنانست که بود

خست جان و دل من گر نگه تو چه عجب — دشنه ابروستان نیز و کمانست که بود

روز و شب شام و سحر ای من سلطان چرا — دوستی تو همان دشمن جانست که بود

گر دست دهد کارت بیکار نباید شد / ور باده دهد یارت هشیار نباید شد

چون مستی بیکاری صبح آمد و هشیاری / گر هوش بسر داری بیکار نباید شد

گر چه بدوا باید بیمار شفا ای دل / بر بوی دوا هرگز بیمار نباید شد

از عالم روحانی جان بی خود و باز آمد / زینجا چو خرش هرگز با بار نباید شد

بسیار شدی رسوا در کوی بتان ای دل / در کوی بتان ای دل بسیار نباید شد

باری ببر از یاری دردانه بکن کاری / برداشت توان باری خود با آن نباید شد

مشکل که بحشر اندر بیدار شود سلطان / از خواب چنین شیرین بیدار نباید شد

دست ما در خم آن زلف چلیپا نرسید / دست در دامن دولت همه کس را نرسید

جان بلب آمد و جانانه بیامد در بر / مرگ بر سر برسید آن بت رعنا نرسید

از پی روی نمایی تو که جانم بفدات / جان بکف کیست که از راه تمنا نرسید

کیست در دهر که او در بنا گوش تو دید / ناله او ز ثری تا به ثریا نرسید

جان ستان تیغ تو زآب حیاتی دادند / که بانفاس دم جان بخش مسیحا نرسید

آفتاب طرب ما زیر زمین رفت ولی / بر سرم سایه‌ی آن قامت و بالا نرسید

عمر نوح است که از بادیه‌ی محنت و غم / خبر خضر دل بادیه پیما نرسید

در گلو

در گلو ناله شکستیم و خود از قوت ضعف	چون ننالیم که حرفی بلب ما نرسید
شیخ بی مایه دانش نه چه نازد گویا	ترک آن نرگس مستانه بمینا نرسید

اشک سلطان همه لاله دمیده ز خاک
از چه آن خسرو خوبان بتماشا نرسید

عشاق حکم بر تقدیر میکنند	ارباب گریه خنده بتدبیر میکنند
در بوتهٔ غمش بگداز آنچنانکه	خاک سیاه بر سر اکسیر میکنند
از بهر زیب فرش دیوانه ترا	گردن بطوق و پای بزنجیر میکنند
چون آن بت است قبلهٔ عشاق ابدان	ارباب قبله را ز چه تکفیر میکنند
عشقت جوان شود و بدل عاشقان تو	چندانکه خویش را بدرت پیر میکنند
ای شیخ کفر عشق بسی محکم است و سخت	این حکم شرع نیست که تغییر میکنند

سلطان خراب شود این دولت
هرچندش اهتمام بتعمیر میکنند

شکر لعل خوشش آب چکیدن دارد	نمک حسن ملیح تو چشیدن دارد
دو جهان دادن و یک بوسه جانان بردن	رایگانست کس ار وصل خریدن دارد
یار در پردهٔ چشمم ز نظر پنهانست	طفل اشکم هوس دیدن دارد

نشنوم نغمهٔ بلبل بچمن بی رویت | ناله ام برگل روی تو شنیدن دارد
اینچنین روی گره بجهان نتوان دید | گو ببینید رخ یار که دیدن دارد
انچه سر یادم تیغ تو نه پیوند کنم | تیغ کین تو سر مهر بریدن دارد

حلقه شد تن سلطان که پری بند کند
جانش از آن حلقه کنون قصد پریدن دارد

مائدهٔ عشق است نعمت الوان لذیذ | نیش بود نوش جان لقمهٔ پیکان لذیذ
شور غمش شود با چه سازد کام دل | داغ بود و غبار در دهن جان لذیذ
خون دل بیدلان بادهٔ رنگین تست | بلکه شده شیر سان بر لب طفلان لذیذ
زهر جدائی شکر گشته ببوی وصال | چون بامید بهی تلخی درمان لذیذ
تلخی دشنام یار شربت جان من است | همچو می تند و تلخ بر لب جانان لذیذ
بسکه بصحرا شکست آبلهٔ پای ما | کام و زبان شد ترا خار مغیلان لذیذ

هر ترش و تلخ عشق خوش مزه یابی ولا
چون همه خشک و تر است گفتهٔ سلطان لذیذ

در بند عشق یار چنان گشت دل اسیر | کش جز خیال دوست نماند است در ضمیر
شد خرد استخوان من از افتادگی | دستم بگیر و خرده بر افتادگان مگیر

ما را ره صعب وصل تو پای طلب بشکست	در دامن شکیب زدم دست ناگزیر
پند گزیده پیر جوان راست پا بمرد	ما را حدیث یار جوان گشت دلپذیر
خورشید حسن ماه مرا بیند آنچنانک	به محتشم نگاه جسارت کند فقیر
گوییم اگر دو نوش لبش آب زندگیست	ای خضر روی من دستم وازخوشدلی بگیر

در عشق او شدند گدایان تنگ عیش
سلطان بی کلاه و شهنشاه بی سریر

ساقیا باده دوشینه بیار	سرگرانیم ز دوشینه خمار
یکدو بارم قدح باده بده	واستان دین و دل من یکجا
برکفم باده روشن بنه	از دلم تیرگی غم بردار
بوسه جان بخشدم و باده توان	ساقیا بوسه بده باده بیار
رختم از آتش نگارین کردی	آه از عشق تو ای تازه نگار
باختم پاک دل و دین در عشق	پاک بازی ز من آموز ای یار

نظم سلطان بخوان هر شب
دلگشاتر بود از باد بهار

شد عشق ترا جهان خریدار	لیکن نه بزر بجان خریدار

با نقد روان در آستینش
استاده بر آستان خریدار

ای یوسف من کم آب بازار
افزون کن هر زمان خریدار

جنس خرد و خرد و ران را
کس نیست درین جهان خریدار

ارزان بفروشمش دل و دین
آید بدکان گران خریدار

جان دادم و وصل او خریدم
جان یافت برایگان خریدار

سلطان نشده ترا بعالم
یکمرده به نیم نان خریدار

نادیدن تو کرد چو شب روزگار عمر
ای دیدن تو عمر من و نوبهار عمر

غم مرکز است دایره چرخ را از آن
برتو و رجام باده نهادم مدار عمر

وصلت قرار عمر و توان دان بود
گرچه مقرر است که نبود قرار عمر

بی اختیار عمر بهجرت بسر شود
در هجر تو جز این نبود اختیار عمر

بار خوشی و عیش بدیگان دل کشد
آنرا که با غم تو بود کار و بار عمر

این عمر مشغلیست که بر رهگذار ماست
وین مرگ صرصر آمده بر رهگذار عمر

بی روی دلفروز تو یک لحظه نشمرد
سلطان هزار سال کند گر شمار عمر

ایدل

ای دل از رندی اگر داری خبر — بر در پیر مغان میکن گذر
هوشیاری مایهٔ بیهوشی است — بیخبر شو گر ازو داری خبر
شد طبیب ابله رنجوری عشق — نسخه بیکار و دوا شد بی اثر
سر بدیوار و درش میسوده ام — گر سر و سامان بود بی دردسر
داده ام از بهر دلی تا دل بیار — بیدلم گوید رقیب بی جگر
عالمی در وصف رویش بی بصر — بی خبر گویا از گفتن هم بیشتر

سراپای یار و دل پابند اوست
گفته شد احوال سلطان سربسر

ای پریشان جمع مژگانش نگر — جمع شو زلف پریشانش نگر
قطره های اشک تو گوهر شود — گو بیا کن لعل خندانش نگر
خود ببین نشسته اش در چشم من — در فضای سینه جولانش نگر
گر ندیدی عصمت پروین سخن — در سخن آن در دندانش نگر
آیهٔ رحمت بود دشنام یار — ای مفسر عظمت شانش نگر
مومنان را آن دو چشم جادوش — کرد کافر نور ایمانش نگر
خاک سلطان را بدان بر باد شد — در بخار لطف دامانش نگر

دامن کشان میا و دلم را کشان مبر … دل را تو جان بطرهٔ عنبرفشان مبر
حجاج را حواله ره کعبه کن مرا … جز در حوالی در پیرمغان مبر
ای سینه دود آه سوی آسمان فرست … غوغای بیدلانه بر آن آستان مبر
آه مرا که لرزد ازو کوه در صدا … ای ناله بر فلک ره کهکشان مبر
آتش بتن زن آب و چشم بهر زمین … ای باد خاک من بسوی آسمان مبر
شمشاد خشک و پا بگل ای باغبان شود … در باغ نام سرو من ای باغبان مبر

سلطان کجا تو محرم آن یار و رو شوی
ای ساده دل نه دور فلک این گمان مبر

افسانه هاست گرچه ز دیوانه در بهار … دیوانگی من بود افسانه در بهار
سوگند خورده ام ار بعقل بدل کرده ام جنون … بنمای کیست عاقل و فرزانه در بهار
در سایه های تاک می ناب میخورم … کی غم خورم ز سوختن خانه در بهار
از از و جام عاقل و رندان می پرست … دار و بهار کوچهٔ میخانه در بهار
یکدم ندیده ایم که عاقل ز دست خویش … بگذاشت است شیشه و پیمانه در بهار
رنگی خوش است و می خسروانی عاشقان … خوش نغمه ایست نعرهٔ مستانه در بهار
مگذار اگرچه دامن جانت رود ز دست … سلطان ز دست دامن جانانه در بهار

دارم اندر هوای طلعت یار — نی غمم جامه نی سر دستار
نیم جانیست زاد راه سفر — اندر هم نیست جز دل افگار
ستم اندر بهار و معذورم — کیست امروز با دل هشیار
بی نوای آرزوی مشتاقان — خار و گلخن بود گل و گلزار
گوش گردون شد از فغانم کر — چشم انجم ز ناله ام بیدار
من نه خود درگذشته ام ای شیخ — تو که بیخودتری مرا بگذار

ور سد و کار عشق سلطان راست
دل خسروشان و دیده طوفان بار

دل عاشق فگار تر بهتر — مژه اش اشکبار تر بهتر
از پی تار زلف چون مارش — دل من تار و سار تر بهتر
گله زان خنجر مژه چه کنی — مژه خنجر گذار تر بهتر
دل او شادمان نه است ولی — دل ما سوگوار تر بهتر
بیدار است کار چرخ ای دل — کار او بیدار تر بهتر
دل ز جوش چه پر غبار کنی — آینه بی غبار تر بهتر
آبدار است نظم ای سلطان — گوهری کابدار تر بهتر

نگاه لطف کشائی ز نظر دریغ مدار　　بسوی عاشق بیدل گذر دریغ مدار

بجان ذات قدمی سجده کرده یار ای چشم　　نثار مقدم او را گهر دریغ مدار

کشیده تیغ بروی تو یار ای دل زار　　سپر بیفگن و در حال و سر دریغ مدار

پی نشانه تیر نگاه او ای جان　　دل ار نداری باری جگر دریغ مدار

دوای درد دل ماست بوسه ز لبت　　ز دردمندان این مختصر دریغ مدار

گل است سوی تو لعلت بیا لب از شکر　　ز تلخکامان این گلشکر دریغ مدار

تو شاه حسنی و سلطان گدای درگاهست
زکوة حسن بده زو نظر دریغ مدار

دلم بر بوده شمشادی سمنبر　　چه دارم سر ببالات ای [illegible]

در اندازه و در لعلت گاه گفتار　　بشکر شور [illegible] شکر

چو از مهر تو باشد روی شان زرد　　ازین رو کار عشاق است چون زر

کس از خواب عدم سر بر ندارد　　شو و افسانه ام گر شور محشر

بطبع نازکت جانا گرانم　　ز باد ار چند می آیم سبکتر

بچشم خواب بیدار نمی آید عجب نیست　　خیالت خار می ریزد به بستر

ازین برگشته مژگانی که داری　　شده سلطان من برگشته اختر

بیفگن

بچمن باد صبا برد چو پیغام بهار / بلبل دلشده شوریده شد از نام بهار

هست بیرنگ‌تر از صبح خزان چهرهٔ من / سینه‌ام از اثر داغ به از شام بهار

سنبل زلف تو شد سلسلهٔ دام جنون / چشم فتان تو باشد گل بادام بهار

صبحدم مرغ چمن مژده رسان شد بچمن / که رسیدست فرا موسم پدرام بهار

ساقیا بادهٔ گلفام بده تا نوشیم / بر رخ شاه گل آن شاهد ایام بهار

سرخ و زردی بچمن خلعت نو بخشیدست / باد نوروز بخوبان گل اندام بهار

از چه سلطان نخورم باده شب و روز که هست / نوجوانی و جنون و غم و هنگام بهار

چون مرده دلان نیستم از زخم تو دلگیر / من زنده دلم زنده شوم از دم شمشیر

دیوانهٔ سودای ترا خواب نباشد / کافسانهٔ شبهاش بود نالهٔ زنجیر

در پیش قدر دست ز تدبیر ببستم / کافتد گرهم برگره از ناخن تدبیر

اینک ز کرامات محبت که ببردند / خاک سیه کشتهٔ عشق تو باکسیر

چون موم گداز دل سنگ از تف آهم / لیکن نکند در دل سنگین تو تاثیر

آن کیست که از تیر نگاه تو نخستست / ای جان و دل تیر فلک آن تیر

حال جگر خستهٔ سلطان ز سنانت / واجو که زبان نیست مرا قابل تقریر

پیرم و در سر هوای آتشین رویان هنوز — اخگر سوزان تن خاکسترم پنهان هنوز
گرچه سوز عشق تو جان و دلم را سوخت است — همچنان سیلاب خون میجوشد از مژگان هنوز
بی خرابی در جهان جا یکقدم باقی نماند — دارد آب چشم من بهر قدم طوفان هنوز
با خیالت گرچه همدست و صالم روز و شب — میزند در جان من ناخن غم هجران هنوز
گرچه بی پرده است نور عالم آرایت ولی — مانده کنهش با همه بی پردگی پنهان هنوز
نه فلک گر پر شود از حرفهای حسن و عشق — نامه شوق مرا نبود یکی عنوان هنوز

تیشه فرهاد گرچه از کوه کندن باز ماند
میکند کوه غمش را ناخن سلطان هنوز

چه فرخ فالم و سعد اختر امروز — که دلدارم در آمد از در امروز
طرب امروز بازار است امشب — که گشته طالع سعد اختر امروز
نهالی کز دو دیده دادمش آب — بکام دل بر آورده بر امروز
عجب نیرنگها دارد زمانه — که دی بد دیگر و دیگر امروز
ز هجرش سرگرانی داشتم دوش — ز وصلش کامرانی در بر امروز
سرم دی بود خاک آستانش — بفرق فرقدان ساید سر امروز
بسی شیرین تر از دیده و خسرو است — ز گفتارت چو ریزد شکر امروز

بمیر

بریز ای لاله رخ سرو سمن بر / زرین می در بلورین ساغر امروز
شکر ریز وصال جام و می را / گل و شکر بیفشان بر سر امروز
صلای باده زن با زاهد خشک / بهم پیوند کن خشک و تر امروز

گشادم دیده ای سلطان بر ویش
چه فرخ فالم و سعد اختر امروز

دارم از جور تو در سینه دل زار هنوز / دیده از نرگس پر خواب تو بیدار هنوز
زاهدا من بت پندار شکستم تو چنیم / هست آن بت بحرم خانه‌ات آثار هنوز
گر شکر گویم و گه قند و گهی تنگ شکر / دارم ای یار ز لبهای تو تنگ شکر هنوز
خود چه گویم سخن از نرگس جادوی تو یار / کو سست خمخانه تهی کرد و هشیار هنوز
ای بهشتی رخ شمشاد قد نسرین تن یار / دارم از گلشن وصل تو بدل خار هنوز
بر سر افتاد بلایم ز ره عشق سرم / با امید در او بر در و دیوار هنوز

گرچه از درد تو باشد دل سلطان بیمار
کار صد مرد کند این دل بیمار هنوز

بی زبانم درین زمانه هنوز / زنده و آتشم زبانه هنوز
گنگ شد عالم از ترانهٔ من / پی گنگان نیم ترانه هنوز

هست ای زاهدان بخانه نشین — خانهٔ من شرابخانه هنوز

میرسانند مرغ جان مرا — از می و نقل آب و دانه هنوز

وگر بیداری من بجواب — بهر خواب است خوش فسانه هنوز

داده‌مش جان ولیک بیگانه است — از من آن گوهر یگانه هنوز

بکنار اندرت سر دشمن — سر من خاک آستانه هنوز

مژده رازند میکند سلطان
از غزلهای عاشقانه هنوز

ز بهر شادی جانم و لا بغم برخیز — پی نشاط دل من نوای الم برخیز

بپیش پیر مغان و هم از پس خم می — بشوق میش نشین و ز ذوق کم برخیز

نه ذکر صومعه بنشست جوش زاهد شهر — به فکر بتکده ای برهمن تو هم برخیز

شنیده ام که وجودی بود دهانش را — بجستجوی میانش تو ای عدم برخیز

ز شام غربت ما و ز خاک تربت ما — بگو بیار من ای باد صبحدم برخیز

قتیل حسن تو هستم بقتل من منشین — بر است قامت و باز لف خم بخم برخیز

نه تو شحنه که در پرده می خوری سلطان
ببام میکده با طبل و با علم برخیز

بر

مبرز میکده ام حاجیا بطوف حجاز / مرا که عاشق و مستم که آورد بنماز
کشم بکوی خرابات خویش را آخر / بجام محرم راز و بمی شوم دمساز
گذر ز سرزنشم واعظ و بیا اکنون / ستانه و بیکه عمر را گشته ام سر مستی نیاز
پی نماز مرو صحبت سجاده کشان / بصحبت باده کشان تا زدمی بجام انداز
حذر ز صحبت پیران سر بسر ریا باشد / دلم فدای جوانان سرخوش از نگار
عجب نه گر زند بسنگ گاه ماییدان / بشوق چشم تو سرمه بر آورد آواز

نثار سلطان کردی جواهر تحسین
اگر شنیدی این نظم حافظ شیراز

طفلی ای دلدار و نادانی هنوز / بردن دلها نمیدانی هنوز
آشکارا خون من خوردی ولی / همچو جان از دیده پنهانی هنوز
خوب بودی عارضت تا شد خط / رست خط و خوبتر زانی هنوز
خط تو هر چند ظلمانی شبیست / عارضت صبحیست نورانی هنوز
گفتمش هجر تو پیرم کرد گفت / پیر گشتی و نادانی هنوز
دل نماند اما تو در دل مانده / رفت جان تو راحت جانی هنوز
دعوی عشق تو دارم ای صنم / میکنم دعوای سلطانی هنوز

بستهٔ زلف تو قلاب نه بیند هرگز
خستهٔ لعل تو عناب نه بیند هرگز

هرچه دیداست لبت از گهر دندانت
صدف از گوهر خوش آب نه بیند هرگز

هرکه بر خاک سر کوی تو پهلو بنهاد
پهلوش بستر سنجاب نه بیند هرگز

وانچه بر دیده بیخوابی من واقع شد
زاهد آن واقعه در خواب نه بیند هرگز

دید نوح دل من آنچه ز طوفان سرشک
کشتی از گردش گرداب نه بیند هرگز

آنچه من دیده ام از چالش این افلاک
چشم صد رستم و سهراب نه بیند هرگز

مدعی خوش بشنید نظم روانت سلطان
هرکه بگزیده سگش آب نه بیند هرگز

سوزش این سینه از صحرا مپرس
شورش این دیده از دریا مپرس

یک سر و بسیار سودا منبش
از سر ما جوی و از سودا مپرس

فسحت غم وسعت دلتنگیم
از دل من پرس و از صحرا مپرس

ماتمم بی مونسم بیچاره ام
کس بپرسم حال من جانا مپرس

کام من شیرین شد از وصف لبش
تو از آن لبهای شکرخا مپرس

گفته ام یک نکته از حسن یار
خال رخ بین زان رخ زیبا مپرس

گفتی ای سلطان بگو حال تو چیست
روی ما بین و ز حال ما مپرس

جز دم تیغش ندارم همنفس
بیکسان را نیست باک از هیچ کس

طوطیم بر شکر او بی سخن
بلبلم پابند نقش بی قفس

دوستان افسانه بیداریم
هست افسون پی خواب هوس

منع جوش اشک من مژگان نکرد
کی ره سیلاب بندد خار و خس

سر بر آرم از گریبان فلک
تا بدامانش بود گر دسترس

من نه تنها نالم از هجرا هست
با حیا بشنو چه میگوید جرس

همره درویش عشقش میروند
ناصحان چون عشق سلطان پیش و پس

سینهٔ داغدار را جنت خار خار بس
دیدهٔ اشکبار را محنت انتظار بس

پیرو پایهٔ ما خواری و افتادگیست
یاور دستگیر ما ضعف تن نزار بس

سنگ لحد مزن امشب نالک زدم
پیرهن خواری همچون یک گل اعتبار بس

لعل جهارت دیدن تشنه خون دشت را
از پی رفع تشنگی خنجر آبدار بس

هست بهار عشق با رنگ خزانی جستجو
باغ جنون عشق را رونق این بهار بس

ما که خوشیم با غمش با خوشی دگر چکار
شادی همه به از دل یک غم آن نگار بس

سلطان عیش خواب رفت همره هوش
بهر قرار خاطر این دل بیقرار بس

حال دل آشفته از بادسران مپرس — از تفته دلان جوی خونین جگران پرس

از هرزه درایان مشنو نکتهٔ توحید — از کم سخنان پاکدامان دیده‌وران پرس

عیب دگران از من خاموش چه پرسی — وصف هنر خامشیم از دگران پرس

جانا ره حق دیگر و دیگر ره باطل — خود نیک نگر ورنه ز صاحب‌نظران پرس

خواهی که شوی آگه ازین بحر بیا — راز دل دیوانه ام از باخبران پرس

ای دوست مپرس از چه دو تا شد کمر من — پرسی اگر این مسئله از موکران پرس

لطف و هنر گفتهٔ سلطان چو نفهمی
از نظم شناسان و ز صاحب‌هنران پرس

یار اگر بایدم ای عشق تو یارم بس — غمگسار ار طلبم درد تو غمخوارم بس

بهتر از عشق دگر کار چه باشد بجهان — با تو تا زنده ام ای عشق سر و کارم بس

دلبری دارم و از دهر نخواهم چیزی — کانچه می بایدم از دیده فنا دارم بس

دلکی دارم و یاری جهان بیزارم — دل ز دنیا و ز روز و شده بیزارم بس

جامه بر هنگی بر تن ریشم کافیست — سنگ طفلان بسرم گنبد دستارم بس

یادگاری ز پس مرگ اگرم هست هوس — نغز و چون بادهٔ صفا یافته گفتارم بس

یار بر خاطر من بار بود ای سلطان — دل من یار ربس است و سر من بارم بس

ز راه کعبه فتادم بکوی باده فروش
بدست سبحه و سجادهٔ نماز بدوش

درون دیر مغان طرفه صحبتی دیدم
که جرعه نچشیده بدل درآمد جوش

بهم نشسته خراباتیان پاک درون
بکف عتیق چو جان و بلب حدیث چو نوش

ندای مغبچه زین سو که هان چمانه بکش
نوای مطرب از آن سو که هین چغانه نیوش

همه بحضرت جان حاضر از جهان غایب
زبان حال سخنگو زبان قال خموش

نهاد سادهٔ شان آنچنان ز جایم برد
که اوفتاد ز کف سبحه و سجاده ز دوش

کنون من و در پیر مغان سلطان شنون
اگر هوای تست حدیث من کن گوش

چو من نه بسته بسیم بر خدا ساغر
کشیم بازده حاجیان زرق فروش

منکه گرم با درد درمان گر نباشد گو مباش
سرخوش از سودای عشقم سامان گر نباشد گو مباش

بر مزار ما چراغ لاله خود رو بس است
شمع بر گور غریبان گر نباشد گو مباش

بید مجنونم جنونم تازه در هر چار فصل
بید مجنون بهاران گر نباشد گو مباش

سبزه خطش کنار آب حیوان بس است
سبزه او را گلستان گر نباشد گو مباش

آفتاب نیمروز از خانه ام شد نیم شب
راز وصل یار پنهان گر نباشد گو مباش

گردنم را طوق خوش زیب گر بیابانست و بس
تکیه گوی بیابان گر نباشد گو مباش

نظم شاداب شترمی دارم صلای دوستان	تر زبان چاسدم زان گر نباشد گوش باش

بسدم تفتیش سرم خود احوالت میکند
در میانه پای سلطان گر نباشد گوش باش

شرابم دوش بیخود کرده مدهوش	زد این آب آتشم در خرمن هوش
دو گیسو خم شده در پیش گوشت	ندانم تا چه میگویند در گوش
من از غم هر زمانت میکنم یاد	تو از شادی کنی یادم فراموش
صباح عاشق از تست و مسایش	مسا آن زلف و صبحش آن بناگوش
ببین تعظیم مخمور خرابات	که پایش چون سبو باشد بر دوش
بزیر خرقه پنهان داد ساغر	مرا پیر عطاپاش خطاپوش

شده کر از غریوت گوش هر دم
خمش سلطان ازین پس نه مفروش

شاداب ترک از ورق گل بدنش	وز برگ سمن نغزترک پیرهنش
باریک تر از موی دگر کمرش هست	وز نقطه کم آید مثل گرد دهنش
حاجت بکمند سر آن زلف ندارم	در گردن من بسته جان خویشتنش
تا دوستی او همه دلخواه من آمد	دلخواه همه دشمنی جان منستش

ای شانه پریشان مکن آن زلف و بیندیش
زآوارگی جمع که در هم شکستنش

شرمنده و گلگونه ز رخسار پریده
لاله ز لب و گل ز تیغ اندیشیدنش

سلطان که شد آواره ولی خانه چه باکش
زان روی که آوارگی اندر وطنستش

شادم از آن که کشد یار من از کشتن خویش
منت تیغ ورا داشته بر گردن خویش

دل من خو بغمت کرده زهی نادانی
دوستی داشته نادان طمع از دشمن خویش

داده ام غم تو خانه بسیلاب سرشک
وز تف سینه خود سوخته ام خرمن خویش

جانب غمکده ام گر کند آن یار گذار
رشک گلشن کنم از بخت چنان گلخن خویش

گشته ام کور چو یعقوب مگر یوسف من
بفرستد سوی من نفحه پیراهن خویش

دامن خویش ز دست غم دل چاک زدم
پاک کردم ز لوث دو جهان دامن خویش

نفس تو مرده و دل زنده شناسی سلطان
شادمانی کن و انگه بدم بر تن خویش

ساقیا ده صلای نوشانوش
تو خموشی و باده نابجوش

چند جامی بمن پیاپی ده
تا روم چون سبوی شادوش

زهر اندر مذاق عاشق را
نوش گردد گرش تو گوئی نوش

از پی خوردن شراب مدام / داده وعده بیم تیغ سبوش

باغبانان ز وصل یار مرا / گل بدست است و سرو در آغوش

تو بمن ناز میفروشی من / در پی دین فروش و طعنه نیوش

زآتش دوری تو سلطان راست
دل بجوش اندر و زبان خاموش

بر سر هر شاخ گل آمد بجوش / شاد رسیداست گه نای و نوش

وین نهیم بر سر داو قمار / هوش فروشم بدر میفروش

تو شده خامش چو خروشم برت / من شده از خامشیت در خروش

رفت ز چشم تو ز جانم قرار / رفت سر زلف توام عقل و هوش

جام ز خرقه بپوشیم زود / دیر ستاد است بدر خرقه پوش

چشم بواعظ نگشاییم دگر / تا بودم نعره رندان بگوش

ای دل سلطان که جوشیدن است
بر سر هر شاخ گل آمد بجوش

اعجاز چشمش بر دل من نام افسون کردمش / کم کرد قدرم عشق او تا وصف افزون کردمش

تا فتنه بالای او بر سر مرا آمد فرو / دل داده مفتون بودمش جان داده ممنون کردمش

غزی

عمری حدیث عاقلان بکیدم ببردار جام را
چون من بعاقل دم زدم در حال مجنون کردمش

اشکم چو دید چشم آشنا جا دادمش در دیدگان
چون دل من بیگانه شد از سینه بیرون کردمش

از اشک سرخم شد مگر خونبها جان نازنین
گلگونه خجالت میبرد چهره رنگین گلگون کردمش

هر که کباب از اشک خود در طعنه بر خون دلم
شادان بجو دم خون خود گریه بخون کردمش

در شوق آن دستی که گل بر یاد آن لعل چو مل
شد نالهٔ سلطان غزل هرگاه موزون کردمش

سواد صد شب دیجور یکسر موییش
بیاض روز قیامت صفحهٔ رویش

رخش بدیدهٔ دلدادگان بود عیدی
هلال عید بود جنبش ابرویش

بنیم غمزه تمام است کار یک عالم
چنین ستم عجب است از دو چشم جادویش

بطعن و سرزنشم واعظ است پر غوغا
ندیده است اندیشه وی تکاپویش

برون نیاید اگر چه ز کشتگان آواز
ز کشته شور قیامت فتاده در کویش

گره چو ابروی جانانه افتدش در کار
دلی که چفت بغم شد ز طاق ابرویش

ز دست عشق تو بدحالتی است عاشق را
ببین دست ببر گاه سر بزانویش

چو شانه چند بزلفش در افتی ای سلطان
گسسته و ان رگ جانت چو بگسلد مویش

رسانم دست بر جعد بلندش — گر از طول امل سازم کمندش

بزیر بار غمهای جهانست — هر آنکو دید بالای بلندش

من ار چه ناپسند طبع اویم — پسندم هست طبع ناپسندش

کسی را کش جنون بر دل نهد داغ — نباشد داغ بر سر سودمندش

هزاران تیر هر چند از غیرتم هست — به بزم دیگران از نوشخندش

بزندان محن ماند گرفتار — کسی کو جست آزادی ز بندش

رسد بر چرخ هفتم پای سلطان
اگر بوسد یکی نعل سمندش

تا دیدهٔ میگسار دیدش — شد پیر مغان بدل مریدش

قفلی که ز غصه بر دل افتد — باشد پر تیر او کلیدش

بین قوت ناتوانی من — بر بستر خود چسان کشیدش

بنشاند مرا ز صبح تا شام — بر خاک سیه تن سفیدش

شد مار سیاه زلفش اژدر — اینگونه فسون که بر دمیدش

شام آنکه بروی شمس ماه نو دید — بس صبح سزد نماز عیدش

سلطان چو بهجر اوست در وصل — نومیدی او بود امیدش

تا قدرت

تافت دل تا بروشنائی خویش — گشت بیگانه ز آشنائی خویش
زان بهبند اجل بود دل من — خواهد از چنگ غم رهائی خویش
چون شکستند دست توبه من — کردم از باده مومیائی خویش
تا بدندان بگریه بنشستم — خنده کردم بپارسائی خویش
خاکساری مس مرا زر کرد — بکه نازم بکیمیائی خویش
وصلت ای جان مباد روزی من — جویم از هجرت ار جدائی خویش

تا چو سلطان خوشم بناکامی
میکنم فخر بر گدائی خویش

می بهرشش کش و مستانه میرقص — چو دیوانه تو ای فرزانه میرقص
جهانی در هوایش پای کوبست — تو هم دستی زن و مستانه میرقص
ره رقص از حباب می بیاموز — چو در جام او تو در میخانه میرقص
ز سوز دل چو شمع استاد میسوز — ز نفت سینه چون پروانه میرقص
چو از دیوانه زیبد رقص حالت — بشوقش ای دل دیوانه میرقص
بهنجار سر انگشتان چنگی — نگارا ای جسم و جانانه میرقص
چو ذره در هوای مهر آن وی — بیا سلطان بیا رندانه میرقص

مگیر کوثر تا می ز شیخ از شراب عوض ❊ ز آب کم شمری باده سراب عوض
مرو بعشوه فردا از ره که مرد خرد ❊ ز نقد می نکند نسیه را حساب عوض
وصال را عوضی نیست جز خیال وصال ❊ در آفتاب بود آب از آفتاب عوض
جمال پیری باشد سپید موی مگیر ❊ ازان جمال سیه روی با خضاب عوض
هنر بود ز هنرمند یادگار گزین ❊ که ماند از گل فرخنده خو گلاب عوض
خرابه دل ما جایگاه گنج آمد ❊ مکن بهار عمارت باین خراب عوض

بده بدنیا عقبی چه میکنی سلطان
چراغ بیهوده زن از شمع ماهتاب عوض

ساقیا پیش آر سامان نشاط ❊ تا دل بسته گشاید ز انبساط
مست سرشار از می مهر ویم ❊ نی غم از حشر و نی خوف از صراط
برد او تا شدم رفت از دلم ❊ دوستی حسنا نقد ربط رباط
اختلاطت با خسان خار آیدم ❊ هان مکن با هر خس و خار اختلاط
شیفته دل بردی از من ای صنم ❊ احتیاطش کن خدا را احتیاط
داری ای جانان باین روی سفید ❊ با رقیبان سیه دل ارتباط
هست سلطان در پیت از نوی غم ❊ ساقیا پیش آر سامان نشاط

یکسر است اندیشهٔ سود و زیان ما غلط
کز غلط هر چیز زاید نبود آن الا غلط

خوب و زشت مهر و کین ماند ار و پا و سر
چون ندارد پا و سر باشد سراپا غلط

هر دل غافل که در وی مهر دنیا جا گرفت
راستی اکاستی و اندر درستی‌ها غلط

با در دریا غلط کرد و ندان تیر را
دیدهٔ در بار ما نیز با دریا غلط

ای کلیچ کاج قولت راست بود انیکی
حیثیت با حرف شد انسان الیهای خطا شکل غلط

با عدو گفتیم بد باشی تو و با ما نکو
ظن ما آنجا غلط افتاد و هم اینجا غلط

نام من یکسر غلط کردی ز خاطر ای دریغ
کس نپندارم که کرد است اینچنین یا ما غلط

راه تاریک است ای سلطان قدم سنجیده نه
ورنه افتادی بسر هر گه نهادی پا غلط

اگر نه عشق بهانست از شراب چه حظ
وگر نه طبع سخندانست از کتاب چه حظ

بشوق آن لب میگون شراب می نوشم
وگر نه عاشق او را خود از شراب چه حظ

مرا ز وعده او از وفای او چه سرور
درون تشنه جگر را هم از سراب چه حظ

مرا رباب بیاد تو رهنمون باشد
اگر نه یاد تست از نغمه رباب چه حظ

مجوی لذت اول و بجوی الم
تن وقت اگر نیست آن خواب چه حظ

جواب جانان هر چند جانفزا باشد
اگر خلاف مراد است از آن جواب چه حظ

غراب کلک تو سلطان نوازن عشق است
وگرنه ظاهر کز نالهٔ غراب چه حظ

شد دشمنی و کینه ز دل حاصل واعظ | بگرفت ز می خوردن بازار دل واعظ
پر نور بود مجلس می چون دل ساغر | بی نور بود چون دل و محفل واعظ
خواند می صافی و رائم خبایث | زان خبث که بسرشته در آب و گل واعظ
چون بر کرم دوست دلش تکیه ندارد | دور است ز یار و خبر ما محمل واعظ
گر سوی مغان پیر توفیق کشیدیش | آسان شدی از یکدو قدح مشکل واعظ
ای دل بخرابات رو و راستی آموز | در صومعه مشنو سخن باطل واعظ

گر در دبستان دل سلطان ادبی هست
یاری نبود در خدا در دل واعظ

دود بر میخیزد از جانم چو شمع | تن گدازان اشک ریزانم چو شمع
آتشین اشکی که می بارم ز چشم | سوخت دامان و گریبانم چو شمع
نیست تا روز عدم امید زندگی | شب ببزم دهر مهمانم چو شمع
گریم و شادم ز سوز و ساز عشق | در میان گریه خندانم چو شمع
ز آتشت ایمنی نه ترسم از آنک | پاک گوهر پاک دامانم چو شمع

در فراق آن مه خورشید رو — شب همه شب زار و گریانم چو شمع

همچو سلطان در غم آن شمع رو
دود بر میخیزد از جانم چو شمع

سر بداغ دل من سود چراغ — زان شب از سوز نیاسود چراغ
رشک تو دود بر آورد ازوی — زان بسر دود بر اندود چراغ
قابل بزم تو داغ دل ماست — کوست سوزنده و بیهوده چراغ
چون رخت روشن ننمود بسی — بسکه چون روی تو ننمود چراغ
جز رخ روشن چون ماه ایاز — نیست در خانهٔ محمود چراغ
صاف شد سینهٔ فانوس از و — خویشتن را چو بپالود چراغ

بر سر تربت سلطان هر شب
داغ دل بود اگر بود چراغ

دلی دارم من از هر کار فارغ — بیاد یار از اغیار فارغ
چنان در دل نشست آن یار زیبا — که گشتم از گل و گلزار فارغ
چو دل بستم بجز پای مستان — شدم از جبه و دستار فارغ
خیال دو جهان در من نماندست — چو گشتم از دوئی یکبار فارغ

بسودایش شود مشغول هر کس ‏ ‏ ‏ که آید بر سر بازار فارغ

نه کفر من بجا ماندست نی دین ‏ ‏ ‏ شدم از سبحه و زنار فارغ

دلم از صومعه برخاست آزاد ‏ ‏ ‏ نشستم بر در خمار فارغ

اگرچه ماند سلطان فارغ از دل

ولی کی ماند از دلدار فارغ

بهار آمد و نامد بباغ یار دریغ ‏ ‏ ‏ فسرد غنچهٔ دل اندرین بهار دریغ

بنوک مژگان ای یار سینه ام بشگاف ‏ ‏ ‏ مدار از گل بستان چو بیش خار دریغ

جوانی از بر من رفت صد هزار افسوس ‏ ‏ ‏ رسید بر سر من شیب صد هزار دریغ

شباب رفت و بجا ماند حسرتم آوخ ‏ ‏ ‏ ازان شراب بسر دارم این خمار دریغ

شباب رفت و با آه و دریغ دارم کار ‏ ‏ ‏ ولی چو رفت شباب آیدم چکار دریغ

چرا بدست دریغ اختیار خود ندهم ‏ ‏ ‏ نداده اند بدست من اختیار دریغ

سر عزیز چو سلطان نه تو دریغ نداشت

تو نیز تیغ ستم از سرش مدار دریغ

کی کشدم دل بتماشای باغ ‏ ‏ ‏ یاد رخت داده زباغم فراغ

سینه ام از دوری تو بستانسراست ‏ ‏ ‏ داغ بر و رشک بر و چون بباغ

گشته

گشت بکوی تو دلم گم ولیک — یافتم از بوی دو زلفت سراغ

پیش دو زلف توام در مشام — دو رخ تو راست چو دو چراغ

بادهٔ دیدار توام ای نگار — کرد پر از باد نخوت دماغ

اشک نشادیم نگنجد بچشم — باده نه بالید گهی در ایاغ

در دل سلطان ز غمت یک خیال

داد ز کار دو جهانش فراغ

راست شنو زاهد ادبی یا برطرف — دامنی خام عمر بگردان لطف

بر در میخانهٔ آبی جهت ندان نشین — سبحه بگردان بدست جام می آور بکف

باد عوض لی مزد سبحهٔ صد دانه را — زینت بر باد کعبت انگشت بد صدف

بر که گرییم ز عشق یار چو بکشاد کام — چاره ندارد دگر سر که نند ز دف

نغمه ز نان چنگ ن لی ناله کنان چون قم — نامی شده لنواز لعل خود افتاده دف

سبزهٔ گردون نجمی چشمهٔ خورشید بین — چند درین تیره خاکی تشنهٔ آب و علف

سلطان سنجیده نکام درین مرحله

غول ره داستاده است این طرف آن طرف

ای یار بپوش رخ ز عشاق — جان خسته و بیدلیم و مشتاق

محراب دو ابروان جفتت | تقوای مرا نهاده بر طاق
دل غرق بچاه غبغب تست | این واقعیست نیست اغراق
درد است دوای من نه درمان | زهر است بکار من نه تریاق
چون شام بود سواد آن زلف | چون صبح بود صفای آن ساق
ز آوازهٔ تنگی دهانش | پر گشته هر این فراخ آفاق

سلطان زین گفتهٔ پریشان
دلجمع مکن بجمع اوراق

با تو صداقت ماهست الهی الخلائق | هم وعدهٔ دروغت روشن چو صبح صادق
بر دعویم که باشد لبهات تنگ شکر | آن نطق شکرینت آمد دلیل ناطق
جز تو نیافت دوران مثلت بدیده عالم | با دشمنان موافق با دوستان منافق
کو را اگر چو عاشق سخن بود و اندراست | کاندر بهار بلبل بیشتر شد عاشقانه
با غم بساز ای دل گر لاف عشق داری | آن دل که غم ندارد کی عشق راست لائق
درمان درد جانم از تیغ تست زخمی | زخم تو نوشدارو تیغت طبیب حاذق

در شهر عشق سلطان شهرت گرفت یاران
رسوا و رند و شیدا از او نزار و عاشق

باغ

باغ است دل فگار عاشق
داغ است گل بهار عاشق

از رنگ پریده ام چه پرسی
اینگونه بود نگار عاشق

هستی زاهد نه مستی می
از باده بی خمار عاشق

کی گیرد باز عشق کنجشک
سیمرغ بود شکار عاشق

زیر خاکستر ار نهفته است
بر چرخ رود شرار عاشق

حاجت نبود بشمع گورم
دل سوزد بر مزار عاشق

[illegible] کار سلطان
[illegible] نیست کار عاشق

صحبت [illegible] نیست اهل دل مرا سبق
می کنم از سوز غم دل کباب [illegible]

[illegible] ار رونق [illegible] بوده
جادوئی چشم او بر دل [illegible] ق

مانده [illegible] مان یک [illegible] حباب
ندرو دم تیغ او ساختم آن [illegible]

پشت من [illegible] روی [illegible] شب [illegible] آفتاب
تیغ وی خون من [illegible] شفق

پنجه عشقش [illegible] دامن [illegible] پاره کرد
شکر کن بیدل [illegible] ق

آیه واللیل خواند شام سر زلف او
صبح [illegible] گوش او [illegible] فلق

[illegible] سلطان [illegible] روی [illegible]
خاصیت باده داشت کیفیت این عرق

ماییم و دل شده ز غم و سر پر جنون عشق / آگاه نیست زاهد شهر از فنون عشق

از کوه کوه اندوه از سیل سیل خون / جیحون شده است چشم و دلم بیستون عشق

گمراه کرده وادی بی زرع کعبه ام / یاری نموده بخدا رهنمون عشق

گوینده پیل مست ز رستم زبون شدی / گو بینمش ولیک گردد زبون عشق

عشقت قرار و خواب بافسون زمن ربود / آری قرار و خواب رباید فسون عشق

عشق تو و دلم مثل بحر و قطره ایست / دل غوطه زد چو قطره بدریا درون عشق

شادی و نای و نوش بسلطان مبارک است / ماییم و دل پر از غم و سر پر جنون عشق

ولا اگر شنوی یکشبی بیان فراق / بدیده خواب تو نسوزد ز داستان فراق

ز بس حکایت هجرم ز سینه جوش زند / بیان من نتوان اندیشش بیان فراق

نسیمی از ز بهشت وصال تو یابیم / ز نیم آتش و رنج بدود و دمان فراق

شراب وصل بکام رقیب و من از غم / مدام خون جگر میخورم بخوان فراق

ز بعد فرقت اگر مهربان بمن باشی / به بام وصل برآیم ز نردبان فراق

بمن چه میگذرد دوستان قیاس کنید / پسر ندارم و تیر است بس سنان فراق

فراق نامه سلطان نشد تمام و لی / تمام عمر شدش صرف داستان فراق

شد اسد

شد است دور ز تو شعله با تنم نزدیک
که برق آه من آمد بخرمنم نزدیک

زمانه در عوض از خاک من کشد غنچه
اگر بنیان شود آید دوست و غمم نزدیک

درین بهار همانا بفیض دست جنون
رسید چاک گریبان بدامنم نزدیک

دوباره همچو بیایم بمیرم از شادی
چو تیغ تیز تو گردد بگردنم نزدیک

از آن زمان که بعشق تو مبتلا شده ام
ز دوست دور شدستم بدشمنم نزدیک

چراغ خانت میخانه رو کنم از دور
چو جاده هست ز شیخ و برهمنم نزدیک

ز تیره بختی سلطان بپرس ای همدم
شب سیه شده با روز روشنم نزدیک

سر قلم اگر داری سر اینک
سر اینک ز نگاهت خنجر اینک

بجا که بهر نثار مقدمت را
زر از دیده بارم گوهر اینک

پی پیوند دلهای شکسته
دل صد پاره دارم در بر اینک

ز عشقت جامع ضدین گشتم
لبم خشک اینک و چشمم تر اینک

بعشقت ساز عیش من مهیاست
فلک خرگه زمینم بستر اینک

کند صندل فزون دردسرم را
بود درمانش آن خاک در اینک

بسوز و نامه ام بالت کبوتر
بعید از شوق سلطان شهپر اینک

دلا منال ز ناسازگردش افلاک
چو دور جام بیاید ز دور چرخ چه باک

ز تخت و چتر شهی از برای میخواران
کنار آب و وان خوشتر است و طارم تاک

چه تنگ در برم آمد قبای سواقی
که پاره گشت گریبان تمام و دامن چاک

مباش همره من ای رقیب ناهموار
که پیش وحشت این دل چه کوه بود چه مغاک

بپای دوست دل و دیده فرش کرده ایم
چه می نهد قدم آن یار دلنشین به خاک

مساز جان نفیست فدای نفس خسیس
مسوز جوهر قدسی به گلخن ناپاک

بست بسلطان آب حیات اگر بخشد
حیات نو که خلاصش بود ز دست هلاک

با نکهت زلف تو که بر باد کند مشک
شوریده سری باشد گو یاد کند مشک

آنجا که کند طرهٔ تو غالیه سائی
بیهوده سر از کبر چه بر باد کند مشک

بر آتش رشک از سر زلف تو عجب نیست
چون دانهٔ اسپند که فریاد کند مشک

گر دم زند از همسری کاکل جانان
زین لاف دل خون شده را شاد کند مشک

رحم آر که بی نکهت زلف تو بدماغم
کاری بتر از خنجر فولاد کند مشک

چون زلف تو همزلف بمشک ختن آمد
زان معنی بنزاعت داد کند مشک

سلطان دمست آنجا که کند نافه گشائی
گر دم زند از بویش بیداد کند مشک

دمید صبح بهار ای نهار باغ فرنگ
چه خفته بصبوحی شتاب کن آهنگ

برآمد است همانا ستاره سحری
ز سوی خاور چون مهیان بخش آهنگ

که هست سپیده فرا موکب شه خاور
خدیو شش جهت و چار طبع و هفت اورنگ

صبا بسوی چمن آمد و مشکین دم
سحر برنگ نمودش نمونه از نیرنگ

ز شبنم سحری پست گشت گرد و غبار
بلند گشت همی بانگ مرغ شب آهنگ

باهتزاز درآمد روان حیوانی
شگفت گلشن و واگشت غنچه سان دل تنگ

هزار نغمه زنان شد که شب غنا بنهفت
خروس مژده رسان شد که صبح آمده تنگ

بوقت صبح فراسی چنین نیوش نیوش
ز دست ساقی گلچهر باده گلرنگ

بروی عیسی گل شاد نوش ای سلطان
شراب گلرنگ از دست گلعذار فرنگ

دانی چه کنی در عشق ای دل کار او
از دود دو عقل خام ده ده ده آزار دل

تا جلوه نماید یار از هر گل و هر خارت
آئینه دل بزدا از گرد و غبار دل

از خامی آتش دان شعر و شغب نادان
گر سوخته از خامی خاست شرار دل

گر نوش دوان خواهی از نیش منال ای دل
در صحبت گل جوئی کش زحمت خار دل

هر کام جهان دارد تاب و تعبی پی
سرمستی این می است در دو خمار دل

تا دیده دل گشود آیینه دیدارش | در دیده دل نقشی از یار نگار اول

هر دانه مهر آید سلطان ز هدف نوبر
در مزرع دل آخر این دانه بکار اول

شدم ز چشم تر از روی آن نگار خجل | مباد کس چو من از چشم اشکبار خجل
بیا مقابل چشم من و ببار ای ابر | شوی ز چشم من آخر هزار بار خجل
شباب رفت به بدمستی شیب و طامات | از آن شراب ملولم از این خمار خجل
شد است لاله چرا سرخ رنگ در کهسار | مگر ز رنگ رخت شد بکوهسار خجل
فغان ز شعبده نفس دون که نیرنگش | همی نمایدم از خویش بار بار خجل
ز پیر مرد چو دیدم هوا و حرص شدم | ز منع بازی طفلان روزگار خجل
ز طعنه دل خود در نهان خجل بنشینم | که از ملامت دشمن در آشکار خجل

به روی جانان جان ده و گرنه ای سلطان
هزار مرتبه گردی ز روی یار خجل

گه بخدمت نبده ام گاهی تقبیل | کار با کرد است نتیجت این تقبیل
ای لب لعل تو خون از دیدگان | گر نریزم باد خون من سبیل
هر زمان دارم خیال آن جمال | یکزمان نبود مرا صبر جمیل

دل طپان بود درون سینه ام — بلکه جانم میزد طبل رحیل
دیده ام احکام دین ای کافران — فرع بی اصل است دعوی بی دلیل
دعوی ناید بود با قیل و قال — هست باطل قول و بی قال و قیل
قصهٔ زلفش مکن سلطان دراز — این زمان بگذار آن بحث طویل

جانا نبود آه که بیرون رود از دل — دل سوخت از آن رو که دگر دود برآید از دل
سودات ببر باشدم مهر تو در جان — بیم سر و جان باشدم اکنون رود از دل
از حسرت دیدار تو ام رفته از چشم — بر یاد لب لعل تو ام خون رود از دل
از دیده نخواهم رود خون دل من — ترسم که غم عشق تو بیرون رود از دل
آراسته او را و مرا کاسته بنگر — تا لیلیت از خاطر مجنون رود از دل
دل در کمر زلف تو ای یار ببندیم — کاندیشه و فکر کم و افزون رود از دل
سلطان تو بدان قامت موزون نظری کن — تا سرو قدان قد موزون رود از دل

ربود از بر ما آن دلربا دل — شکستست ای صنم چون زلفت مشکسا دل
نقش از تنگی جامه بیازرد — چو بربستم بدان بند قبا دل

مهرین مه و هلالی کیست یارب — که بردارد مرا از آن مه لقا دل

چه جای شکوه است ای آشنایان — چرا از من برد آن ناآشنا دل

ز بهر دل جدا از خلق گشتم — چرا از من نمیگردد جدا دل

بسیر باغ کی دارم تمنا — چو دارم داغها از سینه تا دل

گر او بر کند دل از بنده شاید
کجا سلطان به بندد بر گدا دل

گر شمع شوی بخانهٔ دل — روشن کنی آستانهٔ دل

کردی تو بیک نگاه ویران — ای خانه خراب خانهٔ دل

جز مرغ خدنگت ای کماندار — یک مرغ نچیده دانهٔ دل

در شوق لبت ترانه گویم — بشنو بشنو ترانهٔ دل

ای یار در آی از در چشم — بخرام بر آستانهٔ دل

گر از من بیزبان نترسی — ترس از دل و از زبانهٔ دل

سلطان و جهان و هر با آتش
یک نالهٔ عاشقانهٔ دل

باز بانم بیزبان از دست دل — هست در دل داستان از دست دل

نهر

تهر کردم زیر و بالا از آب چشم
شد زمینم آسمان از دست دل

تا توانا شد غمش در جان من
ناتوانم ناتوان از دست دل

من سبکروح و دلم از غم گران
آمدم زین رو به جان از دست دل

در سر سودای زلف کافرش
رفت دینم را به جان از دست دل

جان به در کوچهٔ آن طفل شوخ
روز و شب پیر و جوان از دست دل

تیر تا سوفار سلطان در جگر
دارد ای ابرو کمان از دست دل

خواهم از کوی خرد دل پی روم
آشنای تو شوم و ز بیگانه روم

تا شد آن گوهر یکدانه دو چارم در دیر
گه به مسجد زپی سجه صد دانه روم

گرم خوگرد و رخساره ز خشم افروزد
سوی آن شمع لای دست چو پروانه روم

وحشیان انس پذیرند گر آیم در دشت
مونسان طلب کرده چو دیوانه روم

چه شد ای جان دل و دین همه از دست رفت
به کنون خسته و دم شاد به خانه روم

و استغنا چون دم زندگی از باده تاب
پس اغیار ما می‌خانه روم یار روم

مثل سلطان نکنم یاد خوبی بهشت
جانب جو ز رخ اگر یار می یکپیمانه روم

خیال وصل او در دیده بخواب می بینم
هوای عشق او اندر دل بیتاب می بینم

دل چون قطره ام تا آشنای بحر عشق آمد
ز آب دیدگان گرد خود گرداب می بینم

لقای دلکش خاصیت آب بقا دارد
که باغ زندگانی را از و شاداب می بینم

به پیش مهر رویش ماه تابان را چنان دیدم
که پیش ماه تابان کرمک شبتاب می بینم

مرا با تار زلف او بگه سودا افتاد روی بیش
که شبها روزهای را اندر خواب می بینم

مکن عیب من ای زاهد چو بینم پیش ترسایان
رخ چون مصحف و ابروی چون محراب می بینم

دل من آنچه با من کرد کی دشمن بدشمن کرد
چرا از اغیار نالم چون جفا از احباب می بینم

مگر جانان گره بگشاد مشکین کاکل خود را
که خاک راه او با بوی مشک ناب می بینم

ز تاب آتشین رخسار آن مه پاره ای سلطان
دل خود مضطرب چون پارهٔ سیماب می بینم

چه روست اینکه بروی تو نهان می بینم
میان نازک تو در میان نمی بینم

ز جان نکو چه جانان خبر نمی یابم
بدل ز ناوک او جز نشان نمی بینم

بغمزه زجر مکن بیکران بحر عشق
بوسعتی است که آنرا کران نمی بینم

اگرچه وصل تو می بینم از جهان بهتر
ولی وصال ترا در جهان نمی بینم

ز زیر گوشه دم روی او اشک گلگون
اگر بجام می ارغوان نمی بینم

شد

شد آستان تو چو اینگونه قبلهٔ حاجات | که دست خلق سوی آسمان نمی بینیم

سلطان

دلم بدوستیش و دشمنم شد ای سلطان

بدوستان خوش انده و دستان نمی بینیم

صبر از رخ خوب تو نگارا نتوانم | دل از تو ببرکند دلارا نتوانم

من سنگ نیم که کنم موم ولیکن | خو با دل سنگین شما را نتوانم

بی یاد تو دم بر زنم ای دوست بنایم | دل بر کنم از عشق تو یارا نتوانم

از دل نتوانم که کنم دور تو بیجان | چون قوت جانست دگر وارا نتوانم

واقف نه نیم از تو چه پیدا و چه پنهان | غفلت ز تو من ازچه بسا نتوانم

با دشمن اگر چند مدار است حکمت | با واعظ خبر لیک مدارا نتوانم

درویش من این مصرع سلطان چه خوش آمد

صبر از رخ خوب تو نگارا نتوانم

سرخوش ز خانقاه بی خانه بگذریم | دیگر ز کوی عاقلان همه دیوانه بگذریم

دی فلک بیک صبوحی می ناب افکنیم | از ذکر دام سبحه صد دانه بگذریم

تا مقدم بهار بباغ است ما بباغ | با چنگ و بربط و می و پیمانه بگذریم

بر فرق خسروان چو هما سایه افکنیم | تا چند همچو جغد بویرانه بگذریم

گر روشنی روی تو از شمع برگذشت
ما هم ز جان خویش چو پروانه بگذریم

ای شیخ تو مترس ز ره صراط ما
زانگونه پل بلغزش مستانه بگذریم

سلطان ز جان گذشتن ما کار سهل دان
دشوار باشد اینکه ز جانانه بگذریم

بوصف نازکی آن میان [illegible] این بندم
زبان بگشایم و اصحاب را زبان بندم

اگر من این خس مژگان ز راه بردارم
ز سیل دیده خود راه کهکشان بندم

بر آتشین رخ جانان چو دیده بگشایم
دو گوش از نفس سرد ناصحان بندم

بکوی او چو بمیرم ز رشک نظاره
غبار راه شوم چشم ناظران بندم

بزلف او دل خود بسته ام و حیف است
که بی گناه غریبی بریسمان بندم

ز ترس اختر بد تا نظر مبین نکند
بدود سینهٔ خود در بر آسمان بندم

بیاد سرو روانش بر آب جو سلطان
نفس گشایم و سر چشمهٔ روان بندم

طوق گردن بگر از جوهر شمشیر کنم
زینت پای سگ حلقهٔ زنجیر کنم

رفت تدبیر ز کف یار چو رخ باز نمود
عاقلان باز نمائید چه تدبیر کنم

به دلیلی بود این دعوی اقلیدس را
طرف خط نقطه گر از خال تو تحریر کنم

نازکی گردنش نیک نمایان گردد — دیده مور گرش قطعه تصویر کنم

خون دل خورده ام ای دوست بلطفش باشد — خون به پیری خورم و موی چو شبگیر کنم

گردن شیر توانم به یکی مو بستن — گر تنیده [illegible] دو پاره تقدیر کنم

حال سلطان و غم عشق بقول حافظ

کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم

نوای عشق تو دارد زبانم — بهر دم داستان عشق خوانم

توی ای عشق نیروی خدایی — فروغ افزای پیدا و نهانم

بسی آب و هوای شیخ خوشتر — بود خاک در پیر مغانم

جهان دوست را جایگاه است — دهم اینجا ولی آنجا ستانم

تهی از من مدان دیر و حرم را — چراغ اینم و قندیل آنم

نیارم گفت وصف آن گل روی — وگر باشد چو سوسن صد زبانم

ز شیرینی که دارد داستانت — دکان قند شد کام از بیانم

بسلطان حکم آن جانانه وانست

اگر خواهد روان بروی فشانم

روی ترا ز قمر یافتم — لعل ترا ز شکر یافتم

پنبه زخمم دل سوزان خود | مایه سوزش چو شرر یافتم
وجد قامت تو سرو را | پای گل حناکی بسر یافتم
از مژه تیری که بدل بر زدی | نوک خدنگش بجگر یافتم
از لب لعلت که چو برگ گل است | بوی گل و طعم شکر یافتم
از مدد گریه کردم بدشت | کوه و کمر لعل و گهر یافتم

بر همه سلطان شوم و حکمران
گر بدر یار گذر یافتم

مباش از کوتهی زلف در بیم | چو باشد دعوی حسنت مسلم
بود هر موی زلفت رشته جان | دریغ از کوته است آن زلف در کم
رخ دلدار خورشید است روشن | دو زلف پر خمش ابیات مطلسم
پریشان کاکلش چون مار ضحاک | دهان تنگ او چون خاتم جم
دلم را غم فزاید شادمانی | بلی از شادمانی زایدش غم
نباشد کار عالم بر یکی حال | همین کارم پسند آمد ز عالم

همی بالند چون گل بر سر شاخ
کسان از شادی سلطان زمانم

بسی در کوچه و بازار گشتم — بسی در شیشه و دکان‌ها گشتم
چو سیاحان بسی صحرا نوشتم — چو بیابان بسی آنجا گشتم
حرم جویان بسی ره دیدم — صنم گویان بسی [illegible] گشتم
بجست و جوی آن یار دلارام — بهر سو گشتم و بسیار گشتم
ولیک آوخ تبر دم شد آن یار — که از هجرش به [illegible] گشتم
درین بودم که از جانان شعاعی — به دل بی‌طاقت و ناشیدا گشتم
مرا او یافتم در خانهٔ دل — ز روی دشمنان بی‌خود [illegible] گشتم

من اکنون بی‌خودم سلطان شاهی
که بر خو[illegible] دار ازان دلدار گشتم

گر فراموش گلستان شیخ وارسته‌ام — گر وحید یاد گلستان [illegible]
غنچه اخلاط و گل از نظر افتاده‌ام — تا [illegible]
خلق دشنامی ازان لب به عالم بخواند — یک دو دشنام [illegible] عالم [illegible]
باز شد زنده به یک نگه اعجاز مسیح — به نگه می‌کشد آن آهوی [illegible] ام
آئینه یافت جلا از دل نورانی من — دل جلا یافت ز آئینه [illegible] ام
ای دلارام که با روی گل بوسی گلی — واله روی تو [illegible] ام

چه کشتی تیغ دو دم از پی قتل سلطان
دل دو نیم است بیک جنبش ابروی توام

در موسم بهار اگر توبه نشکنم
در حشر با خون شهیدان بگردنم

شوقم ز داغ سینه بدوشش سپر گرفت
هجران کشید اگر چه ز موتیغ بر تنم

گر پاره پاره دامن دل شد بدو نه
چون هست تار تار گریبان بگردنم

ای هر صباح جامه نمازی شود مرا
هر شام خرقه در خم گر نیفگنم

کاوس وصل را بکف آرم ز در صبر
در هفت خوان هجر تو گوئی تهمتنم

جیبم رقیب پاره نمود است و بسر
خواهی هم از سگان که بدرند دامنم

دلدار و دشکار و دلازار من توئی
دلداده دلگرفته دل افگار تو منم

سلطان بسنگ حادثه دستم شکسته باد
در موسم بهار اگر توبه نشکنم

درد و را زان لعل درمان آوریم
مرهم زخم آن نمکدان آوریم

ناخوش از سامان و ساز خوشدلی
عشق را خوش ساز و سامان آوریم

ما که تن را خم چو کشتی ساختیم
بهر کنون از اشک طوفان آوریم

روی دلجوئیت چو جان خواهد ز ما
قربان روی تو جان آوریم

قصه

قصهٔ زلفت که تا پا می آمده است   به که ما یکسر بپایان آوریم
تار تار جیب تا دامان بریم   چاک دامان تا گریبان آوریم

چون گدایان بهر پیروزی خویش
روی بر درگاه سلطان آوریم

از دهان او یقین را در گمان انداختم   وز لب او طرفه شوری در جهان انداختم
گفتم آن کوی آسمان پر شکوه عالم است   وز دل عالم شکوه آسمان انداختم
چون نگردم سرفراز از زخم تیغ آن صنم   سر بپای یار و تن بر آستان انداختم
آن میان را موی خواندم مو بر من پیچ و تاب   گره ز وصفش یک سر مو از میان انداختم
غمزه اش را تیر گفتم ابروی او را کمان   اینقدر دانم که تیری بر نشان انداختم
با خرد چون دانه دادم بسوی او پیشکش   جبه و دستار خود را بر دکان انداختم

بر خریداری سلطان راغبست از جان و دل
تا بسودایش دل و جان رایگان انداختم

گر از دو لعل تو بوسه خونبها یابم   هلاک را بجد از خوشتر از بقا یابم
کج ابروی تو گشاید خدنگ دل را ست   کجی ز راست قدت بینم و بلا یابم
بپژمرد گل دیوانگی من ز صبا   اگر نکهت زلف تو از صبا یابم

زهی قبول دعا کز سبب دشنامی ‌‌ ‌ ازان حبیب شکرلب بصد دعا یابم
بجستجوی دل خود ز خویش گم گشتم ‌ ‌ چو خود گمم دل گم گشته را کجا یابم
رسم بمنزل مقصود بی هدایت خضر ‌ ‌ اگر ز گمرهی خویش رهنما یابم
بمدعا رسد از دوست مدعی سلطان
بود که چون او من نیز مدعا یابم

قتیل آن نگارم با که گویم ‌ ‌ شهید تیغ یارم با که گویم
شوم از شادمانی خسته خاطر ‌ ‌ ز مرهم دلفگارم با که گویم
بنقش کو سر کارم ندارد ‌ ‌ سر و کاری ندارم با که گویم
دلم گفت اختیار صابری کن ‌ ‌ ولی بی اختیارم با که گویم
بپرسش خوش نکرد او روزگاریست ‌ ‌ چه ناخوش روزگارم با که گویم
دلم گم شد بنقش از که پرسم ‌ ‌ چو زلفش بیقرارم با که گویم
چو سلطان در فراق گلعذاری
به بستر خار دارم با که گویم

تا شدم خاک آرزومند گلستان نیستم ‌ ‌ تا زدم دل چاک در بند گریبان نیستم
تا بآب خنجرش سیراب کردم حلق خود ‌ ‌ چون سکندر تشنه لب بر آب حیوان نیستم

گو سرم از زخم چوگانش بغلطد زیر پای
در کف آن ترک بیش از گوی چوگان نیستم

بس گسستم رشتهٔ زنار و سبحه زانکه من
بندهٔ عشقم به بند کفر و ایمان نیستم

خواستم یک بوسه جان و دل و دین دادمش
لله المنه ز کس ممنون احسان نیستم

کی با کرامم نشاند عشق بر فرش غمت
گر بخوان مهر و اخلاص تو مهمان نیستم

نیستم بلبل که بسرایم غزل بر روی گل
جز بر روی یار ای سلطان غزلخوان نیستم

ای جفاجو چو ز بیداد تو آید یادم
گوش سرهنگ فلک کر شود از فریادم

من نه بزم تو برون آمدم از جور رقیب
چون نه بدخواهی ابلیس ز جنت آدم

دلم از آتش مهر تو برافروخت چراغ
گرچه با دیدهٔ پر آب و لب پر بادم

ای سیه‌چشم گر از تیغ تو رو گردانم
روسیه بادم و شرم از رخ مردان بادم

مرغ دل صید رخت گشت بدام سر زلف
آه از این که آزاد کند صیادم

صبر من پای بلغزیدش و با شیشهٔ دل
بسر کوی تو افتادم و بد افتادم

ای که بیداد و ستم بند پدر میدانی
وای به من که بچون تو پسری دل دادم

غزلی دلکش و دلخواه نوشتم سلطان
غیر دل نیست درین شیوه کسی استادم

زان چشم مریض و ناتوانیم | زان قد چو سرو تو نوانیم
ما هست خوانیم و آنچنانی | درخور هستی بصر چه خوانیم
باری بد ما مگوی ای شیخ | چون ما بهوای نیکوانیم
با پیر و جوان چه کار ما را | پیریم و بعشق او جوانیم
بودیم بر آسمان و اکنون | چون نقش قدم بر آستانیم
از ماست صلا بر سگانت | کز دست تو مشت استخوانیم

هرچند سبک شدیم سلطان
امّا به خاطرش گرانیم

چو سلطان بندهٔ فرمان اویم | قتیل خنجر مژگان اویم
بروز عید او بگرفت در بر | سر و زر جان و دل قربان اویم
چه پرسی ز احوال من ای عشق | بگریه از لب خندان اویم
رسد هر لحظه مرگ نو بجانم | ز آب چشمهٔ حیوان اویم
بگفتم آشکارا با همه خلق | شهید عشوهٔ پنهان اویم
ندارم کار با جیب و گریبان | رسد گر دست بر دامان اویم
بگوشم دوش این مصرع خوش آمد | چو سلطان بندهٔ فرمان اویم

دو دیده بر سر کویت بدیده می آییم | بپای دیده به پیشت دویده می آییم
گمان صبح فتد خلق را بکوچه یار | چو شامگاه گریبان دریده می آییم
چو دیده ام ز تو دامن کشان خرامیدن | ز دین و دانش دامن کشیده می آییم
ز تاب آتش آن روی آتشین خورشید | در اضطراب و منم کارمیده می آییم
حدیث رستم و سهراب تازه شد از من | که لخت دل بدا در خون کشیده می آییم
نگه فتد چو خدنگ تو آیدم در بر | بقامتی چو کمان خمیده می آییم
خرد ز دیدن روی تو مانعم آمد | بدیدنت سخنش ناشنیده می آییم

چه خوش بود سر زلفش اگر کشم سلطان
تطاول شب هجران کشیده می آییم

خوار زان لعل ارجمند توایم | پست زان قامت بلند توایم
دو جهان را پسند افتادیم | گرچه یک جنس ناپسند توایم
مرده از آب زندگی هستیم | کشته نیش نوشخند توایم
از پی دفع چشم بد ما را | نه بر آتش که ما سپند توایم
چه غم از قعر چاه غبغب تو | در خم زلف چون کمند توایم
نازکن نازهای وفا دشمن | دوستان نیازمند توایم

بندگانیم لیک چون سلطان / همه آزاده و به بند تو ایم

بتحریک نسیم از ناتوانیها ز پا افتم / چنانم ناتوان کز جنبش باد صبا افتم
بده از دستم ای پیر مغان افتم بپای تو / مشو راضی بدست صوفیان بی صفا افتم
چه ترسانی مرا از حشر و نشر ای بیخرد واعظ / اگر در حشر هم خیزم بپای دلربا افتم
همه اسباب حسن او مرا اسباب رنج آمد / ز خط او شوم خط زبالا در بلا افتم
سرای تن چو خواهد دید نو و از پا در افتادن / دلا در فکر تعمیر سرای گل چرا افتم
مرا اندر بلای عاشقی ای دل تو افگندی / ندانستم که از دست تو باید در بلا افتم

ز چشم آشنایان همچو سلطان گر جدا افتادم / مباد آنروز کز چشم تو ای نا آشنا افتم

وقت آن شد که ز بیداد تو فریاد زنم / همچو فرهاد بسر تیشه بیداد زنم
ریزم آب از مژه و خاک جهان گل سازم / آتش از آه بهر کشور آباد زنم
در هوای خط و قد تو من از ابر مژه / تا کجا آب بروی گل و شمشاد زنم
دل به بند سر زلف تو گرفتار کنم / لاف از بندگی آن قد آزاد زنم
چشم خنجر بکف جای نظر بازی نیست / دیدگان چون بسر خنجر فولاد زنم

دل

دل ناشاد من از وعدهٔ تو شاد شده است | خنده بر عهد تو یا بر دل ناشاد زنم

باز عاشق شدی و جامه دریدی سلطان
وقت آن شد که ز بیداد تو فریاد زنم

صد صبح عید روی تو انام کرده ام | بی صبح روت تهمت صد شام کرده ام
من از دهان خلق دعاها شنیده ام | گر از لبت روایت دشنام کرده ام
از چشم تو که فتنهٔ دوران غلام اوست | در خواب چشم فتنهٔ ایام کرده ام
وحشی چنان شدم که رمیدم ز خویش نیز | تا آهوی دو چشم ترا رام کرده ام
جانا یکی ببین به تن داغ داغ من | بس دیده بهر دیدن تو وام کرده ام
دیدم بخواب صبح و ز زلف چو شام تو | کامروز صبح بر رخ تو شام کرده ام
اندام تو ز نقرهٔ خام است و من به | بی زر کشیدنش طمع خام کرده ام
زلفت کمند دام خواندمش و نام چشم تو | دو چشم دام یا که دو بادام کرده ام

سلطان چرا چو جم ننشینم تهی ز غم
پر می ز میکده دو سه تا جام کرده ام

چون خم دو در تهٔ خم می من فتاده ام | اندر درون شراب بگردن فتاده ام
گردن چنان بدعوی تقوی کنم بلند | تا گردن ای رفیق چه در دن فتاده ام

برخاست است رسم مروت ز شهر ما / بی یار و بی دیار و مسکن فتاده ام
آب زخم بر بخت به پیری و بی خاک / تا در هوای طفل به بهمن فتاده ام
بر بوسی دوست دون آورد دشت بد / بینی بپای دشمن کمین فتاده ام
دست تو حلقه در کمر دشمنان من / بیرون در چو حلقه آهن فتاده ام

سلطان بیا و زلف چو زنجیر دلبری
زنجیرسان بناله و شیون فتاده ام

تا بصندل آن جبین آلوده ام / آفتابی را بگل اندوده ام
انگشتم در عدن لعل یمن / از دهن تا لب بر فی آلوده ام
بندی از زلفش بکشودم گوییا / سوختم عودی و مشکی سوده ام
گر کنم تحریر سوز عشق را / من بانگشت آسمان پیموده ام
هشت گلشن را شجر تو بوده / هفت دوزخ در جگر من توده ام
شاید ار ساید بپای من فلک / زانکه من سر را بپایت سوده ام

قیمت او را نهادم کم ز هیچ
قدر سلطان را بسی افزوده ام

دل در رخ چو آینه او نهاده ایم / از سادگی بساده رخی دل نهاده ایم

تا دیده ایم مصحف رویش کتاب عقل | بر طاق آن دو ابروی لجو نهاده ایم
پهلو همی زنیم در افتادگی بخاک | تا ما بخاک کوی تو پهلو نهاده ایم
تا کوه اندهٔ تو بسنجیم بار او | از دل بسینه سنگ ترازو نهاده ایم
کردیم پشت خویش سوی ماه آسمان | بر خاک آستان تو تا رو نهاده ایم
بر درگهش چو رخصت زانو زدن نبود | سر را بر آستانه بزانو نهاده ایم

سلطان نگاه کن بصفای نهاد ما
دل در رخ چو آینهٔ او نهاده ایم

گوئی سخن از تو رو برویم | جانی و هم و سخن نگویم
از زلف تو سرخوشم بدیدن | بد مست شوم گرش ببویم
گوئی که بگوی قصه با من | این قصهٔ درد با که گویم
مانع شد آبرویم ای دوست | از چنگ زدن بزلف اویم
بادا بفرق آبرو و خاک | من تشنهٔ خون آبرویم
از عمر دراز خوشتر آید | زان زلف دراز تار مویم

خندد دشمن ز مرگ سلطان
بر زیستنی چنین بمویم

بسی ز دیده بدامان خود گل افشانم | ازان نیاز نباید بسبز بستانم

بس است درد مرا دیدن تو درمان | دریغ و درد اگر زین علاج درمانم

علاج محنت من نیک دانی و نکنی | علاج غفلت تو چون کنم نمیدانم

مگر که نعش مرا مرگم کشان برد زانجا | که رفتن از سر کوی تو زنده نتوانم

رخ تو مصحف و زلفت صلیب و من ترسا | بخانقاه مسلمان چه بیهده باشم

بطنز گفت رقیبم بگم تو جان منی | نرفت جانم ازین ننگ تا چه بیجانم

بیاد آن گل رخسار در چمن سلطان
بسی ز دیده بدامان خود گل افشانم

ما ز غمهای جهان از رو پناه آمده ایم | بر در پیر مغان از پی پناه آمده ایم

راه گم کرده فتادیم بصحرای غمش | گمرهی بین که همه بر سر راه آمده ایم

اشک ما گر بکند غرق جهان را غم نیست | بر سر عرش بپا مردی آه آمده ایم

دو لبت گرچه خموش اند ولی میگویند | جرم خون جگر کیست را دو گواه آمده ایم

ای سیه چشم سیه زلف سیه خط رحمی | که چو خال و خط تو نامه سیاه آمده ایم

دست پر قوت عفوش چه عجب گر گیرد | بار ما را که بسر کوه گناه آمده ایم

وارد منزل جانانه شدیم ای سلطان | آفتابیم که در منزل ماه آمده ایم

ما در جهان بعشق بتان دل نهاده ایم   وز مادر جهان بغم عشق زاده ایم

ای گیسوی کج صنم و ای کلاه کج   ما قبله را بیاد شما کج نهاده ایم

تا در بغل کشید رقیب آن نگار را   ای مرگ ما بشوق تو بازو گشاده ایم

تا گفته که ره ندهیدش ببام ما   یکبار ز آسمان بزمین اوفتاده ایم

رخسار ما ز خون جگر پر نگار شد   ما همچنان بخواهش آن روی ساده ایم

پروانه نشستن ما چون ببزم نیست   سوزان چو شمع بر سر یکپا ستاده ایم

سلطان اگر ببوسه نبخشیم لعل یار   معذور دار پر هوس شاهزاده ایم

از چشم اشک ریز بدریا نشسته ایم   تا زیر بام آن در یکتا نشسته ایم

از آه شعله خیز در آتش نشسته ایم   وز چشم اشک ریز بدریا نشسته ایم

پرسیدم از وفا تو کجائی بطنز گفت   بر قاف در نشیمن عنقا نشسته ایم

بهرام وقت خویشتنیم ای معاشران   چون زیر هفت گنبد خضرا نشسته ایم

شبها تو شیخ اگر بنماز ایستاده   ما هم بصحن میکده شبها نشسته ایم

ننشست گر ببزم تو نقش مراد ما   چون نقش پا بخاک رهت ما نشسته ایم

سلطان بگو بشیخ که در بیشه خمول   مانند شیر ای سگ دنیا نشسته ایم

بصحن باغ شتابیم و طرف جو گیریم — پیاله‌ای می گلگون بیاد او گیریم

خوریم باده گلرنگ مشکبوی گران — تمام صحن گلستان برنگ و بو گیریم

باب خضر رسیم ار دو لعل او بوسیم — ببرگ تن ندهیم ار دو زلف او گیریم

شرار آتش سودیت جهان فرا گیرد — باب دیده اگر نه جهان فرو گیریم

بدی بخوی و نکوئی بروی دلکش خود دار — که بار آن بد از بهر آن نکو گیریم

بدرد خوی گرفتن تهمتنی دل است — ولا تهمتنی تا بدرد خو گیریم

اگر بآرزوی ما نباشد او سلطان — بآرزوی وی اش ترک آرزو گیریم

ز تیر آن کمان ابرو بدل صد نشان دارم — نشانی دلنشین گرد و غبار دل نشان دارم

بچشم از خواب دربسته جان آرام بگسسته — هم از دو نرگس پر خواب آن آرام جان دارم

ز سوز سینه من آتش نمود و شد پیدا — ولی در آستین از اشک دریائی نهان دارم

ز بهر آنکه بر خاک افکنم تا ساز اختر را — سراسر نیزهٔ آه از زمین تا آسمان دارم

لبش شکر خطش طوطی دهانش غنچه رویش گل — وزان گل من چو بلبل صد هزاران داستان دارم

چو خاتم مر نگین را اگر ترا دارم ببر یکدم — جهان زیر نگین خویشتن ای دوستان دارم

چرا غنچه شدی گفتم بطیبت تا فرا گفتا — ازان سربسته زلفش رازی اندر دل نهان دارم

ز زرق زاهد مکار خلقی الامان دارد ‌‌‌‌ ‌‌ ازین ابلیس پر تلبیس یارب در امان دارم

خمیده ابروی جانان اشارت میکند سلطان
چو پیران گرچه خم گشتم ولی حسنی جوان دارم

خیز گز بند حیا بیرون رویم ‌‌ ‌‌ در پی آن شاهد موزون رویم

پیش آن مجنون کن فرزانگان ‌‌ ‌‌ بایدای فرزانگان مجنون رویم

آه دشمن شد چو دربان درش ‌‌ ‌‌ چون رویم ای دوستداران چون رویم

دشت را دریا کنیم از خون دل ‌‌ ‌‌ گر زکوی یار خود دلخون رویم

بیشود افسانه هر کوی و در ‌‌ ‌‌ بر در او گر بصد افسون رویم

تشنگی باز کوثر کی رود ‌‌ ‌‌ تشنه لب گر زان لب میگون رویم

گر عنانش بر نتابد دست ما
بر چو سلطان در پی گلگون رویم

روی او بی نقاب می بینیم ‌‌ ‌‌ ماه را بی سحاب می بینیم

با خودش خفته دیدم و گفتم ‌‌ ‌‌ مگر این را بخواب می بینیم

واعظا سنگ چه میزنی دندان ‌‌ ‌‌ سخنت زهر ناب می بینیم

دیده ام سیل راند و بس نزدیک ‌‌ ‌‌ شهر و ده را خراب می بینیم

رویت ای ماه من بوقت سحر — خوشتر از آفتاب می بینم
بیستم گرچه در حساب ولی — پاک از خود حساب می بینم

ز ابروش بوسه خواستی سلطان
تیغ تیزت جواب می بینم

چون ابر کنم گریه اگر سوی تو آیم — برگل بزنم خنده چو بر بوی تو آیم
بیجا نگیم ببین که هم از بهر بشارت — با جان که تو دادی بمنش سوی تو آیم
از بهر تماشا سوی نزهتگه رضوان — طبعم نکند رای که بی روی تو آیم
دید دلم از کعبه مقصود بر آید — آن دم که بمحراب دو ابروی تو آیم
آید بسرم هوش چو تو بر سرم آیی — وز هوش روم چون سر کوی تو آیم
آشفته و رخساره بخون شسته و سرمست — از خوی تو از روی تو از موی تو آیم

سلطان نکنم میل لشکر چو زمانی
بر مایده طبع سخنگوی تو آیم

ز غنچه دهنت لطف بوستان یابم — ببوسه وقت عمر جاودان یابم
خدنگ تو چو شده در استخوان من چون مغز — غذای جان خود آن مغز استخوان یابم
ز آب دیده که می غلطد از کرانه چشم — کنار دامن خود بحر بیکران یابم

دلم نشانهٔ تیر تو شد زهی طالع ... ز فیض چله کشی ها من این نشان یابم

ز جور چرخ شدم پست و باز اهل زمین ... گمان برند که انصاف ز آسمان یابم

دلم خوش است بسودای نقش ای ناصح ... بگو ترا چه اگر سود اگر زیان یابم

بعارض و لب و خوی کسی و چهره و دهنش ... گل و نبات و گلاب و گلابدان یابم

بگو بسلطان یا عمر خواه یا وصلم ... بوصلت ار برسم عمر جاودان یابم

به پیش عاشقان سنگی ندارم ... اگر یک دلبر شنگی ندارم

بیار سنگدل جان و ادم آخر ... دل اندر سینه چون سنگی ندارم

دل از من برد نادانی و طفلی ... که من عقلی و فرهنگی ندارم

دلم داغ و جگر خون شد درین باغ ... بغیر از لاله همرنگی ندارم

باهنگم بنال ای بلبل مست ... که من جز تو هم آهنگی ندارم

بچشمت جان دهم ای لعبت چین ... که چون چشمت دل تنگی ندارم

بمن دل را سر جنگ است سلطان ... اگرچه من بکس جنگی ندارم

در پی خورشید رویان میروم ... ذره ام خورشید جویان میروم

پای من بستند تا از کوی یار — از سر جان دست شویان میروم
راند او گلگون چو باد و من ز پی — لنگ لنگان پوی پویان میروم
روز بد می آید آوخ سوی من — گرچه من سوی نکویان میروم
اشک روین گون رود بر روی من — چون پی موی تو مویان میروم
دوستان با آنکه دارم درد سر — هم بکوی مشکبویان میروم

فصل گل سلطان بود فصل جنون
زان پی زنجیر مویان میروم

زیر بار اندهٔ هجران یار افتاده ام — اندهٔ هجران او را زیر بار افتاده ام
کس نه بیند سوی من چون بر هوای پر غبار — من غبار آسا بچشم روزگار افتاده ام
همچو کلباد جوان در جنگ زال آسمان — اوفتادم لیک یاران مردوار افتاده ام
تا قدت سرویست کو بر جویبار استاده است — من ز آب دیده اندر جویبار افتاده ام
مدعی را وه بشوخی در کنار خود نشاند — از ادب من هم بلا را در کنار افتاده ام
یار شیرین کار در دست من افتادی ولی — چنگ در دامن ز دست نیشکار افتاده ام
پرورش از خاکساری وفتادم چون غبار — باز هم در چشم دشمن چون غبار افتاده ام
هست سلطان شه کلکته چو غار اژدها — نیستم اژدر چرا باری بغار افتاده ام

بیدلم بخت جگر میگریم	عاشقم دست بسر میگریم
گریم از ذوق اگر میخندد	خنده از ناز اگر میگریم
گریه بر بخت کنم هر شامی	تا زند خنده سحر میگریم
گشت از جوش دلم آب سحاب	تا بکوی تو شرر میگریم
از پی هیچ کنم گریه مگر	پی آن موی کمر میگریم
جوشش گریه من بین قدری	بین که هر دم چه قدر میگریم

تا زنم بر رهش آب ای سلطان
من ازین راه گذر میگریم

پیش آر قدح ساقی که هر چه نهی بنوشیم	آشامم اگر صاف است ار درد بنوشیم
در بندگی عشقش آزادگیها نم	تا با غم او شادم بیگانه ز هر خویشم
چشمم چو نشد روشن از آینه رویت	از تیرگی اختر افگنده سری پیشم
خواهم شکر خندی زان لب نمک افشانی	زان پسته لب بسته و بخسته جگر ریشم
صد شکر دلم مهمان بر خوان قناعت شد	ای دوست به نوشم ای خصم مزن نیشم
چون سایه به هر رهرو خوابیده نمایم طی	هر مرحله کآید در عشق فرا پیشم
صد گنج روان دارد در کیسه گدای تو	از مهر تو سلطانم ای ماه نه درویشم

ز دل طوفان بمژگان میرسانم
سلام دل بطوفان میرسانم

رسان می جان جان لب بالب من
وگرنه من بلب جان میرسانم

چو از غم دل بجان خواهد رسیدن
بجان کو به اجانان میرسانم

بدست من بجنبه بادی نیفتد
اگر دستش بدامان میرسانم

فدای زلف جانان میکنم سر
یکی گوئی بچوگان میرسانم

پیام اختر برگشته خویش
بان برگشته مژگان میرسانم

اگر جان و تن من ماند سلطان
بجانان قصه جان میرسانم

ما بشوق تو خانه سوخته ایم
در هوات آشیانه سوخته ایم

گبر اگر سوخت سوخت در آتش
ما ز آب معانه سوخته ایم

تا ز سوز تو ساز و برگ بود
برگ و ساز زمانه سوخته ایم

در حضورت بغصه ساخته ایم
بی تو هم غایبانه سوخته ایم

زده ایم آتشی بخرمن خویش
خویشتن دانه دانه سوخته ایم

ز آه خود سوختیم خنارا را
آه خود را چرانه سوخته ایم

می زنیم آتش از بیان سلطان
زین زبان چون زبانه سوخته ایم

درد عشقت بدعا میخواهم — ده که دردی چو دوا میخواهم

تو که در دلشکنی یکتا ئی — بشکنی زلف دوتا میخواهم

تا کسی راه نیابد بر تو — در رهت کوه بلا میخواهم

گفتی از ما تو چه خواهی باری — از تو ای یار ترا میخواهم

مرده باشم بدعا میخواهی — زنده باشی ز خدا میخواهم

چون نه دم چاک به پیراهن دل — جیب جان نیز قبا میخواهم

از چه بی مهر شدی بسلطان
مهرت ای ماه لقا میخواهم

تو چه جانی منت شناخته ام — به ازانی منت شناخته ام

نشناسندم از توانی تن — تا توانی منت شناخته ام

عیش امروز زحمت فرداست — کامرانی منت شناخته ام

چون شوی آشکار زشناسم — تا نهانی منت شناخته ام

ای نبات شکر از لب دوست — تو جهانی منت شناخته ام

زاهد هوشیار حال مرا — تو ندانی منت شناخته ام

غم نشان است شعرت ای سلطان — زین نشانی منت شناخته ام

بچشم دُرفشان چون ابر بهمن در چمن رفتم
رود کی ابر بهمن با چنین چشمی که من رفتم

نیسازد بمن آب و هوای این چمن هرگز
خدایت حافظ ای قمری من اکنون زین چمن رفتم

لباس زندگانی تنگم آمد در بر از هجران
کنون فکر کفن ای دوست کن کز پیرهن رفتم

هم آهنگ تو و هم نغمات من بودم ای بلبل
پس از من جای نگهدار اندرین گلشن که من رفتم

برهنه پا براه وصل او برخار پا کوبان
چنان رفتم که پنداری که بر برگ سمن رفتم

مرا از سر خرد و ز دل شکیب و از بدن جان رفت
چو من از بزم آن سنگین دل سیمین بدن رفتم

بسلطان گفته جان از تنت تا رفته می آیم
نوید آمدن دادی و پیش از آمدن رفتم

از جفای تو ماجرا چکنم
جز وفا با تو بیوفا چکنم

پیش درد تو ام دوا چکند
دردمند تو ام دوا چکنم

پارسایان ز طعنه در گذرید
نیستم مرد پارسا چکنم

خوی زلفش کجی است وای بمن
با چنین خوی اژدها چکنم

گر بپیما بمنزلم چو رساند
با تو ای خضر رهنما چکنم

بیدل و بیخودم جدائی کرد
با جدائی من ای خدا چکنم

آه سلطان بگوش او نرسد
آه با بخت نارسا چکنم

بچز

بجز روی جانان تماشا نه دارم
بغیر از وصالش تمنا نه دارم

بود زندگی فرع و عشق اصل از رو
نگاهی سوی فرع اصلا نه دارم

چرا کار امروز مانم بفردا
ندارم یقین فردارمش یا نه دارم

بسودای زلفش چنانم پریشان
که جز نقش آن در سویدا نه دارم

شود تنگ کویش چو صحرای محشر
ز کویش گر آهنگ صحرا نه دارم

به پهلوی خود غیر را جای دادی
من از دست تو شکوه بیجا نه دارم

نباشد ز عقل ار کنم مدح گوهر
چو دیوان سلطان دیوانه دارم

دهان ترا جستجو میکنم
ز لبهای تو گفتگو میکنم

شود عهد توبه کهن تر بسی
وضو ز آب می هر چه نو میکنم

بزخم دلم یک نظر کن که من
ز تار نگاهش رفو میکنم

دلم را بجز آن آستان جای نیست
گذرش دربدر کو بکو میکنم

پی شکر هر سوز بان آورد
شکایت گر از جور او میکنم

توانی نباید خشک نان خورد که من
ز خون رزان تر گلو میکنم

چو سلطان گل شادیم بشگفد
بدل خار غم گر فرو میکنم

دارم ز چرخ سفله ملالی که داشتم
بر دل ز غصه تنگ مجالی که داشتم

وصل تو ام خیال محال است من هنوز
دارم همان خیال محالی که داشتم

جای فغان بود که شب تیره فراق
دارم بجای وز وصالی که داشتم

یک عمر بوده ام بخیال وصال او
باری محال بود خیالی که داشتم

یک بوسه دادی و ز دلم پاک شسته شد
بسیار ساله گرد ملالی که داشتم

ز شعلهای شوق تو آتش بمن چنانک
شد مشت خاک هر پر و بالی که داشتم

سلطان بغور چون برسیدم بکار خویش
نقصان خویش بود کمالی که داشتم

از خانه بکوی یار رفتم
از یار و همه اند دیار رفتم

از کوی تو از جفای اغیار
با خاطر پر غبار رفتم

یکبار نشد که سوی بیم
وز خویش هزار بار رفتم

بسیار بسوی تار زلفت
با قافله تتار رفتم

شد منده شدا به هر کجا من
با دیده اشکبار رفتم

آه از نا پایدار دنیا
با اندوه پایدار رفتم

سلطان بر نعش من چه نالی
از خانه بکوی یار رفتم

ما سر حا

هر جا حکایت رخ آن دلستان کنم
خوناب رشک در جگر ارغوان کنم

طفل است و سرخ و زرد کند آرزو از آن
اشک ارغوان نمایم و رخ زعفران کنم

تا در خور هُمای هوای تو جان شود
خواهم که جان بقالب خود استخوان کنم

گر گویمت بشعله درون شو درون شوم
خواهی که امتحان کنیم امتحان کنم

چون نان تلخ نیست سزاوار میهمان
دل را بخوان غصه چه میهمان کنم

جان را فدا است هرچه عزیز است در جهان
ای بنده یوسفت بفدای تو جان کنم

سلطان ز نظم تو که چو آب روان بود
دل را روان فزایم و جان را جوان کنم

گر دل از ما گشت شاد چه غم
چه غم ای جان نامراد چه غم

از دلم غم بهوسه کم کن
خصم اگر غم شد شتن باد چه غم

لایق عشق کی دل است جهان
چشم من سیل اگر گشاد چه غم

یار از بهر فرق من ز رقیب
تیغ بر فرقم ار نهاد چه غم

گفتم از غم خمیده شد پشتم
گفت پشتت شکسته باد چه غم

خوشه وصلت ار نچینم شاد
گر رود خرمنم بباد چه غم

تا ز زلفش نترسی ای سلطان
راستی ور از کج نهاد چه غم

شتاب عمر ای یار آزموده‌ام — چو باد است او به رفتار آزموده‌ام
بود شیرین ترا از قند مکرر — من آن لب را بشکر آزموده‌ام
چو چشم من نداری اشکباری — ترا ای ابر صد بار آزموده‌ام
وفا را در ولت جا اندکی نیست — منت ای یار بسیار آزموده‌ام
نیازارد تنم از خار وخارا — ملش بر خار و خار آزموده‌ام
رخ آن مه بود چون روز روشن — من این را در شب تار آزموده‌ام

بفن شاعری کامل عیاری
ترا سلطان درین کار آزموده‌ام

تا بچشم آن پری جا یافتم جان یافتم — جای این سرگشته آن برگشته مژگان یافتم
سالها گشتم بچاک جیب در دامان دشت — تا سراغ طفل اشک خود بدامان یافتم
آرزوی سیر گلشن گم شد از خاطر مرا — تا از باغ حسنش آن سیب زنخدان یافتم
ایکه پرسی صبر را در عشق با چون یافتی — صبر را چون جام و عشقت را چو سندان یافتم
بر دو عارض زلف او دیدم شگفت آمد مرا — زانکه پامال و هندو و مسلمان یافتم
پیش روی نیش مهر تابان فروسان گم شد ز چشم — روی او روشنتر از صد مهر تابان یافتم
دلکشا باغ و مسلسل آب جو هر سوی باغ — بی تو ای یوسف بسان بند و زندان یافتم

بوسه جستم روی پنهان کرد یعنی بوسه را | در نهان یابند من این رمز پنهان یافتم

گرچه نایابند در عالم سخندانان ولی
لله المنه که سلطان سخندان یافتم

آن بت خود پسند را نازم | نازم آن موکمند را نازم
سرو پست است پیش قامت او | آنقدر سر بلند را نازم
خنده اش کام بنده شیرین کرد | آن لب نوشخند را نازم
برد و ای حکیم اگر نازی | من دل دردمند را نازم
از کف من عنان دل بربود | شوخی آن سمند را نازم
صورتش نقش دیدگان من است | قدرت نقش بند را نازم

گو بگو ناپسند سلطان را
آن بت خود پسند را نازم

درخور رغم جگری میخواهم | لایق درد سری میخواهم
خون دل خوردم و اکنون جانا | درخور رغم جگری میخواهم
تا بسوزم بر شمع رخی | همچو پروانه پری میخواهم
لبت ای آینه رو چون شکر است | من چو طوطی شکری میخواهم

درد سر دارم ز بی دردسری | صندل خاک دری میخواهم
شادمان بردر تو مردم و بس | این زمان نوحه گری میخواهم

بهر سنگین دل یاری سلطان
ناله پر اثری میخواهم

شغل عشق ای یار خوش می آیدم | عشق تو بسیار خوش می آیدم
با لبت قند مکرر کی رسد | بر لب این تکرار خوش می آیدم
کم شمارم جور بسیار ترا | جور تو بسیار خوش می آیدم
سیل خون از دیده ام خوش میرود | دیده خونبار خوش می آیدم
صد گره از سبحه در کارم فتاد | رشته زنار خوش می آیدم
عارض گلرنگ تو بیخط خوش است | این گل بیخار خوش می آیدم
خط چه خوش آمد بگرد عارضش | سبزه در گلزار خوش می آیدم

در غزل سلطان ترا طرزی خوش است
طرز این اشعار خوش می آیدم

بدیده خاک پاتی میفرستم | عجایب توتیائی میفرستم
دلم را کو عنان از من ربوده است | بشوخی دلربائی میفرستم

تر ای جان ز بهر آشنائی | برت آشنائی میفرستم
دل خود را که با من بیوفا شد | بکوی بیوفائی میفرستم
چو دشنامش شبی درگوشم آید | سحرگاهان دعائی میفرستم
سپه زلفت تو گوید با دل من | ترا بر سر بلائی میفرستم

دل سلطان غریبی مبتلائیست
بپیشت مبتلائی میفرستم

تر سیه بام تو ما وطن کردیم | سیر حسنت چمن چمن کردیم
شد وطنگاه بد تر از غربت | سر کوی تو تا وطن کردیم
تا نکردیم خاک خود سیه باد | باد را خاک ویدهن کردیم
که زجا کند سیل گریه ما | خنده بر کار کوهکن کردیم
در سیه ماقبای عریانیست | ویسه شد ترک پیرهن کردیم
در چمن بی تو خاطر از گل و سرو | سر وای سمنه گلبدن کردیم

شد سخن ختم بر نوای سلطان
ختم بر یک سخن سخن کردیم

بی تو نظاره چمن چکنم | قامت سرو و یاسمن چکنم

لب تو وانی شود بسخن — من ز لبهای تو سخن چکنم
تا تن و روی یار در نظر است — نظری بر گل و سمن چکنم
گفتمش خاک کرده ام خود را — گفت خود کردهٔ تو من چکنم
هر غریبی و یاد از وطنی — من غریب تو ام وطن چکنم
قامت سرو و روی گل که نکوست — بی تو ای سرو گلبدن چکنم

روی سلطان هجر تو زر شد
لیک زر بی تو سیم تن چکنم

زخم تیغ او دوای درد پهلو میکنم — درد پهلو را باین تدبیر نیکو میکنم
مشک را با تار موی یار همسر میکنند — میروم وز بهر فرق این و آن او میکنم
جوها از دیده اندیشم بشوق سرو خود — جستجوی سرو خود بر هر لب جو میکنم
نام او عمر ابد می بخشدم نام خدا — مینویسم نامش و تعویذ بازو میکنم
بلبل آواز من از تاریکی عقل است اگر — نسبت زلف تو با پر پرستو میکنم
بوی جان یابد مرا ور ابو هر انکو میکنند — بوی جان یابم اگر بو خاک آن کو میکنم

نظم سلطان سامعان را دامن دل میکشند
هر کجا ذکری ز نظم دلکش او میکنم

در

در رهت خاک نشین ای بت چین من بودم / همنشین با غم و غصه قرین من بودم

تو نه کینم بسر مهر شدی با اغیار / وز پی مهر تو با خویش بکین من بودم

عجب از چرخ برین گر نشود خاک درت / خاک تو بودمی از چرخ برین من بودم

حسرت افزود بسی در تن من کاست بسی / نه چنین تو شدی و هم نه چنین من بودم

همنشین چرخ شده محو تو با چندین چشم / واله روی تو تنها نهمین من بودم

نگه شوخ بتی بی دل و بی دینم کرد / ورنه زین پیشترک با دل و دین من بودم

در سخن پایگه طبع حزین بعد من است / گرچه سلطان بزبان بعد حزین من بودم

زان ناوک ار بدیده نشانی نداشتیم / گویا بجسم مرده روانی نداشتیم

از هفت آسمان گذراندیم تیر آه / جز قد خود بدست کمانی نداشتیم

خوشتر ز باغ دل که جنان است نام او / باغی نیافتیم و جنانی نداشتیم

رنج زمانه بود زمانها رفیق ما / راحت درین زمانه زمانی نداشتیم

ای کاش شهد لعلت و کان نمک رخت / جنسی چو تو بهیچ دکانی نداشتیم

داریم عذر اگر ز درش بر نخاستیم / تابی نداشتیم و توانی نداشتیم

سلطان پسند اهل یقین گفته های ماست / ما اینقدر بخویش گمانی نداشتیم

از غمزه دل و دانش و دین برد نگارم | وز عشوه شکیب و خرد و صبر و قرارم
با غصه قرینم چو نباشی تو قرینم | و ز غم بگدازم چو در آئی بکنارم
ای لطف تو مرهم لب تو عیسی مریم | بیمارم و از ناخن غم چهره فگارم
مگذر ز سر گرم که بر گلشن حسنت | ترسم ز خزان چون نفس سرد برآرم
دارم ز هنر مایه بسیار و لیکن | از عیب من این بس که ز زر مایه ندارم
من پیرم و فریاد که تیر ابدال فنا | امروز ز دیروزم و امسال ز پارم

سلطان تو ز حال من بیمار چه پرسی
غمدیده دلی دارم و غمخوار ندارم

بگویم فاش پنهان چند دارم | که دل در بند آن دلبند دارم
از آن رانم ز دیده رود جیحون | که بر دل از غمت الوند دارم
سخن تا زان شکر لب میسرایم | دهان ابیهان قند دارم
مده ای مرد دانشمند پندم | که دشمن پند دانشمند دارم
ز باطل بایدم یکسر بریدن | اگر با حق سر پیوند دارم
مرا از احباب خود کن ای خداوند | چنان کاحباب را او آزند دارم
ز بیکاری غم ای سلطان نباشد | بغم گر خاطری خرسند دارم

بعشقت

بعشقت سربلندم گر نژندم
نگاهت کرد جانا سربلندم

نگیرد جانم از هجرت جدائی
ز هم سازی جدا اگر بندبندم

دلم ریش است و دردمن چند پیشیا
مپرس ای همنشین از چون و چندم

جنون پیرفنونم نابود یار
کلام عاقلان را کی پسندم

بعشق تو شدم بیگانه از هوش
بنام ایزد بیگانه هوشمندم

و جبنت بروی دل گشایم
خیال روی جانان گر ببندم

بگفتم خنده کن چون برق گفتا
که گریانم جهان را گر بخندم

دلم سلطان فتاد اندر کمندش
بزلفش چون کمند افکند بندم

ای فدای هوای تو جانم
دم زنم بی هوایت نتوانم

اشک من گرد سر من پیدا
کشت غماز راز پنهانم

ذره ام آفتاب مهر ترا
در هوای تو پای کوبانم

روی و خوی تو ساز و سوز منست
از تو آبادوز تو ویرانم

گر بد از جور طفلکی نادان
دلک طفل خوی نادانم

برده بالای دیده فرمانش
دل که نبود به زیر فرمانم

گرچه هستم گدای کوچهٔ یار
شاعری را ویک سلطانم

ساها سوز تو در جان داشتم
داشتم در جان و پنهان داشتم

از نوال عشق و زفیض سرشک
پر دُرّ و یاقوت داماں داشتم

من زجود چشم دریا دل مدام
دامنی پر دُرّ و مرجان داشتم

در شب وصل توانی ماه تمام
دل دو نیم از بیم هجران داشتم

آمد آن حور جنان و زروی او
خانه رشک باغ رضوان داشتم

خاطر جمعم پریشانی نداشت
در کف آن زلف پریشان داشتم

باغبانی میسر و دای کاشکی
نوگلی چون روی جانان داشتم

هم بران گل نغمه سنج و ناله زن
بلبلی مانند سلطان داشتم

جز نام تو بر زبان نرانم
ای نام تو نوبهار جانم

گر تیغم بر زبان برانی
جز نام تو بر زبان نرانم

ای اختر آسمان خوبی
بگذشت ز آسمان فغانم

از تست دلم خوش که باشم
تو دانی و او منش چه دانم

گرسنه

گر سینه بخنجر غم درانی — باشد آرام دل درانم
ای خوب تر از مه دو هفتم — چون ماه نو از غمت توانم

سلطان شعرم چو شعر سعدیست
من سعدی آخر الزمانم

سودای دست بازی زلف یار دارم — کام دل ای رفیقان در کام یار دارم
زان نیزهٔ زلف پیچان زان دل خراش مژگان — بر سینه مار دارم در سینه خار دارم
در سر همیشه دارم کش در کنار گیرم — زین آرزو همیشه سر در کنار دارم
بیچاره یک دل من با غم چه چاره سازد — دارم دلی به تنها و ز غم هزار دارم
دارم ز هجر آن گل صد خارها ولیکن — گل گل شگفته گردد و گر خارها دارم
سوی فلک گذاری از بهر سیر باری — کز آب دیده جاری صد جویبار دارم

جائی که یارم آنجاست دار و دیارم آنجاست
با در دیار سلطان دل در دیار دارم

ز عشقت نکته‌ها گفتیم و رفتیم — گهرها در غزل سفتیم و رفتیم
بسان غنچه پیش مردهٔ دی — درین گلزار شگفتیم و ریختیم
چو بیداران بسر بردیم عمری — شب آمد عمر را خفتیم و رفتیم

بکاری ور نیاید هستی ما
ز بیکاری بر آتش خفتیم و رفتیم

سیه کار آمدیم و روی از شرم
بخاک تیره بنهفتیم و رفتیم

چه بیهوشی است اندر وی که از خویش
نوای عشق بشنفتیم و رفتیم

چو سلطان خار و خاشاک در تو
بجاروب مژه رُفتیم و رفتیم

از غم جانان چسان من جان برم
جان چه باشد با غم جانان برم

گر بفرمائی بقربانگه شتاب
ای بقربان تو جان قربان برم

آه کو مرهمی درین قحط الرجال
تا برش درد دل نالان برم

بهر زرکی بار هر نادان کشم
وز پیش کی جور هر نادان برم

گوهر معنی چون ندارد قدردان
گوهر کان به که هم در کان برم

رخت اگر بگشاید او در منزلم
رخت ازین منزلگه ویران برم

زاهل بنگاله نگفتش کس جواب
این غزل سلطان سوی ایران برم

با سگان کوی جانان لاف همتائی زدم
با همه زشتی بعالم کوس یکتائی زدم

تا ره دیوانگی بنمودم اندر عشق او
طعنه دیوانگی بر عقل و دانائی زدم

دست در دامان صحبت دم چون خلق را ... آزمودم دست در دامان تنهائی زدم

می ندارم از رخش اکنون دمی صبر و قرار ... پیش از این گر چه دم از صبر و شکیبائی زدم

پشت او خم شد ز بار منتم زانکه من ... دست در سینهٔ این چرخ مینائی زدم

با نوا هست آنکه عقلش تیره رایش کج است ... طعنه بر زلف کجت اندر روی آتشی زدم

درویش ای سلطان بعالم کوس بیابانی زد است

من هم اندر عشق درویش کوس رسوائی زدم

از هنر گر چه سلح شوریم ... ور نظر کم ز پشه و موریم

پند ما ز آب صبر تلخ تر است ... از غزل گر چه آب انگوریم

هر دو چشمش برمز میگوید ... با طبیبم اگر چه رنجوریم

دست وز دامنش زدیم و رقیب ... زد بما مشت زانکه بی زوریم

عقل او گم شد است معذور است ... صبر ما کم شد است معذوریم

طمع خام را که بین بنده ... نفس دون را کمینه مزدوریم

مشت سیمی میسر ما نیست ... گر چه از پشت شاه سیبوریم

غافل از قصه گور خود سلطان

همچو بهرام در پی گوریم

از چه دل بر دینی فانی ز نادانی نهم
وه چه نادانیست گر دل را برین فانی نهم

صبح نورانی ز رخشانیست پیشانی دوست
پیش او چون نقش پا بر خاک پیشانی نهم

وه که عمری سر نهادم بر خط فرمان دیو
به کنون سر بر خط فرمان یزدانی نهم

تا ابد بنیاد آبادی ز عالم بر فتد
گر ز سیل چشم خود بنیاد ویرانی نهم

در دل گر میدهی داغ بدن گر می نهی
هر چه بتوانی دهم چندانکه بتوانی نهم

قشقهٔ پیشانیش گویا همی گوید برمز
داغ حسرت بر سراپای مسلمانی نهم

سرد گردد گرمی هنگامهٔ مرغ چمن
گر من ای دل در چمن طرح غزلخوانی نهم

اسب طبعم گرم جولان و غزل را عرصه تنگ
من بپایش پالهنگ از تنگ میدانی نهم

از صفای لفظ و معنی جای آن دارد اگر
نظم سلطان را شرف بر نظم قاآنی نهم

در پیش رخ جانان من آئینه را مانم
بر هم نزنم دیده در روی تو حیرانم

از جور تو ای بدخو باریک شدم چون مو
جوری که کشم از تو من دانم و یزدانم

با سوز تو میسازم چون شمع ولی خواهم
بی سوز تو ننشینم با سوز تو بنشانم

از تو نشنید یکدوستی دلداری و دلجوئی
دانی ز بدخوئی گوئی که نمیدانم

باشم پس عمری گر بنهاده به بالین سر
بی هجر تو گرد بستر از خار مغیلانم

برحال

بدحالی لم خواهی بخشودن و نتوانی | از شوق تخت خواهم آسودن و نتوانم

از یاد مده سلطان این مصرع سعدی را
گر جان برود شاید من زنده بجانانم

در پیاله می دو ساله کنیم | چاره غم ازان پیاله کنیم
گر هوا گرم و ماه خورداد است | ما ازآهش هوای ژاله کنیم
سینه خالی شود پیاله زغم | سینه خالی کنیم و ناله کنیم
دل ما زان گلاله پر گله است | بله صد ناله زان گلاله کنیم
هست پر عقده زلف مرسولش | شرح آن را و صد رساله کنیم
از نوال غمت بسفره عمر | هر زمان تخت دل نواله کنیم

رست سلطان گل پیاله زخاک
در پیاله می دو ساله کنیم

ز داغ تو زیب جبین داشتم | خط سر نوشت خود این داشتم
فدای تو کردم دل و جان خویش | ز بهر بشارت همین داشتم
از و گشته تر دامن کوه و دشت | چه گریه که در آستین داشتم
و بودن دل از بهر تسکین جان | خدنگ ترا همنشین داشتم

نزدیک عشاق راهم نبود — که در بر دل دوربین داشتم
کنون تازه میدارم آئین کفر — اگر پیش ازین رسم دین داشتم

لبش ریخت سلطان بجامم شرنگ
اگر چه امید انگبین داشتم

جان توئی از جان جدائی چون کنم — از تو قطع آشنائی چون کنم
میکشم جورت بفرمان قضا — با قضا زور آزمائی چون کنم
چون کنی گر اندر آغوش آرمت — ور در آغوشم نیائی چون کنم
ابروش با غیر ایما می کند — آه با این کج ادائی چون کنم
صبر کرد از من جدائی اختیار — اختیار از تو جدائی چون کنم
خواستم از غمزه ات کردن گله — چون تو کافر ماجرائی چون کنم
گرم مهرم با وفایم لیک تو — سرد مهری بی وفائی چون کنم

گفتی ای سلطان جدائی کن ز ما
جان توئی از جان جدائی چون کنم

درد است مونس من و با درد خوگرم — با من بسر خوش است و باو نیز خوشترم
بالای تست در نظر من کجا فتد — دیگر نظر بقامت سرو و صنوبرم

از التهاب شعله شوق تو نیست دور | کآتش فتد ز نامه ببال کبوترم
از بار معصیت شده ام آنچنان گران | کالوند سر بلند نسنجد برابرم
گفتم بآن کمر نه از هیچ بیشتر | گفت از فروتنی که من از هیچ کمترم
چون ناله بر کشم رسدم این صدا ز کوه | از گرمی نفس همه بگداخت پیکرم

سلطان بیام چرخ سری ناورم فرود
زآندم که من ز خیل گدایان آن درم

تا کام دل از عشق دلارام گرفتم | از خوشدلی هر دو جهان کام گرفتم
دیوانه دل من نگرفتی دمی آرام | در زلف تواش بستم و آرام گرفتم
چون نه ان دهن و چشم گرفتم دسته تو | بس خورده که بر پسته و بادام گرفتم
پرسید عدو عشق که دارم من گمنام | نام تو گرفتند و زان نام گرفتم
رخساره چو جام می گلفام فروزم | کز دست تو جام می گلفام گرفتم
خور طلعت من جا بلب بام چو بگرفت | بام طرب خویش دلاشام گرفتم

پیغام بدادم که بده بوسه از آن لب
سلطان ز لبش بوسه به پیغام گرفتم

از تاب مهر روی تو جانا جوان شدم | برگ خزان بدم چو گل ارغوان شدم

چون بادهٔ کهن که شبابش رسد بشیب / پیرانه سر ز بادهٔ عشقت جوان شدم

بشکست توبه از من و بشکست جام می / تا من مرید حضرت پیر مغان شدم

چون زر کم عیار روایی نداشتم / از کیمیای مهر تو گنج روان شدم

از آفتاب عشق تو ای نوبهار حسن / گل گشتم و بهار شدم بوستان شدم

گیرند یاد اهل سخن طرز تازه ام / کاندر غزل بطرز نوی نکته دان شدم

سلطان شدم ز بلبل شیراز فیض یاب
خوش نغمه تر ز طوطی هندوستان شدم

شب که نور رخت نظاره کنم / طعنه بر ماه و بر ستاره کنم

بنگاهی رود دل از دستم / خواهم از غصه جامه پاره کنم

عشق او کرده دعوتم سوی غم / از کتاب دل استخاره کنم

بوسه بخشی گر از لبت یکبار / نوجوانی ز سر دوباره کنم

گر ز رخساره اش عوض گیرم / ماه دو هفته را خساره کنم

دل که مذبوح خنجر غم تست / مژه را بهر او قناره کنم

نظم سلطان است چارهٔ غم دل
خصم از و شد غمین چه چاره کنم

در دیده جز رخ تو مصور نمیکنم | جز حسن تو نظارهٔ دیگر نمیکنم

سرکردهٔ گروه وفا پیشگان غم است | دامان او ز دست طلب سر نمیکنم

طوفان شوق کشتی دل بر زند بسنگ | از صبر و از شکیب چو لنگر نمیکنم

یکسر کند خرابهٔ دنیا خراب تر | من سیل را اسیر از مژهٔ تر نمیکنم

نیکی است حُسن مرد و هنر زیور است | از خوبرو نگاه بزیور نمیکنم

با زلف اوست مشک چو با مشک خاک خشک | من خاک را بمشک برابر نمیکنم

سُلطان کجاست نظم حریفان چو نظم تو | خرمهره را برابر گوهر نمیکنم

تا سر بخط ساقی و پیمانه نهادیم | دفتر گرو باده حریفانه نهادیم

آن رخت که از خانقه و مدرسه بستیم | در دیر کشادیم و بمیخانه نهادیم

آن دست که از سبحهٔ صد دانه کشیدیم | مستانه اش اندر کف جانانه نهادیم

خاک کف پایش که سزد بر فرق جایش | بر دیده نهادیمش و بیجانه نهادیم

ما قسمت امروزه هم امروز چو شیران | خوردیم و چو موران پی فردا نه نهادیم

نبود عجب از تاختن و سوختن ما | بر شمع جمال تو که پروانه نهادیم

سُلطان نهادیم سری زیر حسامش | شکرانه ادا کن که چه مردانه نهادیم

دوش با دل فسانه میگفتم   بد و نیک زمانه میگفتم

ترکتازی چشم مستش را   نقشهٔ می بهانه میگفتم

پایمالی دل از آن گیسواست   من گنه را ز شانه میگفتم

غم دل را که از جفای ویست   از جفای زمانه میگفتم

ای دل آتش زدی مرا در تن   من ترا شمع خانه میگفتم

گفتمش حرف وصل شد کج خلق   کاج این حرف را نه میگفتم

گر دلم جمع بودی ای سلطان
این غزل شاعرانه میگفتم

همواره شاد با دل دیوانهٔ خودیم   مفتون ذوق گریهٔ مستانهٔ خودیم

تا آشنا شده است به پیمانه دست ما   نا آشنای سبحهٔ صد دانهٔ خودیم

بسیار خفته ایم ز افسانهٔ کسان   اکنون بخواب مرگ ز افسانهٔ خودیم

در لهو و لعب عمر بسر رفت همچنان   پیرانه سر به بازی طفلانهٔ خودیم

حاجت بطوف کعبه نداریم از آنکه ما   همواره در طواف صنم خانهٔ خودیم

سوزان ز آه خانه ماده که ما چو شمع   خندان بروشنائی کاشانهٔ خودیم

سلطان ز سیر باغ مجو انبساط ما   ما شادمان بگوشهٔ ویرانهٔ خودیم

راز

راز دل این گنبد گردان زکه پرسم | نه در بود و در او نه دربان زکه پرسم
یک تن ز شبستان عدم باز نگردد | از روز فرو رفته عزیزان زکه پرسم
بیمار شنا نیست جهان ما همه بیدرد | دارو زکه درخواهم و درمان زکه پرسم
سیلیست که از چشمه چشم زده جوشان | از منبع این چشمه جوشان زکه پرسم
ناریست برافروخته از سینه سوزان | من سوزش تو ای دل سوزان زکه پرسم
از خویش چسان دور کنم محنت و غم را | این چاره جز از باده درخشان زکه پرسم

زآتشکده گر باز نپرسم خبرش را
حال دل سوزان تو سلطان زکه پرسم

تا کی ز تو در عذاب باشم | دل خسته و جان خراب باشم
تن در تف و جان بتاب تا کی | تا کی در تف و تاب باشم
در آتش غم بسان سیماب | تا چند در اضطراب باشم
در تیه خیال تو شب و روز | حیران بی خورد و خواب باشم
از دوری شکرت گدازان | مانند شکر در آب باشم
تا چند ز چشم میگسارت | بر آتش غم کباب باشم
بخشا بحال زار سلطان | تا کی ز تو در عذاب باشم

ما دل برق شراری داریم
مژه چون ابر بهاری داریم

این بود حال دل و دیده ما
تا بهارت سر و کاری داریم

رخ ما ز اشک نگارین گردید
تا غم چون تو نگاری داریم

از زبان و دهنت ای ناصح
ماری اندر بن غاری داریم

همچو زلف تو ز دست زلفت
نه سکونی نه قراری داریم

ما ز عیب دل خود آگاهیم
که هنر آینه داری داریم

گفتمش بنده شمر سلطان را
گفت از وی چه شماری داریم

چشم ترا فتنه گری یافتم
کینه وری پرده دری یافتم

شام غمم را سحری ننمود
آه سحر را اثری یافتم

گر دل و جان دشمن من شد چه باک
کز دل و جان دوستری یافتم

نیست که موی کمرش یافتست
طرفه بت موکمری یافتم

دل شد و جایش غم جانان نشست
نایب اخگر شرری یافتم

از پی برداشتن زخم عشق
سینه خود را سپری یافتم

گفتم سلطان مگر از من بتاست
آه کش از خود بتری یافتم

جوی ارزد بسودای تو جانم — بملکی گرچه ای جان رایگانم
ز لوح عشق الف کی حرف خواندم — بصد دفتر نگنجد داستانم
با فسانه چو نامد خوابم اکنون — ز بهر خواب خود افسون بخوانم
سرشک از دیده میریزم که بی اشک — غبار سینه نتوانم نشانم
مرا روی تو بستانست و بی تو — بزندانم اگر در بوستانم
بصحن خانقه گر پیر باشم — به بام میکده یابی جوانم

چه باک از خشک سالیها جهان را
چو سلطان را بود دو دیده بانم

ارز من بین که چون گران شده ام — تا غلام تو رایگان شده ام
سخن راست بشنو از پیران — تیر بودم کنون کمان شده ام
لیکن از شوق تیر بالایت — باز پیرانه سر جوان شده ام
تا دلم آتشین عشق گرفت — بر جهان آتشین فشان شده ام
بر جهان آتشین فشانم زانک — بدرت وقف آستان شده ام
من باز از عشق و سودایش — بهر سودی همه زیان شده ام
یار شد شعر فهم ای سلطان — من ازین ذوق شعرخوان شده ام

بعشق یار کار و بار دارم | سر شوریده حال زار دارم
ز عشقش در درون من اثرهاست | جگر تفسیده دل افگار دارم
غم سود و زیان گردم نگردد | که با عشق بتی بازار دارم
نگیرم سبحهٔ صد دانه در دست | که از زلفش بر زنار دارم
چو طوطی زان لب لعل شکربار | حدیثی گویم و تکرار دارم
بران رخسار رشک گل شب و روز | چو بلبل ناله های زار دارم

بوصف روی او از دفتر عشق
ز سلطان یاد این اشعار دارم

در غمت شب بروز می آرم | روز تا شب ز دیده خونبارم
کار با یار هم ز بنیاد اول | چیست یارب نهایت کارم
شب تار است روزم از دوری | از رخت روز من شب تارم
خار خاری که از تو دارد دل | خارسان کرد بی تو گلزارم
ز آه سردم فسرده شبها لیک | صبح از مهر گرم بازارم
هر دو زلف تو با دلم گویند | ما نه ماریم کم کن آزارم
در فراق رخ تو چون سلطان | زرد و زارم ز عمر بیزارم

بسر غیر زلفش هوائی ندارم — بدل جز غمش آشنائی ندارم

درین دانگه کو است ماوای غولان — بجز راهزن رهنمائی ندارم

ز دردی دوایم مپرسید یاران — طلبگار دردم دوائی ندارم

زبانست پر شکوه ام ز آشنایان — چه بیگانه ام کآشنائی ندارم

صفایم کدورت پذیرد رهانا — اگر با کدورت صفائی ندارم

بوصلش زنم دست تنها نیابم — گریزم ز هجرانش پائی ندارم

ز ریخ زرد و بیم کار من همچو زر شد — به از عشق او کیمیائی ندارم

چو خواهم بآرام یکجا نشینم — درین وحشت آباد جائی ندارم

پی روشنائی چشم تو سلطان — بجز آن خاک در توتیائی ندارم

بتی آشوب محفل بود شب جائیکه من بودم — جهانی دست بر دل بود شب جائیکه من بودم

ز چشم فتنه انگیزش بالای خیزش بلا — بلاها بر سر دل بود شب جائیکه من بودم

یکی جان آمدش بر لب یکی گشتش تهی قالب — طپان دیگر چو بسمل بود شب جائیکه من بودم

بهر پیشش انجمن یکسر چو انجم در حضور خور — بسان ظل زآیل بود شب جائیکه من بودم

از آنرو نامد سویم که از سیل سرشک من — سراسر راه پر گل بود شب جائیکه من بودم

نه من تنها بدم مدهوش و غافل از می شوق — که یک شب بوده غافل بود و شب جائیکه من بودم

عجب رستی از آن آشوبگه سلطان که بر مردم
رهائی سخت مشکل بود و شب جائیکه من بودم

بر دست زلف کافرت ایمان فروختم — جمعیتم بهیچ پریشان فروختم
در کار و بار عشق بسودای وصل یار — آخر سری بزانوی حرمان فروختم
سرمایهٔ خرد که خریدم گران بعمر — سودم نگر بجرعه ارزان فروختم
دل را فروختم بدو مصراع ابروش — نی دل کتاب دانش و عرفان فروختم
با نیم خنده که خریدم ز لعل یار — هر مایه که داشت دل و جان فروختم
بفروختیم و دفتر دانش بعشق او — دفتر که بود در خور نسیان فروختم

گر صد هزار گنج گهر بود قیمتش
آخر ببوسه دل سلطان فروختم

من آن چشم هندوی جانان پرستم — مسلمانم و نامسلمان پرستم
بظاهر اگر می پرستم بتان را — بمعنی خداوند کیهان پرستم
پرستش ز ما جز ترا می نشاید — ترا زان ستایم ترا زان پرستم
نگهت در گل و غنچهٔ باغ بینم — نگهت در رخ و زلف خوبان پرستم

تو جان جهانی نهان و عیانی
گر اچه تو ای پاک یزدان پرستم

چو حربا که خورشید رخشان پرستد
خداوند خورشید رخشان پرستم

همی عشق را می پرستم چو سلطان
مگر آتشی را چو گبران پرستم

ترا دلبرا بیوفا گفته ایم
جفا دوست نا آشنا گفته ایم

دل ما بما گفته بس ناپسند
گزین ناپسندت چرا گفته ایم

بما شرم باد از ان روی خوب
که نا خوبت ای خوش لقا گفته ایم

خطا گفته ایم و غلط کرده ایم
ترا ای صنم گر خطا گفته ایم

ز خوبان وفا ناید اندر وجود
ترا پس چرا بیوفا گفته ایم

هنوز اندک است آنچه تو کرده
هنوز اندک است آنچه ما گفته ایم

گناه تو سلطان اگر راستی است
دگر راستی را دعا گفته ایم

عید آمد و نوبهار باهم
بست اندوه و غصه زار باهم

در باغ شدم ببوی آن گل
گل دیدم و گلعذار باهم

عشق آمد و شوق دوش با دوش
آرام شد و قرار باهم

کردند خراب خانهٔ صبر — و دو دیدهٔ اشکبار باهم

در غمزه ات ای صنم نهادند — جان بخشی و زهر بار باهم

گوئی بد و لعل تو سرشتند — قند و نمک ای نگار باهم

دین و دل من ببرد سلطان
آن نرگس پرخمار باهم

شد غلط راه چه سازم چه کنم — گشت بیگاه چه سازم چه کنم

آفتابم بلب بام آمد — نامد آن ماه چه سازم چه کنم

زاهم آزرده شد آن نازک خو — آخر ای آه چه سازم چه کنم

پندم ای دل نکند در تو اثر — با تو گمراه چه سازم چه کنم

خشت بالینم و بستر خاک است — زافسر و گاه چه سازم چه کنم

آرزوهای جهانست دراز — عمر کوتاه چه سازم چه کنم

راز گیتی زکه پرسم که کسی — نیست آگاه چه سازم چه کنم

دارم از غصهٔ دلبر بر دل — کوه جانکاه چه سازم چه کنم

جاه دنیا بود ای سلطان چاه
آه ازین جاه چه سازم چه کنم

اینس

انیس دل خویش غمت میشمارم | دل شاد مان در عدم میشمارم
تماشای خسارت نای گلشن جان | تماشای باغ ارم میشمارم
ز بس دوست دارد دل من غمت را | غمت گر فزونست کم میشمارم
نوا میکنم از عشق سازنی ارد | نمیخواهم نوا باد و دم میشمارم
بیدودی نبات گر دو دم خوش نیارم | ز عمر آن دو دو دم مغتنم میشمارم
سفالینه جام می جان فزا را | بسی بهتر از جام جم میشمارم

دلت رز باین ناله و آه سلطان
خداوند طبل و علم میشمارم

دل خسته و بسته کار دارم | تا عشق تو گلعذار دارم
رخ زرد دم و از سرشک گلگون | در باغ خزان بهار دارم
تا رام شب که از خیالت | بر بستر خواب خار دارم
تا چهره آن نگار دیدم | من چهره بخون نگار دارم
عقلم چو ندارد استواری | هر عشوه اش استوار دارم
صد شکر که با غم تو شادم | کی شکوه ز روزگار دارم
در فرقت آن نگار سلطان | غم دارم و بیشمار دارم

کاری بجز از سوختن ای یار ندارم
شمعم که بجز کاهش تن کار ندارم

دارم دو سه زخمی بدل از تیر تو لیکن
دارم غم بسیار که بسیار ندارم

گفتار تو ای ناصح پرگوی شنیدم
باری تبو من طاقت گفتار ندارم

عشق است درین ره بنه و بار من اما
جز اندوه و تیمار درین بار ندارم

از عشق تو بیکار ندارم دل و گوشی
بر حرف ملامتگر بیکار ندارم

سرمست می عشقم والمنة لله
منت ز می و ساقی و خمار ندارم

پرسی که چو پروانه تو سلطان بچه کاری
کاری بجز از سوختن ای یار ندارم

جز اندوه عشق تو همدم ندارم
وگر شادیم نیست زان غم ندارم

ولت خرم و شاد خواهم گر از تو
دل شادمان جان خرم ندارم

ز حال دل زار پیش که نالم
که کس اندرین ره از محرم ندارم

دل از چشم زخم ستمانم نگارا
نگر از جهان چشم مرهم ندارم

هوای دو زلف تو دارم بدانسان
که در سر هوای دو عالم ندارم

پریشان تر از زلف و من هم بموی
پریشانی دل از و کم ندارم

بدل دارم از معرفت گنج خسرو
ندارم غم ار دولت جم ندارم

اگر دعوی صبر داری تو سلطان
من این دعوی از تو مسلم ندارم

خون دل از دیده چو باران کنم — دشت پر از لاله نعمان کنم
لخت جگر را چو فشانم ز چشم — کوه و کمر لعل بدخشان کنم
زانکه شبها کشم از سوز دل — در دل شب شمع فروزان کنم
بر سر خوانی که ز عزت نهم — شهپر سیمرغ مگس ران کنم
چشم تو پر سحر حلال ای پریست — نام تو سر دفتر دیوان کنم
یاد رخت چون بدل آید مرا — سینه خود رشک گلستان کنم

داد سخن داد چو در وصف یار
وصف سخندانی سلطان کنم

بیا تا مهره افلاک را در ششدر اندازیم — بکشتی می اندر بحر شادی لنگر اندازیم
بخیلان گر زر اندوزند و اندر کیسه اندازند — بیا کاین زر اندوزیم در جام زر اندازیم
لب لعل ترا دیدیم و لعل انداختیم از چشم — دُر دندان ترا که دیده لولوی تر اندازیم
بسوز فرقت آن آتشین رخ همچو خاکستر — بسینه آتشی سوزیم و خاکی بر سر اندازیم
جبین بر در بکوبیمش بمژگان ره بروبیمش — گلش بر بستر و از دیده تر بستر اندازیم

بیا من او سر اندازیم الداحبیب ازدر | وگر آید رقیب اید بهر تیغ او را سر اندازیم
بشعر صادف از گوش ندیمان گوهر آویزیم | بشیرین نکته در کام حریفان شکر اندازیم

جواب خواجه شیراز نیکو گفتی ای سلطان
بیا تا گل بر افشانیم و مل در ساغر اندازیم

با گمان چند از دهان گفتن | چند از بی نشان نشان گفتن
در میان آرم از میان سخنی | نغز و باریک اگر توان گفتن
از لب جان نو از او چه خوش آیست | شکرین نکته چو جان گفتن
وز خرام کشش چه دلجو بیست | سخن در کشی روان گفتن
نتوان با نگاه و ابرو بیت | سخن از تیر و از کمان گفتن
دهن تو مگر که سر خداست | کس نیارد حدیث از آن گفتن
غم هجران به پیشم آن آورد | که به پیشت نمیتوان گفتن

جان فزا بست نطمت ای سلطان
میتوانش غذای جان گفتن

بیش ازین ای دل گرانجانی مکن | عاقلی گر جهل و نادانی مکن
در دلم ای غم چه مسکن میکنی | در ده ویرانه سلطانی مکن

ای

ای دل ای دل صبر داری آرزو — آرزوی آنچه نتوانی مکن
عین نادانیست ترک عشق او — ترک عشق او بنادانی مکن
گر نیاری دشمنان را دوست کرد — دوستان را دشمن جانی مکن
یادگیر این قول از عطار پیر — پیر چون گشتی گرانجانی مکن

می شود قربان تو سلطان ولی
گوسپند پیر قربانی مکن

ربوده از برم دل و از جان توان من — شوخی که کوته است وصفش زبان من
برهم زن قرار دل ناشکیب من — در تاب و تب گداز تن ناتوان من
بر خوان غم هزار شبست میهمان شدم — یکشب بیا بخون جگر میهمان من
هر چار فصل نخل جنونم شگفته است — یکسان ز مهر تست بهار و خزان من
صبر و قرار و دین و دل از من ببرد عشق — تنها بمانده خسته تن نیم جان من
همدم خدای را غم نیار من مخور — خون دل است و لخت جگر آب و نان من

سلطان نگاه کن بغم من که عشق دوست
ربوده از برم دل و از جان توان من

ای دل از صبحگه صفابستان — جان نواز دم صبا بستان

در غلطان اگر هوس داری ... دستانا ز چشم ما بستان

یکی دشنام داده ما را ... هین ز ما تحفه دعا بستان

جان ما خاک پای تو ای عشق ... دل ما را ز دست ما بستان

در جهان ز اشک و سوز سینه ماست ... فصل باران و فصل تابستان

گفته سر بیار پا مزدم ... سر نثار رهت بیا بستان

دل بدست آر اگر زر بی داری ... خاک بفروش و کیمیا بستان

دل خاکی بهاد سلطان را ... یا رب از پنجه هوا بستان

گر خواهم از لبت نمی ای دلشکر سخن ... گر دهد دولت و لبت چون شکر سخن

برگ گل است لعل تو تنگ شکر دهان ... زان رو همی دراز دست مژه گلشکر سخن

جانا قد تو سرو بدی و روی تو قمر ... گر سرو راه رفتی و گفتی قمر سخن

نبود مگر سخن ز دهان و لبان دوست ... باشد بقیمت دُر و مرجان اگر سخن

نبود دهان تنگ ترا از سخن خبر ... باز از دهان تنگ تو گوید خبر سخن

گر کاه نیستی که بجنباندش هوا ... باید نه جای خویش نه جنبی بهر سخن

سلطان شنید شعر ترت هر که باز گفت ... ناید ز سحر شعر ازین خوبتر سخن

ای

ای بستهٔ موی تو دل و جان | موی و روی تو کفر و ایمان
از سر همه شورش تو پیدا | در دل همه شورش تو پنهان
دل بسته بزلف دست عاشق | چشمت بفسون ببست بدستان
ای چشم تو از کنیز نرگس | ای لعل تو از غلام مرجان
آن برده بعشوه دو صد دل | این داده ببوسه دو صد جان
در زیر پر کلاغ زلفت | شد بیضهٔ آفتاب پنهان
در هجر تو روز ما چو شب شد | ای روی تو آفتاب تابان
بهر تو ز جان و دل بریدن | بتوان وز تو بریدن نتوان
سندان پیش دل تو باشد | چون جام بلور پیش سندان

شادان آن کس که وصل دارد
آه از سلطان و فکر سلطان

ازین ناز و ادات ای یار شیرین | شدستم بیدل و بی صبر و تمکین
بگفتم الوداع ای زهد و تقوی | بگفتم الفراق ای دانش و دین
زجانم تاب برد آن لعل می‌نوش | ز چشمم خواب آن چشم خمارین
بکار عشق ناید عقل چندان | بر عاشق ملاف از عقل چندین

بابرویش چه نسبت ماه نو را	خوش آید آن کج اندر چشم کج بین
ز طرز تازه لذت رفت از شعر	خوشا پیشینیان و طرز پیشین

عطارد بشنود گر نظم سلطان
بنظمش برفشاند عقد پروین

در سر ما شور عشق شش داهمان	در دل دیوانه تمنا همان
خاطر ما از تو همان ناشکیب	خاطرت از ماست شکیبا همان
وعده بفردا دهدم از فریب	روز دگر وعده بفردا همان
گرچه مرا جای ببزم تو نیست	مهر ترا در دل من جا همان
گشت سرم پست و تنم پایمال	قامت چون سرو تو بالا همان
ما نه همانیم که بودیم پیش	لیک بود عشق تو با ما همان

گشت ز پیری سر سلطان سفید
در سر او شورش سودا همان

دلا آب بقا در خنجرش بین	بهای خون عاشق جوهرش بین
بهشتی با سر و پا گر ندیدی	ز سر تا پا بهشتی پیکرش بین
سراسر سود و در سودای عشق است	تو بخت فرخ سوداگرش بین

نگاه

بگاه رقص بر سر برد ساعد — سرش بین ساعد با زیورش بین

رخ جان پرورش نور خداست — خدا را در رخ جان پرورش بین

فلک بهر تو بدستی جام دارد — ولی خنجر بدست دیگرش بین

سر عاشق مبین کان بی کلاه است — بلای هر دو عالم بر سرش بین

همای فکر من چون اوج گیرد — بزیر سایه نسر طائرش بین

بگریه عاشق است از رشک سلطان
بخون آغشته مژگان ترش بین

نتوان پیش تو حال دل نالان گفتن — سوز اسپند بآتشکده نتوان گفتن

آنکه سنبل خطا همسر زلفش گوید — شرم دار آخر ازین حرف پریشان گفتن

خوشم آید بشب وصل تو جانان با من — سخنی گفتن و آهسته و پنهان گفتن

محنت روز جدائی عبث بیکار است — با تو ای سنگدل سیم زنخدان گفتن

با صبا قصه پر غصه دل میگویم — چکنم پیش تو این قصه چو نتوان گفتن

پیش زاهد سخن نقش دهانش باشد — چون بر اهرمن از مهر سلیمان گفتن

غزلی دلکش و مطبوع سرود سلطان
در زمین خوش جان گفتن و جانان گفتن

نزدیکت ار فتد گذر دورماندگان
یاد مبارکی سفر دورماندگان

با دورماندگان غم تو آشنا نشد
تا غرق خون نشد جگر دورماندگان

از بار دوریت کمر کوه بشکند
چون نشکند بنا کمر دورماندگان

ای آسمان ز محنت دوری تبر نبود
گر کوه میزدی بسر دورماندگان

درمانده ایم و از در تو دورمانده ایم
زین بیشتر مجو خطر دورماندگان

باد صبا فدای تو جانم که گاه گاه
نزدیک او بری خبر دورماندگان

نبود عجب که مصدر طوفان تو شود
دور از در تو چشم تر دورماندگان

سلطان بغرق دوری احباب خاک باد
زین آتش آب شد جگر دورماندگان

تا آن دردیگانه شد از پیش من روان
رفتند خورد و خواب ز چشم یگان یگان

ای ماه از آن زمان که ز چشمم نهان شدی
از چشم من ستاره ببارد زمان زمان

بی لعل تو چه لذتم از آب زندگی
بی روی تو چه حاصلم از عمر جاودان

عشقش هماست و ز غم عشقش وجود من
شد استخوان و طعمه هماراست استخوان

تیری ز شست آن پسر آید بچشم من
تن را بمنزل دل و دل را بجای جان

با ماه آسمان چه بود نسبت رخت
باری کجا رخ تو کجا ماه آسمان

سلطان بیاد دوست می اندر پیاله ریز
بر یاد بزم دوست ز شوق آستین فشان

روز عید است و دگر باره نفس دامن
دیده ها گشت بانوار جمالت روشن

سینه ها شد چو گلستان ارم عشرت زای
گرچه بود از غم و دوریت بغم آبستن

هر نسیمی که وزید از چمنستان وصال
رفت از ساحت دلهای حزین گرد حزن

بود از فرقت آزرده تن الفت دل
بود از دوریت آشفته دل از صحبت تن

دولت وصل بپاداش فراقم دادند
خرما اجر زهی مژده خوشا پاداشن

روز هامن که وزید از غم نادیدن تو
شادی دیدن وی نمودش روشن

حرف هجران نزنم بد نبازان که نبست
سخن از وصل کنم بهتر ازین نیست سخن

فلک آمد بدارا مگر از یادش رفت
خوی دل خستن و آیین جگر خون کردن

باد از لطف حق این عید مبارک بر تو
وانگه از دیدن تو عید مبارک بر من

دید سلطان چو رخش این غزل انگیخت زطبع
بلبل آید بترنم چو گل آید بچمن

از زاهدان مپرس طریق نماز من
باشد نماز من همه سوز و گداز من

آری نماند بنده باید دنیاز دست
بنود اگر بیاید قضا دان نماز من

آوخ حجاب ره نشده این کعبه حجاز	کعبه محبت تو دل آمد حجاز من
با وغرور چند کشد خاک بر سرم	در آب و آتش افگندم دیو آز من
درده صراحی می گلگون که تا شود	غم سرنگون ز مونس گردن فراز من
تا از پسر بدر نکشد در زمان ما	جز بی نیاز من که کشد بار ناز من

کوتاه کرد دست غم از دامن دلم
سلطان نگاهی از بت مژگان دراز من

دلی دارم چو بحر از شوق جوشان	ز من ای مه لقا رویت مپوشان
بضعف تن غمی چون کوه دارم	بخاموشی دلی دارم خروشان
بلند آوازه گردیم از خموشی	پر آوازه بود نام خموشان
گشادی چون دو لعل اندر تکلم	شکستی قیمت گوهر فروشان
ز بایم جام ماه از چنگ ناهید	خدا را همتی ای دُرد نوشان
نشاید شد عزیز از تیزهوشی	شنیدم این سخن از تیزهوشان

دل سلطان ز تاب مهرت آمد
چو دیگ تفته جوشان و خروشان

عشق ره ازیست که گفتن نتوان	طرفه رازی که نهفتن نتوان

بخت من بی تو خوش اندر خواب است
گرچه در هجر تو خفتن نتوان

صرصر حادثه گو خاک بروب
خاکم از کوی تو رفتن نتوان

گر زبان مثقب الماس شود
گهر وصف تو سفتن نتوان

آنکه گرم توان ریخت بگوش
سخن سرد شنفتن نتوان

دل من غنچه شد از سردی مهر
بی هوای تو شگفتن نتوان

هست سلطان غم عشقش رازی
طرفه رازی که نهفتن نتوان

در قمار عشق باید مردوش جان باختن
زین نکوتر بازیی با دوستان نتوان باختن

سر بنه اندر خم چوگان زلفش گوی آسا
اندرین میدان چو خواهی گوی چوگان باختن

دین و ایمان از پی بوسی گروگان می نهم
خوش بود بردن و زان خوشتر گروگان باختن

بازی آن سنگدل خوردیم و دل در باختیم
وه که آگه نیستیم از جام و سندان باختن

شکوه از کج بازی گردون ز نااهلیست
غیر کج کی اندرین گردون توان باختن

بر من دیوانه کمتر از پر موری بود
در قمار عشق او ملک سلیمان باختن

گرچه سلطان شاطری نامی است در شطرنج عشق
کار جانان بردن است و کار سلطان باختن

تیغ او دارد هوای خون من | شاد باش ای طالع میمون من
مژده کز شبهای غم بس کم بماند | حبذا ای بخت روز افزون من
آه با مار دو زلف آن صنم | بی اثر باشد دم و افسون من
برکش آهنگی که دلکش ناله ایست | ناله‌ٔ تو ای دل محزون من
سر زند نظمم روانی روشنی | همچو آب از طبع آتشگون من
از چه زلفش تیره و وارونه شد | همچو بخت تیره و وارون من

آب حیوان یابم ای سلطان چو خضر
تیغ او دارد هواے خون من

ای تنت سیمین و جعدت عنبرین | عنبرت ای لعبت چین پر ز چین
لعل دل پر آتش از رشک لبت | آب از شرم دهانت انگبین
در قران بین از جبین و روی او | زهره را با ماه بر روی زمین
در قباهت این تن تو یاسمن | با تنت باری چه باشد یاسمین
زلف او بنگر چو کفر پر ظلام | رخ به بین پر نور چون دین مبین
میکند نفرین من و آنکه بیش | میدهد صد جان هزارش آفرین
باشی ای درویش سلطان زمان | ملک دل گر باشدت زیر نگین

سرم تا گذشته گردون یاد سامان
تنم تا گذشته کار او ز درمان
دو صد جان بخشدم یک بوسهٔ تو
بیک بوس از تو بستانم دو صد جان
سر کوی تو بود دیگر منزل ازین
نگیم باشد بسی ملک سلیمان
بسخو تیزی کشتی گر تیغ زهر آب
بریزی آبروی آب حیوان
شد از چشم من صد چشمه پیدا
که در هر یک شود صد کوه پنهان
تماشا کن فضای سینه ام را
که دارد باغها از داغ هجران

دل سلطان چو چشم و زلف یار است
که بیمار است و درد او پریشان

نقد طرب از دوست میخانه طلب کن
روشن دلی از شیشه و پیمانه طلب کن
در کوچه تن چند بسر خاک فشانی
در کشور جان افسر شاهانه طلب کن
بگریز ز غارون ایدل ازین شهر صفاهان
چون گنج توئی جای بویرانه طلب کن
دیوانه دست از آن سلسله مگسل
زنجیر گسستن تو ز دیوانه طلب کن
در نوزده همت کن از آن دل که شکسته است
گویند همی گنج ز ویرانه طلب کن
آئینه دلان عیب تو گویند بروی
کاوش نه پس پشت سر از شانه طلب کن
با کاهش تن ساختن از شمع بیاموز
جانبازی مرغ ز پروانه طلب کن

سلطان نتواند که گهر بر تو فشاند
از وی سخنی چون دُر یکدانه طلب کن

بیا ای مقصد امیدواران
امید عمر در دوری گذاران

بروز آمد شبم در انتظارت
گشاده دیده چون شب زنده داران

بهارم روی تو لعلت شرابم
شراب ناب ده در نوبهاران

یکی ده کرده عیش گلستان را
صدای بلبلان بانگ هزاران

مپرس از هوشیاران حال مستان
زمستان پرس حال هوشیاران

من از بهر تو با دشمن شدم دوست
همان دشمن تو بی با دوستداران

مکن نومید سلطان غمین را
بیا ای مقصد امیدواران

برمید مدسپیده سری بر زخواب کن
ای گلعذار برگ صبوحی شتاب کن

برکن نقاب از رخ چون صبح وخانه را
از شمع بی نیاز بدان آفتاب کن

کف الخضیب خوانده ام ای کف تیرا
تیغ عذاب از گلویم خضاب کن

سرتا بپا زداغ تنم نقطه دار گشت
یک مصرعی ز عشق شدم انتخاب کن

عشق تو شد روان کن سیل شرشک من
وین سیل گشت خانهٔ مردم خراب کن

یا شیخ

یا شیخ را ز مرهٔ انسان مکن حساب
یا خرس را بنه مرهٔ انسان حساب کن

این مطلع چو مهر درخشان ز حافظ است
صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن

ای دل مکن بسیج جوابش وگر کنی
لب با گلاب شو و پس بسیج جواب کن

سلطان رسید پیری و تو غافلی هنوز
برمید مد سپیده سری بر ز خواب کن

درد تو شمرده ام دوا من
دشنام تو خواهم از دعا من

بیگانه که آشنا که باشد
بیگانه تویی و آشنا من

خاک ره تست توتیایم
منت نکشم ز توتیا من

دارم برغم کشیدن خویش
از پشت دوتا دوتا گوا من

ای حیف بس است خصم دل
تو نیز مباش خصم با من

درد و هر همی کنم شب و روز
در شوق نبی خدا خدا من

سلطان منی و شاه خوبان
دلباخته و شده گدا من

بار دگر گرفت آتش گل در چمن
بار دگر شعله زن آتش دل شد بتن

گل گلستان چو دید مرغ فغان بر کشید
خانه چو آتش گرفت مرد شود ناله زن

آتش گل بیشود هر نفسی تیز تر
گرچه نیاسایدا ابر ز آب آتش زدن

باغ پر الحان شده مرغ غزلخوان شده
مجمره گردان شده باد صبا در چمن

مطرب قانون نواز دست بقانون بزد
پای بهنجار کوب دست بقانون بزن

عشق دلم را خرید و آتش غم بر فروخت
پاک در آتش بسوخت جمله سراپای من

نظم تو سلطان بود دُرِّ یتیمی که هست
عزتش اندر سفر غربتش اندر وطن

ای روی تو غیرت گلستان
گیسوی تو داغ سنبلستان

یکجا دیدم ز زلف و چشمت
دو هندستان و بابلستان

شرمنده دست تست و کلکم
صد دستان صد هزار دستان

وارم دم سحر چهره بنمای
مهر است عزیز در زمستان

بستان دل زان دو چشم مستش
جامی چه دهی بدست مستان

ما رندان قدر زر چه دانیم
زر نیر ستندمی پرستان

ای مسک خاک شو که سلطانست
زانش طبعان و باد دستان

از گریه ام تر آمده دامان و آستین
وز غصه تار تار گریبان و آستین

هر بام جبهه من نالان و آستان | هر شام دیده من گریان و آستین
در منزل حبیب به تیره دل رقیب | باشد مثال افعی پیچان و آستین
تا با غم تو انس گرفتم فتاده است | انس میان چشم دُرافشان و آستین
بر دیده آستین بودم گرم جوششی است | گویا میان دیده جوشان و آستین
تا آستین بدیده گریان نهاده ام | بخشیده اشک لذت طوفان و آستین

سلطان ازین غزل قلمت گلبنی نشاند
اندر زمین سخت گریبان و آستین

مرد دنی شادمان با غم نشین | ور ندادی درد با ماتم نشین
خوش بود با هم نشست همدمان | با من اندوهگین ای غم نشین
کس نیابی همچو من مهمان نواز | در دلم ای غم بیا خرم نشین
جا بیت آمد طرف جوای سرو من | لطف کن بر دیده پرنم نشین
ای جنون خوش آمدی بنشین ببر | وی خرد برخیز ای بدهم نشین
مرد دنیا چون پلنگ و اژدر است | کم نشین با مرد دنیا کم نشین

گشت ای سلطان جهان ضحاک طبع
گوشه با جام همچون جم نشین

ای دل خوش آیدم دل شبها گریستن — شبها نشستن و تن تنها گریستن

ای خسته دل دوای تو مانای به گر نیست — اکثیر قلب آمده مانا گریستن

بیدار سازدت دل و خندان کند لبت — شبها نخفتن و دل شبها گریستن

ای دل که گریه وز جدائیست کار تو — در هجر نفع میدهد آیا گریستن

ای برق و ابر یاد بگیرید چندگاه — از یا خنده کردن و از ما گریستن

در پیش باش و گریه همی کن که روز حشر — آبی بر دست نار و الا گریستن

سلطان تو گریه کن چه شد ار خصم خنده کرد
خوشتر بود ز خنده بیجا گریستن

ای عشق تو زندگانی من — اندوه تو شادمانی من

بر من نه چه آستین فشانی — تنگ است تو جان فشانی من

چشمم هر صبح لاله کارد — بر چهره ز زعفرانی من

اندوه چو کوه خرد دانم — فریاد ز خرده دانی من

گفتم ز لفش بود چو سنبل — یاران من و کج بیانی من

من گشته نشانه تیر غم را — غم ماند ز من نشانی من

بدگو تو جانیم چه گوئی — من و انم و یار جانی من

سلطانه

سلطان سیداد جان و نگفت
ای عشق تو زندگانی من

نمی دانم چه کردی با دل من | که شد شوریده و شیدا دل من
ز وسع مشربش در می نگنجد | درون سینه صحرا دل من
غمت دلداریم کرد از ره مهر | چو بردی از ره یغما دل من
ازین غم می گدازم پای تا سر | که غم بگداخت سر تا پا دل من
تو سوزی در شب او سوزد شب و روز | مزن ای شمع تو دم با دل من
نشد از سیل اشکم جوش دل کم | که چو اشک آمد و دریا دل من

دل من برد سلطان سحر نظمت
نمی دانم چه کردی با دل من

اگر ز دل غم دنیا بدر توان کردن | دو روزه عمر بشادی بسر توان کردن
توان بدون نظر راند مرگ انگیم | اگر بروی تو یکدم نظر توان کردن
ز سیل دیده گریانم ار حذر نکنی | ز آه سینه بریان حذر توان کردن
روز یاد دل اندوه روزگار فراق | اگر شبی بوصالت سحر توان کردن
توان شکستن دست فراق و گردن هجر | بگردن تو شبی دست اگر توان کردن

چو عقل زاهد خشک از جهان فانی رفت
پیاله را بنگنبش چشم تر توان کردن

بساز سلطان از اشک سرخ و چهرهٔ زرد
مفرحی که زیاقوت و زر توان کردن

عشق ورزیدم و نبود هنری بهتر ازین
دیده بستم که گشاید دری بهتر ازین

بهتر از جان نبود هیچ ولیک ای شب وصل
پیش من قدر تو باشد قدری بهتر ازین

بردی از من خرد و صبر بکن نظری
جان بود منتظر یک نظری بهتر ازین

یاد تو میکنم و میروم از خود هر دم
نبود در همه گیتی سفری بهتر ازین

گوهر افشانده دو چشم بر بهت گه گدا
که بپای تو فشاند گهری بهتر ازین

یار دارد سر قتلم خبر آور و رقیب
گر تواند که بیارد خبری بهتر ازین

نظم سلطان چه نباتیست که هرگز نبود
شرتبی بهتر ازین گلشکری بهتر ازین

هر شبم تیره روزگار مکن
روز من چون شبان تار مکن

گل رخسار خود نهان میدار
یک عنم بلبلان هزار مکن

حسن مالیست مستعار ای یار
ناز بر مال مستعار مکن

دل ما را که زلف تست مقر
همچو زلف تو بیقرار مکن

گر

گر دهم ره بدرت رقیبان را
از سگان خودم شمار مکن

گه بگویند جز تو در سر ماست
بسر ما که اعتبار مکن

شاعری عار نیست ای سلطان
هان وهان شاعری شعار مکن

بالب من ناله همدم همچنان
سینه پر غم دیده پر نم همچنان

گرچه عهد یار بس نامحکم است
اندهش در سینه محکم همچنان

داشت جانم ماتم از شادی خویش
در دلم شادی ماتم همچنان

چرخ دارد آرزو پابوس تو
پشت او در آرزو خم همچنان

عالمی آشفته شد از عشق تو
عشق تو آشوب عالم همچنان

گرچه وصلت نیست جز حرفی دروغ
حرف از وصل تو گویم همچنان

هست سلطان بر درش هم در برش
قد تو خم قدر تو کم همچنان

شد چون کمان ز ضعف تن چون سنان من
بنشین چو تیر در بر ابرو کمان من

در آتشم ز محنت دوری بجان تو
زد دوری تو آتش محنت بجان من

نام دهان تو چو مرا بر زبان گذشت
نام خدا که پر ز شکر شد دهان من

روشن سپیده سحرش هر که در زبان نشست | این حرف سر انجامه سان ز زبان من
اهل زمان من نیز اند از گروه عاد | طوفان نوح کو که رسد در زمان من
ای خاک کو می و دست چه آب و هوا می نیست | کاتش فتاد از و بتن ناتوان من

سلطان سپاس دار که بخشیده خداست
تهذیب نفس من شرف خاندان من

اشکم شرر است و کس در آب ندیده است آن | در آب شرر چشمی در خواب ندیده است آن
ای باد ببر و خاکم کین دیده نمناکم | چشمه است که چشم کس بی آب ندیده است آن
خواب آورد اندر چشم مهتاب ولی رویت | چیزیست که هم مهتاب در خواب ندیده است آن
بین سنبل نو رسته چون مار که پیچید | زلف سیهت گویا در تاب ندیده است آن
دل زلف ترا بوید جان غبغب تو جوید | گرداب ندیده است این قلاب ندیده است آن
خونریزی چشمانت ظلمی است که در عمرها | جلاد نکرد است آن قصاب ندیده است آن
ز آتش شوق تو در بوته غم این دل | آن دید که بر آتش سیماب ندیده است آن
عمریست که از هجران بی تابم و بیخوابم | خواب است که چشم من در خواب ندیده است آن

زخمی بجگر سلطان ز رستم عشق او
زخمی که بخواب اندر سهراب ندیده است آن

رخ زیبای دلدار است یا باغ بهار است این / ندانم تار زلف اوست یا مشک تتار است این

برخ ابروی جانان یا کمان صید جان است آن / بگو چشم و مژگان یا خدنگ و شکار است این

بنیم خالی تا تاب شب چه بد جا لیست این باز / نه خوابی چون کنم بخت چه ناخوش روزگار است این

همی گفتم که دریا نیست چشمان پیش روی من / پس از یک عمر دانستم که چشم اشکبار است این

بکار عشق او دادم دل و جان و خرد لیک او / بکار من نمی آید چه کار است این چه کار است این

ز من یا دین بیا و رون فغانم نا شنو کردن / دلم را از فراموشکاری او یادگار است این

چو ناصح بر سر سلطان طبیبی مشفقی آورد
بگفتا نیست این نحو ربل هجر یار است این

صبحی کن از زنبانش و ز زلف شام گردان / شام و صباح ما را زینسان بکام گردان

دل را دو نیم سازد یک جنبش ز دو ابرو / زابرو اشارتی کن کارم تمام گردان

در خواب جهل زاهد می را حرام خواند / از یک نگاه مستت خوابش حرام گردان

عاشق نباشد آنکو دربند نام و ننگ است / یارب تو عاشقان را بی ننگ و نام گردان

ساقی بیا بمجلس بر رغم دور گردون / پر می پیاله در ده دورش بکام گردان

ای دل بعفو یزدان دارند هر دو جا حسنت / دعوی سبحه گردان ساقی جام گردان

سلطان که تلخکام است دهر یارب اورا / یاد اش تلخکامی شیرین کلام گردان

از قند لب دوای من دردمند کن
ای لعل تو چو قند علاجم بقند کن

ای قد بلند کرده بگردن کمند زلف
بس گردن بلند قدان در کمند کن

گفتی که بوی نافه چو بوی دو زلف ماست
آن پیر خام را به نثار ریشخند کن

همصحبت صراحی باش و عیش صاف
با یار صاف باطن گردن بلند کن

فکر خلاص بنده ز بند کمند غم
ای گردنم کمند غمت را به بند کن

من از جهان پسند رضای تو کرده‌ام
خواهی مکن پسندم و خواهی پسند کن

محو تو عالمیست پی دفع چشم زخم
بر آتشین رخت دل سلطان سپند کن

از من ببرد دین بت کافر نهاد من
دل از پری ببرد همه حور زاد من

بند قبا گشاد و گره بست در دو زلف
صد عقده در فگند به بست و گشاد من

تا دوست با غمت شده ام دوستم بلاست
هست آسمان چو دشمن من در عناد من

در اعتقاد من نبود خوبتر ز تو
جز ذات بی‌مثال خوشا اعتقاد من

جز نامراد کردن من در تمام عمر
کاری نکرد دور فلک بر مراد من

بی ذکر و یاد تو زنده باشم و می زیم
ذکر خدا مباد دم مرگ یاد من

سلطان نه روح شاد کن همی بخواه
دارای من سکندر من کیقباد من

گر فرود آید ز دوران مایهٔ اقبال من
صد هزار اقبال پیش آید باستقبال من

بار کوه هجر جانان می‌کشد دوش دلم
ای برادر کوه کی سنجد باستقلال من

اوست اقبال من و پویان دنبالش رقیب
دور از و مانند ادباریست دنبال من

وه چه زیبد بر تن سیمین لباس آل تو
قاصر است از وصف حسن آن زبان لال من

او بر اسپ ناز تازانست و دنبالش رقیب
او بود عیسای من وین خر بود دجال من

باد پای فکر من گوید زبان حال او
خواب کن ای باد صرصر پیش استعجال من

چند پرسی حال سلطان این مثل نشنیدهٔ
ای برادر روی من بین و مپرس از حال من

بگشای و کاکل را دلها همه برهم زن
وز شعلهٔ روی خود آتش بدو عالم زن

زد شعلهٔ آه من در خرمن مه آتش
در نار حسد تن را ای مدعی کم زن

برخیز و بگلشن رو دل خون کن گلها شو
بنشین بکنار جو جامی دو سه برهم زن

از سیل سرشکم شد بنیاد مساجد سست
ای شیخ بفرق خود سنگی تو محکم زن

فارغ دلی مردم در عهد تو دشوار است
جمعیت دلها را شد زلف تو برهم زن

گر سینه مرهم زد در داغ دلم آتش
ای سینهٔ تو هم آتش در سینهٔ مرهم زن

سلطان قلمت چوبیست موسی کش عمرانست
هان از دم او پهلو با عیسی مریم زن

خوش بود در عشق جانان بیدل و جان زیستن
روز و شب با گریه و زاری و افغان زیستن

گرچه بس تلخ است و ناخوش لیک بی خود گرانست
دل پریشان بهر موی پریشان زیستن

آب اگر از چشمهٔ حیوان توان خوردن ولی
در شب هجران تو تا صبح نتوان زیستن

بوسهٔ تو مایهٔ جانست اگر بخشی بما
تا قیامت میتوان زان مایه جان زیستن

در هوای آنکه دامان تو در دستم فتد
میکنم خوش با غمت دست و گریبان زیستن

در پریشانی چو جمعیت مرا و داده است
می پسندد دل بزلف تو پریشان زیستن

مردن از بهر تو پیشم بهتر است از عمر خضر
بهر تو مردن بود از بهر سلطان زیستن

نمیدانم چرا پیوند و پیمانه برید از من
سخنهای خلاف طبع میدانم شنید از من

زبیر و از خدنگ او نه تنها رخنه شد سینه
که رنگ از روی و هوش از مغز و جان از تن رمید از من

چه دیدم در رخ جانان که سوی کس نمی بینم
هم او سویم نمی بیند نمیدانم چه دید از من

من اندر عالم وحشت شدم چون رام چشم او
مرا وحشی عالم کرد و چون آهو رمید از من

بعهد عشق او بی رنگ گردید چهرهٔ زردم
باشکم رنگ لاله از نو رنگ شنبلید از من

کشیدم درد از هجرش شنیدم سرزنش از وی
هم او نشنید فریاد از من و رو درکشید از من

درین غزل داد لا داد سخندانی
بگفت احسنت سلطان که بشنید این چنین من

نقاب از چهره روشن برافکن — که دیدار تو سازد دیده روشن

اگر از سیل چشمم می نترسی — بترس آخر ز سوز سینه من

ز سختی می کشم من روغن از ریگ — فتاده مدعی را نان بروغن

دلم بین و بگو کو هست یا دل — تنم بین و بگو کاهیست یا تن

دلم جوشد چو دیگ تفته اما — بود آزرم عشق او را نهنبن

بیا با عشق کو خضریست رهبر — مرو با عقل کو غولیست رهزن

سرای خاکی ناپاکاست سلطان

بده دل برکن از دنیای چرکن

مهر خم شراب را بشکن — توبه شیخ و شاب را بشکن

پرده از روی ماه وش بردار — رونق آفتاب را بشکن

زلف پرتاب را بگردن پیچ — گردن پیچ و تاب را بشکن

آن لب لعل را ز خنده ببند — قیمت شهد ناب را بشکن

گردن محتسب که خم بشکست — از برای ثواب را بشکن

بسپاه نگاه شوخ سیاه — صف افراسیاب را بشکن

جان گر آباد خواهی ای سلطان — دل خانه خراب را بشکن

ای دل تو چونی از دوری من | کز دوری تست جانم بشیون
پیوند یاری یکره بریدی | گرچه ندیدی جز مهرت از من
در دوستیها کاری که کردی | کی کرد از نیسان دشمن بدشمن
چونی در آن زلف کورا نجاهند | زناره بهمن یا مار بهمن
هستم گرفتار اندر صد اندوه | کانرا یک از صد نتوان شمردن
تا حرف واعظ گمره نسازد | کردیم شمعی از باد روشن
هندوست زلفش جادوست چشمش | هندوی رهزن جادوی پرفن

از دست جادو نتوان بدر زد
گر می توانی سلطان بدر زن

دامان ز تو در کشید نتوان | تا جامه حسبان درید نتوان
کی بتوان دید شادی عید | تا ماه رخ تو دید نتوان
با عشق آرام دل محال است | در آتش آرمید نتوان
از بهر نثار تو چه آریم | دردانه اشک چید نتوان
نتوان شادی زیاده کردن | تا شهد لبت مزید نتوان
عید است بیا بر مه من | دور از تو بدن بعید نتوان

سلطان بار غم جهان را
بی ساغر می کشید نتوان

رفت بیرون ز فکر و چارهٔ من
یک دل صد هزار پارهٔ من

تیره شد طالعم ز پا تا سر
سوخت سر تا بپا ستارهٔ من

قطره‌های سرشک من دریاست
بگذر از بحر بیکنارهٔ من

نکند هیچ کار جز ناله
دل نالان هیچکارهٔ من

بدرستی که ماه کامل چرخ
شرم دارد ز ماه پارهٔ من

موج دریا شماری ار شمری
قطره اشک بی شمارهٔ من

خورده چون باده خونم ای سلطان
طفل مست شرابخوارهٔ من

بسیار مکن خاطرم ای یار پریشان
کز زلف تو ام دل شده بسیار پریشان

بیند پریشان چو دو زلف تو بروی
گردد دل عشاق نباچار پریشان

روز و شب خود چون سر زلف تو گذارم
یکبار برآشفته دگر بار پریشان

چون خصم سیه روست مگر زلف تو کاو
گه باز سیه روز نگونسار پریشان

بیمار دو چشم تو پریشانست دو زلفت
خاطر شود از دیدن بیمار پریشان

افکار پریشان معیشت جگرم خورد	دارم دلی از کثرت افکار پریشان
محزون ترا گر همه سلطان زمان است	بشمار دل آشفته و افکار پریشان

سلطان بود این مصرع واقف نه زبانم
بسیار پریشانم و بسیار پریشان

چنان بپاست ولت از هوای خندیدن	که در دهان تو تنگ است جای خندیدن
اگرچه جهان بکام بود و لبی شکرخنده	بداد می‌توان آرزوهای خندیدن
به پیش گریهٔ من خنده می‌زنی مانا	صدای گریهٔ تو را شد صلای خندیدن
اگر بگریهٔ من خنده می‌زنی چه عجب	که طفل تو کند اقتضای خندیدن
دهن بخنده مکن باز اگر تو زنده دلی	عزای مرگ دل آمد صدای خندیدن
از آن زمان که شدم آشنای خنده لبی	لبم نگشت یکی آشنای خندیدن

چو خنده لازم بازیست نیست جای عجب
که عشقبازی سلطانست جای خندیدن

خوش است شاهجهان می‌ با پسر خوردن	بقیهٔ می دوشینه را سحر خوردن
ز ترک غمزهٔ آن گلعذار شکرلب	خوش است خوردن خنجر ز گلشکر خوردن
مخور فریب که بر و سری بلند مکن	اگر ز چرخ نخواهی لبی بسر خوردن

٩٥

چو شربت شکر است از تو ضربت خنجر — دلم کند هوس شربت شکر خوردن
خوش است از من و تو شب بهمدگر خفتن — ز بعد گل گران شب بهمدگر خوردن
بیا بیا که بزر خون قلب زر ریزیم — بزر خوش است شرابی چو زر بر آب خوردن

بگفتمش بده ای سرو بوسه گفتا
کجا توانی سلطان ز سرو بر خوردن

مست و خرابم زان روی نیکو — در پیچ و تابم زان موی گیسو
بنشست خرم عشقم با دل من — زانو بزانو پهلو بپهلو
رنگین و لعلش خون کبوتر — مشکین و زلفش پر پرستو
آن شوخ دختر با آن قد و بر — سرویست گوئی بارش و لیمو
داری رخ گل گیسوی سنبل — گفتار بلبل رفتار تیهو
نازک میانش یکموست دین و دل — مو بینده یکمو از بهر یکمو
بنهاد عاشق هوش و خرد را — بر طاق نسیان زان جفت ابرو

سلطان چه داند قدر کلامت
جز آنکه دارد طبع سخنگو

نوش دهان آن بت چین انگبین مجو — آن بوی عطر پیرهن از مشک چین مجو

حرف حزین برون مده جز دل حزین ... سوز سخن جز از دل اندوهگین مجو

برخاست است آنکه دلش از سر جهان ... غیر از زبان او سخن دلنشین مجو

بیداد و کینه از دل و بیش ازین مخواه ... صبر و قرار در دل من بعد ازین مجو

زان کارنامه کز پسر حیدر آمد است ... در شاهنامه از پسر آبتین مجو

از شاهدین عمده چو فتح المجاهدین ... بر رزم و جنگجوئی آن شاهدین مجو

سلطان که هست بنده‌اش از زمین مدح شاه

در کشور کلام کسش همقرین مجو

راست بالا و کج ادائی تو ... ای نکو روی بد بلائی تو

همه شب چشم در رهم باشد ... که بیائی تو و نیائی تو

شهره ام شهره در وفاداری ... الله الله چه بیوفائی تو

ای غم هجر چون بسر نشوی ... ای شب وصل چون نیائی تو

گشت بیگانه چشم و دل از من ... تا بچشم و دل آشنائی تو

غم فزا نیست و جان ربا هجرت ... جان فزائی و غم ربائی تو

همه جا هم پر است از عشقش ... عقل خالی درون کجائی تو

ای جوانی تو به ز جانی لیک ... وای ما چون گریز پائی تو

از تواضع عزیز شد سلطان
خاکساری چه کیمیائی تو

درد هجران طبیب من که جان قربان او
باشد آن روزی که نبود در جهان درمان او

روز عید آن آرزوی جان و دل آمد بر
آرزو دارم که جان و دل کنم قربان او

میدهد اسرار بیرون غمزهٔ غمازیار
اندرون جان نشیند فتنهٔ فتان او

بر لب نوشین او خضر خطش چون ره نمود
در سیاهی رفت خضر و چشمهٔ حیوان او

چون گل رویش ندید گل ز صد فصل بهار
چون نم چشمم نباید نم ز صد نیسان او

دوش دیدم زیر زلف تیره روی روشنش
یادم آمد داستان یوسف و زندان او

بیخطر بگشا سوی دیوان سلطان رخ که نیست
سیرگاهی عاشقان را خوشتر از دیوان او

ای نوبهار جان من رخسارهٔ زیبای تو
رخساره بنما تا کنم جان را فدای پای تو

ای شمع بزم آرای من پرنور کن شبهای من
شبهای هجرت تا بکی ای من از مهر افزای تو

بر خیل خوبان مهتری چون در کواکب مشتری
ای آفتاب خاوری وی جهان آرای تو

ای دل که بگذشته و ز عقل بگسسته
چون عاشق او گشته ای وای ای وای تو

بر دل در غم وا کند در کام اثر در جا کنند
بر خویش اجل شیدا کند آنکس که شد شیدای تو

باشد چو قمری ناله زن شبهای غم پیمای من — بالیده چون سرو چمن تا دیده‌ام بالای تو

سلطان کسان کزاده اند نظم ترا دلداده اند
ابکار معنی زاده اند از خاطر عذرای تو

رونق بستان شکست تازگی روی تو — مشک ختن بار بست نفحهٔ گیسوی تو
نیست در این کهنه دیر قسمت من نفع و خیر — خاطر تو سوی غیر خاطر من سوی تو
تیر تو تاثیر کرد عشق توام پیر کرد — قیر مرا شیر کرد غمزهٔ جادوی تو
مومن جان مرا داده بقید فرنگ — کافرک خوی تو هندوک موی تو
هست دو ابروی او سخت کمانی دلا — آه که زه کردنش نیست ببازوی تو
سوی تو آیم مدام لیک ز بیم بدان — دیده نیارم گشاد بر رخ نیکوی تو

طبع تو سلطان تو چون چمن اندر بهار
کلک سخن سنج تست بلبل خوشگوی تو

ستم ار کنی شمارم کرم و عنایت از تو — بجفای تو نیارم که کنم شکایت از تو
ز عتابت ای شکرلب همه شادیم فزاید — که نمایدم عتابت بنظر عنایت از تو
چو بسوی غیر بینم ز تو لطف بی نهایت — بدلم چرا نباشد گله بی نهایت از تو
دل مستمند نالان تو خسته زار جانان — چو نه تیغ تیز مژگان تو و این جنایت از تو

بسرو

بسرو و زلف دلکش چه گفتی کف از توانش | که بهندوان کرکش نشمرد حمایت از تو
تو مدان که خوره دیده دوان بقمر قسم بقرآن | که چو مهر روشن است آنکه بود کنایت از تو

بفصاحت تو سلطان که سلاست بیان را
بغزل کسی نکوتر نکند رعایت از تو

هست در گل رنگ و بوی وی تو | رنگ او رنگ تو بویش بوی تو
منتشر شد در شب ماه رخت | عقرب جراره گیسوی تو
سیر گاه زلف هندو بین چه است | بیضهٔ اسلام یعنی روی تو
قیمت خرواری از عنبر سزد | موئی از گیسوی عنبر بوی تو
آتش لعلت ز آب خضر به | به ز باد خلد خاک کوی تو
حیرتی دارم چه خوانم نام آن | یا کمان یا تیغ یا ابروی تو

گلستان جان سلطان روی تست
هست سلطان بلبل خوشگوی تو

غم و نشاط نمانند جاودان هردو | بخانهٔ تو دو روزاند میهمان هردو
اگر دو لعل تو خون دلم نریخته اند | چو چشم من ز چه گشتند خون چکان هردو
نشان بسینه نماند است از دل و جگرم | که گشته اند خدنگ ترا نشان هردو

چو ابروان تو خم گشته قد من هیهات | که کرده اند خدنگ مرا کمان هر دو

چرا شده دو رخم همچو زعفران هر چند | ز جوی دیده خورند آب ارغوان هر دو

اگر تو طالب عشقی بشوی دست از عقل | بیک دکان نفروشند این و آن هر دو

اگر ز اهرمن و دیو الامان خواهند | ز مکر زاهد ما خوانده الامان هر دو

بدید ابرو و خال و رخت چو شمس و زحل | نموده اند ببرج کمان قران هر دو

چو ابروان تو جا بر دو چشم تو دارند | چرا شدند چو محنت کشان نهان هر دو

شدند آفت سلطان بگفتهٔ شاعر | دو چشم یار که مستند و ناتوان هر دو

ای خراج کشور چین طرهٔ مشکین تو | مشک چین خاک است پیش طرهٔ پرچین تو

خفته‌ست تا چاشت مست ای دلبر بالین | وز دو زلفت مارها بیدار بر بالین تو

ای فلک گر ماه من با روی آن در رسد | از نظرها در فتد ماه تو و پروین تو

تلخ کام زهر هجرانم چه میداند طبیب | چارهٔ من جز مسیحای لب شیرین تو

ای دکن جائی بعالم چون تو مردم خیز نیست | آفرین بر مردم بی کین پاک آئین تو

ای شه محمود بهتر در غزا و نزهت است | حیدر صفدر ز تو مسرور از غزنین تو

گفتی ای سلطان ثنای شاه و کشورش | عنبر سارا فشانده خامهٔ مشکین تو

زبس

زبس شد تیر عشقت را نشانه — دلم شد رخنه چون زنبورخانه

زباران سرشک من شد اینک — کنارم بحر ناپیدا کرانه

حیات این جهانی نیست جز خواب — نه تعبیرش بود هیچ جز فسانه

بجز نور جمال جان نوازت — ندارد مرغ جانم آب و دانه

درون دندان جانان را بها نیست — بیارید ای گهر سنجان بهانه

ز چشم قاتل تو هر که خواهم — نمیخواهم حیات جاودانه

بدار و نازِ معشوقانه تو

ز سلطان ناله های عاشقانه

رخ و زلفت توست روزی که شب باهم نشسته — زهی ای عجب که دیده صمد و صنم نشسته

چه نکو نماید و خوش که تو باشی ای پری وش — بسر من بلاکش ز سر کرم نشسته

ز دو چشم یار و مژگان حذر ای دل پریشان — ز دو صف سپاه ترکان نشان دژم نشسته

برخ دلم بدانسان بنشسته نقش مهرت — که چنان نه نقش هرگز برخ درم نشسته

چه بپا ستاده باشی برشه خوشا فقیری — که بگوشه قناعت خوش و محترم نشسته

ز دو دیده اشک ریزم که مگر باب بشویم — ز دو رخ غبار کلفت که بروی هم نشسته

ره عشق گر سلطان ره خرد بروی — همه جاست غول رهزن سر هر قدم نشسته

رسید اندر مه خورداد روزه / مسلمانان مبارکباد روزه

بنام ماه بستم کار یعنی / بخوردم در مه خورداد روزه

خورم می هر سحر بر یاد دلبر / ازین بهتر که دارد یاد روزه

چو بهر قتل ما جلد آمدی جلد / توان خواندن ترا جلاد روزه

فقیهان جایز این باشد ز رندی / بخون رز اگر بگشاد روزه

بی یکروزه بگشا تا دهندت / ثواب یکصد و هشتاد روزه

چو صوم شیخ ای سلطان ریائی است / گریز از وی به هفتاد روزه

نقش تو بچشم نم نشسته / چون نقش که بر درم نشسته

برخاسته دل ز کعبه و دیر / تا در دلم آن صنم نشسته

جز سکه ات ای کرم ندیده / هر سکه که بر درم نشسته

وصل تو بسان دولت تیز / دیر آمده پیش و کم نشسته

بر دامن جان غمت چو گردیست / گردی که بروی هم نشسته

سوز و غم دوست چون دو همدم / خوش در دل من بهم نشسته

سلطان که نه نقش از عدم خواست / از غم بره عدم نشسته

سر کویت ز گلزار جنان به — خدت از گل قدت از سرو روان به
سراپایش ز یکدیگر به آمد — خداوندا مرا آن ده که آن به
نهفتم سوزش دل از طبیبان — که درد دل ز بیدردان نهان به
به تیغ او چشیدن شربت مرگ — ز آب خضر و عمر جاودان به
خوشم گر باشدش دل مهربان نیست — که با هر کس دلش نامهربان به
برویش زلف چون ابریست بر ماه — رخش گرچه ز ماه آسمان به
اگر ارزد نثارش نیم جانم — نیرزدم نیم جان از دو جهان به

ز فن عاشقی یک نکته سلطان
ز صدها داستان باستان به

ای ای دل که بندش بر پا بود همیشه — در کوچه های زلفش سودا بود همیشه
از پا چسان نیفتم در کوی یار کانجا — صد فتنه از دو چشمش برپا بود همیشه
دانی چراست غوغا اندر چمن ز بلبل — در کوی گلعذاران غوغا بود همیشه
دارم همیشه در سر سودای زلف دلبر — سرمایهٔ سر من سودا بود همیشه
مانند موج دریا غم بیشمار دارم — وین چشم اشکبارم دریا بود همیشه
از سینه صافی ما شد راز عشق پیدا — راز درون مینا پیدا بود همیشه

از مردم زمانه سلطان رمیده طبعم
خوش آهوان که جاشان صحرا بود همیشه

عرق به رویش آمد از شراب آهسته
چنانک آید برون از گل گلاب آهسته

دلم سنجیده آهسته به بوسی که میگویی
سخن سنجیده سنجیده جواب آهسته

به پیری مبتلای عشق آن زیبا جوان گشتم
شنید این داستان هر شیخ و شاب آهسته

گرفت او جام پر می عکس وی دیدم اندرو
چو گیرد مهر بینندش در آب آهسته

اگر پیغام جانان سوی عاشق زود زود آید
رود از خاطر او اضطراب آهسته

درون سینه عشقش اندک اندک آنچنان آید
که می آید درون دیده خواب آهسته

حکایت از لب می نوش ساقی نشئه ها دارد
شوی مدهوش سلطان زین شراب آهسته

روی تو مصباح انوار آمده
اشک من غماز اسرار آمده

مصر دل شد گنج دان نقد شوق
یوسف من تا به بازار آمده

تا نمود آن ماه روی از پشت بام
رو بها بر پشت دیوار آمده

فیض چشم و دولت رخساره ام
دُر بدریا زر بکهسار آمده

دیده من آبروی ابر برد
سینه من داغ گلزار آمده

عاقبت در بزم رندان شد سبک — شیخ گو با بار دستار آمده

دانهٔ خال سیاهت ای صنم
دام سلطان گرفتار آمده

دلی دارم چه دل صد جا شکسته — چو زلف یار سر تا پا شکسته
دو زلفش را هوا تا کرده درهم — بهای عنبر سارا شکسته
شکسته محتسب را باده گردون — چنان کز دست او مینا شکسته
ربود آن بت ز دستم شیشهٔ دل — بعیاری و بر خارا شکسته
ندارم طاقت رفتن ز کویش — که دستم بسته عشق و پا شکسته
دلت مشکن پی دنیا که خوش نیست — پی دنیا دل دانا شکسته

دهد گفتار سلطان مومیائی
دلی را کش غم دنیا شکسته

دل بدلداری زمانه منم — بد زمانه دل ای یگانه منم
خواری ای دل ز گردش چشمش — جرم بد گردش زمانه منم
گرچه پا بست خوش است بر چشمم — پا درین بحر بیکرانه منم
خانهٔ شر و آفت است جهان — پا برون از شر آنخانه منم

حدیث واعظ فسانه ایست دروغ — گوشت ایدل بدین فسانه منه

ای جنون جوش زن چو دریائی — ای خرد پای در میانه منه

شعر اگر هندای سلطان
دل بر اقوال شاعرانه منه

چسانی ای دل غم پروریده — بپیچ و تاب آن زلف خمیده

چسان داری قرار و صبر و آرام — به بند هندوی نا آرمیده

نسیمی از گل پیراهن یار — چو گل پیراهن جانم دریده

به پیش عشق او باشد دل من — چو پیش باز مرغ پر بریده

بچندین دیده چون او سرو قدی — ندیده آسمان قد خمیده

بلطف او گر مرا دیگران داد — بصد جور انتقام از من کشیده

رمید از من دل و پویان من از پی — چو طفلی از پی مرغ پریده

گل ناچیده نظم تست سلطان
اگر چه هست چون دُر های چیده

بیا ای طفل اشکم نور دیده — ز شهر دل برید نو رسیده

چه داری از دل صد پاره من — خبر لختی بگو ای نور دیده

بعشق

بعشق آن کبوتر باز مهروی
ز سر بیهوش و ز رخ رنگم پریده

بسرخی میزند نکهت همانا
بخون دل شدستی پروریده

ز هجران آن بلاها دیده جانم
که جام از سنگ و خس آتش ندیده

قلم تقلید عاشق کرده گویا
که دارد سینه چاک و سر بریده

چه پرسی حال سلطان دل افگار
دلش پر خون گشته چون نار کفیده

بوسه زان عارض گلفام ده
کام ما ای دلبر خودکام ده

از می دوشین خمارم در سر است
زان لب نوشین می گلفام ده

زان رخ روشن شب از صد صبح عید
شام هجرم را نوید بام ده

ای زلیخا حسن یار من ببین
حسن یوسف را هزار الزام ده

از لب نوشین و چشم نیم باز
نقلها ای سینه و بادام ده

خدمت میخانه از من شد تمام
باده ام ای پیر مغ انعام ده

کام سلطان زان دو لب یک بوسه است
گر نمی بخشی بر سم وام ده

خنده ای شمع رخ جانان من آموخته
گریه از دیده گریان من آموخته

گریه‌ات گشت مثل در همه آفاق ای ابر / گر این طرز ز مژگان من آموخته

مرو از ره بخرام خوشت ای کبک دری / کان تو از سرو خرامان من آموخته

خنده‌ات کرد مرا بنده بگو کین خنده / از که ای نوگل خندان من آموخته

چند نالم ز ستمهای تو ای مهر گسل / گز پی سوختن جان من آموخته

از که آموختی ای زلف پریشان حالی / مگر از جان پریشان من آموخته

ناله موزون کشی ای مرغ چمن پندارم / طرز نالیدن سلطان من آموخته

در کمندت گردن جان بسته / پس بجاش ای جان جان بنشسته

تا نسازم جز تو من با دیگری / در بروی شادی ای غم بسته

تا دلم پیوند با مهر تو بست / ز و همه پیوندها بگسسته

ننهدش مرهم بجز دست اجل / سینه کز تیر غمزه‌اش خسته

از برای رونق بازار حسن / توبه‌ام چون زلف خود بشکسته

شاد باش ای خاطر جانان پرست / کز همه اندیشه‌ها وارسته

گر نه سلطان شکر این نعمت کنی / هر بلای دهر را شایسته

نازم

نازم بگو بهشت که زنان آفریده — آرام جان بوده بجان آرمیده

ای سبز پیشها شته با رجدات خم — باری توانچه روی به پشت خمیده

ای گلبن شکفته که چشم از تو روشن است — چشم بد از تو دور چه خوش بردمیده

ای گل میدری چو نسیم تو پیرهن — بهر که ای سحر تو گریبان دریده

ای عندلیب چند زنی ناله بر گلت — تا تا بهار گلشن جانم ندیده

ای دل چه میوه های سعادت خوری بخشش — ز انگشت حسرتی که بدنیا گزیده

سلطان آن بنگسای خرد هان هان و

تو خود نوای این نی حالی شنیده

وصل است ما را در هجرت ای ماه — با کوه اندوه با آه جانکاه

عضوی ز شغلت خالی نیابم — دل شد پر از درد لب پر از آه

خود کشته گشتم باری ز تیغت — منت ندارم الحمد لله

زاهد نزیبد در رقص حالت — ریش دراز و دامان کوتاه

تا یوسف ما بالای بام است — یوسف ز غیرت افتاد در چاه

خونخوار دل نیست در سینه من — افراسیاب است در زیر خرگاه

نو شد بعالم رسم عزیزی — در مصر خواری سلطان چو شد شاه

ز جانم ربوده است آن حورزاده — همه نقش هستی بر خسار ساده

چگویم ز حسنش که یوسف نشان را — بینداخت در چه ببام ایستاده

رسیده است از بهر تاراج دلها — کمر راست کرده کله کج نهاده

قرار سفر کرده ام باز آمد — چو باز آمد او از سفر بالسعاده

دلم خون شد از دور چرخ منقشر — بده ساقی ساده جامی ز باده

پس از مرگ شاه و گدا مضطراند — درین ره یکی دان سوار و پیاده

گشائید گوش ای عزیزان که سلطان
دهنها ببسته زبان چون گشاده

آمد ابر آذری بی باده خواران مژده — زاب بهاران مژده وز باد و باران مژده

در عشق آن پیر بیاپسر چون شمع دارم سر بسر — سوز شب و مرگ سحر شب زنده داران مژده

آن ساقی توبه شکن آمد بجلوه در چمن — ناچیز شد پرهیز من پرهیزگاران مژده

بودند غمگین عاشقان از زندگانی در فغان — آورد تیغ تو روان بی جان نسپاران مژده

تا خط او چون دود شد عقل از سرم نابود شد — تقوی من پدرود شد تقوی شعاران مژده

زد برق چشمک از قدح وابروی وش قوس قزح — برگشت از باده قدح هان میگساران مژده

سلطان که بد بیزار دلجا چون غنچه از باد خزان — آورد شش جا جهان باد بهاران مژده

ای سر زلفت گره اندر گره　　وی خم ابروت سراسر گره

آن دُر دندان نمباد بزن　　در دل اصداف ز گوهر گره

تابش حسن تو بجدی رسید　　کت بجبین گشت چو اختر گره

یار بقتلم گره از دل گشاد　　خون نتش بست بخنجر گره

رشک خوی عارض تو دو زنیست　　در دل اختر فکند گر گره

ای زده از خشم گره بر جبین　　چند زنی بر مه انور گره

از دل سلطان گره غم گشا
ای سر زلفت گره اندر گره

ای طبیب جان بیماران شراب ناب ده　　داروی غم مایه شادی وافی خواب ده

باده حکم کیمیا دارد برای دفع غم　　کیمیای این دل بیتاب چون سیماب ده

روی تو مهتاب و لعلت باده ناب آمدست　　باده ناب از گل سیراب در مهتاب ده

زلف پر تابش بود قلاب این بیتاب دل　　ماهی دل عاشقا در بند این قلاب ده

هست چشم دشمنان در خواب و دیش بی نقاب　　ای دل از دیدار آن رخسار چشمی آب ده

از تب دوری دل رنجور مهجور آمده　　بهر تسکینش از آن لب شربت عناب ده

جان سلطان سخت بیمار است از هجران تو　　ای طبیب جان بیماران شراب ناب ده

با سگ کوی تو یاریم همه | چون سگ از سنگ تو خواریم همه
ز اشک ما کشت بسوزد گر چشم | ابر بارنده شماریم همه
ناله و آه و غم و غصه و درد | همه از لطف تو داریم همه
تا حساب از دو لب یار بود | دو جهان هیچ شماریم همه
عمر مانند حباب است افسوس | گوییا آب سواریم همه
صبر ما بی تو محال است و قرار | بی تو بی صبر و قراریم همه

بر غمت دار و مدار سلطانست
که از او زار و نزاریم همه

رشک لب میگون تو یاقوت اشک خون ریخته | بخشید صد جان هر سخن کان لعل میگون ریخته
پر شد ز سرو سهی چمن باغ جهان زیبا زبون | پنداری انجم در چمن گردنده گردون ریخته
از فیض ماه فرودین گشته زمین سیمین بیابان | یا گنج قارون آن زمین از جو و بیرون ریخته
شبنم که میگرید سحر نیسان که میریزد گهر | مژگان من لولوی تر زین بیشتر افزون ریخته
زاهد که دستش باد شل می ریخت خاک از جبین | با دو شمشیر اجل خونش هم اکنون ریخته
این رنگهای گونه گون گشته تیره خاک آدم | کی ریخت زین خم نگون گر صنع بیچون ریخته
سلطان ز طبع دُرفشان گوهر معنی را | در جیب گوش عاشقان بس دُر مکنون ریخته

چو عشقت بدل پر انداز انده سیاه
بحسن خدا بابت بدم پناه

سفید و سیاه جهان دیده ام
دو چشم سفید است و بختم سیاه

گذشت است بر من بسی ماه و سال
که هیچم خبر نیست از سال و ماه

ندارم بجز راستی قبله
ازان دم که شد دلبرم کج کلاه

ندانی چرا بر رینه در سرشک
که بنیاد راست از دود آه

چو نامت شب و روز ورد لست
بپرس ای جفاجو ز من گاه گاه

شنو دست سلطان بیک دیدنت
ببین کی گر بسوی نگاه

ای آنکه ره بکوچه جانان ندیده
سوگند بجان تو که رخ جان ندیده

گه یک دو دم بپیچش مژگان من ببین
... پریشان ندیده

پامال دلم تو چه دانی چه حال بود
در زیر پای فوج سلیمان ندیده

پروانه گرد شمع چه گردی شبی
آن چهره چو شمع شبستان ندیده

ور دست باد کاکل جانانه را ببین
گر بخت من که گشته پریشان ندیده

بنگر بسوی قاضی و ریش دراز او
گر خرس ابجامه انسان ندیده

اوراق گل بچشمت اگر جلوه میکنید
معذوری ار صحیفه سلطان ندیده

سرو پابند شود چون تو برفتار آیی — گل شود خار اگر جانب گلزار آیی
حذر ای کاکل جانانه ز دود دل ما — که پریشان و سیه روز و نگونسار آیی
ای غم یار که آیی بدل ما بسیار — وه چه بسیار دل آزار و جگرخوار آیی
اشک ما سر زده بی پرده برخسار آید — گر تو در جلوه چنین پرده برخسار آیی
ای شکر لب که ز گفتار شکر میریزی — بشکنی ارزش شکر چون تو بگفتار آیی
هر دمی از در دل یاد تو صد بار آید — کاشکی از درم ای یار تو یکبار آیی

تن جانان و دلش بین که نه بینی سلطان
گل بدان نازکی و سنگ بدین خارایی

ز آتش آن روی روشن آب گلشن میبری — آب گلشن چیست تاب مهر روشن میبری
میروی از پیشم ای یار و نه تنها میروی — هوشم از سر دینم از دل جانم از تن میبری
ای فلک غم میفرستی سوی عاشق اینت جهل — گل بگلشن میفرستی زر بمعدن میبری
باغ نو از دیده من سبز شد ای باغبان — تو چه نادانی که نام ابر بهمن میبری
بر شتر گر نگنجی ای عشق بار خویش را — رشته سان جسمش برون از چشم سوزن میبری
همره تو نیست چیزی جز عمل ای راهرو — گل بدامن میبری یا غل بگردن میبری
پیش هر کس نظم سلطان را میبری تحسین کند — دوست را بگذار گر هم پیش دشمن میبری

غنچه

غنچه نشگفتی اگر چون تو دهانی داشتی — گل نه پژمردی گر از رویت نشانی داشتی

بر سر هر موی از زلفت بر افشاندی روان — گر گرفتارت بهر موی روانی داشتی

می نجستی هیچ صیدی از کمان صیدگیر — گر چو ابروی دل آویزت کمانی داشتی

کی شکستی سنگ دوران شیشه دل اگرش — آن صنم بر در چو سنگ آستانی داشتی

از فریب وعده نار استش مردیم کاش — عاشق آن سیمتنان سخت جانی داشتی

منت اندو نان نبردی دل اگر در هفته روز — همچو ماه هفت روزه نیم نانی داشتی

در نظر گر داشتی سلطان گل رخساریا
کلک او دلکش تر از بلبل فغانی داشتی

بعارض غیرت باغ جنانی — بقامت رشک سرو بوستانی

بعشق آن جوان در کهنه سالی — کنم چون کهنه باده نوجوانی

رخت روشن تر از شمع است یا نه — ندانم از کدامین دودمانی

ز بند شادی و غم گشتم آزاد — که دارم در غمت تو شادمانی

دهانت زندگی بخش من آمد — از آن تنگ است بر من زندگانی

شود تا تیر ناپیدا ز درمان — گرم پیدا شود درد نهانی

ندیدم جان سلطان وار آرام — شنیدستم تو اش آرام جانی

بلبها قیمت شکر شکستی
بدندان رونق گوهر شکستی

بغمزه فتنه را سر برکشیدی
بعشوه بهر را سر در شکستی

نگارا تا شکسته آن سر زلف
دل عشاق سرتاسر شکستی

گشادی گیسوی عنبر فشان را
بهای نافه و عنبر شکستی

دریغ از من که من دل در تو بستم
فغان از تو که از من بر شکستی

ز مژگان سپه لشکر کشیدی
به تیرکان مژه لشکر شکستی

سخنهای تو پرورده است سلطان
غرور هر سخن پرور شکستی

غم چو لشکر انگیزد بر دل از پریشانی
چاره چیست میده اجام راح ریحانی

خون صد مسلمان ریختی و خندانی
طرفه نامسلمانی سخت ناپشیمانی

باگشاده پیشانی باش زانکه نگشاید
پیر دولت در غم را ای گشاده پیشانی

عاقلی و دانا نیست می بفصل دی نخوردن
اگر تو زهد می ورزی ابلهی و نادانی

روز عید چون دیدم یار را بکف دشنه
دل ز شادیم بایستی همچو گاو قربانی

گل ز خاک شد بیرون خواه آب آتش گون
ورنه با غم ای مجنون باد جانت ارزانی

قدر وقت را سلطان پاس دار و حافظ باش
وقت را غنیمت دان هر قدر که بتوانی

بت نامهربان از من چه رنجی | برنجم من زجان از من چه رنجی

گناهم نیست جز عشق و محبت | بدین جرم ای فلان از من چه رنجی

بجانم رنج پیری بس بود بس | تو ای زیبا جوان از من چه رنجی

برنجی ز آسمان ایدل نه از من | بهیچ از آسمان از من چه رنجی

خطا کردم برحمت آستینی | بجرمم برفشان از من چه رنجی

چو رنجور توام جانا به بوسی | بمن راحت رسان از من چه رنجی

کسان گویند سلطان گشته مست
بحرف دیگران از من چه رنجی

ای وصل جانفزایت نوروز زندگانی | وی موی دلگشایت شبهای کامرانی

هرکس که دید یارا زان چشم جادوانه | گشت از نگاه بیهوش جادوانی

بر روی چون تو یاری گلبوی گلعذاری | فرض است میگساری گلگشت و دشتگانی

مطرب بزن نوائی بر ساز ارغنونی | ساقی بیار جامی از آب ارغوانی

گر فارغی نگارا یکباره از غم ما | ما با غم تو یاری داریم شادمانی

ساقی بده شرابم تا در جهان دوباره | پیرانه سر نمایم طفلی و نوجوانی

سلطان بباغ دنیا چون بلبل حافظ | همچون نسیم خوش باش بی خصم و ناتوانی

ای از رخ زیبای تو فردوس مثالی	خور با رخ پر نور تو کمتر ز هلالی
رخسار تو بدری و قدت تازه نهالیست	وز غم تن من گشته هلالی و خلالی
ما را طمع بوسه و سودای وصالیست	باشد طمع خامی و سودای محالی
در انجمن شمع رخی راه نداریم	پروانه دولت شاد که دارد پر و بالی
ابروت هلالیست بر خسار چو بدرت	باز آن گل کج بسر بدر هلالی
از راه تو بر خاسته ام تا نه نشیند	بر خاطرت از رهگذرم گرد ملالی

سلطان چه محالست خیالی که تو داری
یعنی که ز بخت سیه امید وصالی

تیغ آن دلستان قند خاری	کی دهد فرصتت که سر خاری
ایکه داری بدست مشت زری	جهد کن تا دلی بدست آری
اشک یاقوت رنگ می بارم	از جفای سپهر زنگاری
هر دم از شوق گوهر گوشت	می کند چشم من گهر باری
تا زیادم تو داده مژده ام	میدهد یاد و زابر آذاری
عشقت از تار اشک و گونه زرد	بخشدم جامه های زرتاری
لب ز گفتار بند ای سلطان	نخرند از تو نغز گفتاری

در جهان نیست همچو تو یاری
مهرجوئی و ماه رخساری

لب تو روح بخش تریاقیست
سر زلف تو جانگزا ماری

بار عشق تو بر نتابد کوه
دلم این بار می‌کشد باری

بیدل افتاد کار عشق آری
طفل خامی و کار دشواری

ماهتاب رخت بجا نگذاشت
از کتان وجود من تاری

عشق چون در کشایدت به رخ
نیست چون عقل خام دیواری

عاشقی سهل نیست ای سلطان
هست کاری و سهمگین کاری

ز تو بیگانگی گیرد روائی
روا نبود از من آشنائی

شنیدستم وفا افسانه‌ای نیست
بتا کافسانه‌ای در بیوفائی

نباشد درد دل آسوده باش
بجز در حسرت آتش درمانم داد

ز جان خود منم آزرده لیکن
ز من آزرده‌ای سلطان چرا

دلم سوی تو هر دم می‌گراید
چرا از من تو گشتی کم گرائی

رخت تا ماه است و من تو سیم مباد
اگر از رحمت قرآن نتاید

بهر جا نظم سلطان می‌نهست
کجائی جا ... در خشون

عمر مانند حباب است تو هم میدانی | زندگی نقش بر آب است تو هم میدانی
اگر از عیش تمتع طلبی باده طلب | مایهٔ عیش شراب است تو هم میدانی
علم ظاهر نشنو و بصیقل آئینهٔ دل | کز حق این علم حجاب است تو هم میدانی
چه دهی توبه مرا از می و نی کین اسباب | لازم عهد شباب است تو هم میدانی
عیش امروز بفردا مفکن باده بنوش | زندگی پا برکاب است تو هم میدانی
مرو از دیدهٔ من دور که بر من بی تو | عمر من عین عذاب است تو هم میدانی
طبع من آتش و نظم آب و کلام دگران | در خور آتش و آب است تو هم میدانی

بی جواب است هر آن شعر و غزل سلطان را
اکثرش گرچه جواب است تو هم میدانی

بوسه بمن داده پشیمان شدی | راست بگو از که هراسان شدی
تلخ دهانم ز غمت زان زمان | کز دهن و لب شکرستان شدی
چون نبرد رشک گلستان بتو | کز خط و خد رشک گلستان شدی
شد غم تو گوی گریبان من | تو سبب چاک گریبان شدی
صد دل و صد جان بتو بخشم که تو | دوست تر از صد دل و صد جان شدی
تا ورو بندانش بدیدی و لا | واله او از بن دندان شدی

دین تو کفر آمد و علم تو جهل
قدر تو سلطان ز فلک بر گذشت
گر نه شناسندهٔ یزدان شدی
تا تو گدای در جانان شدی

جان نتوان بر غزلت بر فشاند
بر گل رویش چو غزلخوان شدی

کشت خشکم نم باران مددی
دشت پیمایم و پر آبله پاست
یار بی مهر و دلم دشمن شد
همه سودای سرم خام افتاد
خواهی از پیر زن دهر نجات
عاشقی فرقهٔ یزدان باشد
مددی ابر بهاران مددی
بکرهای خار مغیلان مددی
دوستان مهری یاران مددی
خواهم از سینه سوزان مددی
طلب از همت مردان مددی
ببن ای فرقهٔ یزدان مددی

بی کس و منفرد و بی مدد است
یارب از لطف سلطان مددی

رخت از بیدلان مستور داری
دو رخ داری بسان روز روشن
کلیمی نیست در عالم وگر نه
شه خوبان عجب دستور داری
دو گیسو چون شب دیجور داری
بهر ذره فروغ طور داری

دهن داری ز تنگی چون دل مور — خطی دورش چو پای مور داری

ز خطا چین گرد بیخ داری که از مشک — رقم بر صفحهٔ کافور داری

کجا پروای من داری که از حسن — سری مست و دلی مغرور داری

چه خوانی وصف جانان را چو خورشید
تو ای سلطان نه چشم کور داری

ای که دلداری عشاق خطا بشناسی — عاشقان را نه مگر خلق خدا بشناسی

چون بعالم کسی از اهل صفا نشناسیم — هر کسی را نسزد ز اهل صفا بشناسی

ای که چون طبیب از تو یکی بوسه دواست — تو طبیبی و ضرور است دوا بشناسی

تو که بشناخته راه نهانخانهٔ دل — نیست غم گر نه ره کلبهٔ ما بشناسی

نازم این طالع برگشتهٔ خود را تا — گر کنی کین و جفا مهر و وفا بشناسی

شود دست خصم زبون عمر فزون غم بیرون — شاه من گر قدری قدر گدا بشناسی

گنج قارون به بهی قیمت نظم سلطان
اگر این سلک گهر را تو بها بشناسی

بتی چون تست تا در دیر هستی — ازین لب‌ها و دیر و بت‌پرستی

تو خود غم ریختی ای غمزهٔ یار — گناهت نیست چون کی و مستی

به تیر غمزه و زنجیر گیسو — دل عشاق را خسته و بسته
زهی آزادی و تیمار آن دل — که ای لبر نوالش بسته و خسته
چو گل بنشسته ام بر بستر خار — مرا تا دل ای گل و نشسته
عذارت خط کشد تا سال دیگر — وزین محبوب تنها باشد که هسته

بود با بت پرستی کار سلطان
بتی چون تست تا در دیر هستی

دل خورد و نیری از دستانی — مژگان خدنگ و ابرو کمانی
بر غم تنیدم تا شد تن من — چون مو تنیده بر استخوانی
دانی چه باشد با من وصالش — باز آتش آب با مرده جانی
دارم نگاری عاشق شکاری — نا دوست داری نا مهربانی
چشمان عاشق چون آبشار است — تا روی یار است چون گلستانی
بگذر سوی ما بهر تماشا — کز دیده داریم جوی روانی

نظمی نوشتیم چون سلک گوهر
نشگفت سلطان کندیم جانی

ایدل ز چه داری تو چنین ناله و زاری — وز دست جفا که چنین ار و نزاری

از دست چو دادی که زلف او عنانی | دل بر که نهادی که نه دل رفته قراری
تا باکه فتاده سر و کارت که شب و روز | جز با غم و تیمار نداری سر و کاری
آخر چه بلا بر سرت آمد که زمانی | ناری که بجز ناله و زاری بسر آری
اندوه فرو خورده تنت آنقدر ای دل | جز خوردن اندوه دگر کار نداری
غم را چه شمارم دلم از غم چه بر آسود | یارم چو تو داری چو ندارم تو یاری

جز عقدهٔ دل کز سر ناخن نگشاید
سلطان تو دگر عقدهٔ دشوار نداری

آه ای دل سوگوار چونی | مهجور دیار و یار چونی
من بی تو نزار و سوگوارم | تو بی من سوگوار چونی
در عشق تو از قرار چون نیست | پاینده بی قرار چونی
با جان نگار چون نباشی | اندر غم آن نگار چونی
خط گرد رخ تو دیده دل گفت | ای گل در زیر خار چونی
ای عاشق دور از در یار | در محنت انتظار چونی

دی از لب او شنید سلطان
دیوانه درین بهار چونی

ماوورد

ما و درد فراق و تنهائی	تو و اغیار و باده پیمائی
مردم از غم دریغ اگر با من	نکند لعل تو مسیحائی
دلنوازی غلامم و چاکر	ور کُشی خواجه و آقائی
جان فدا کن به بنده فرمودی	جان فدا این دگر چه فرمائی
ای سر من فدای آن روزی	که تو آئی و یکدمی پائی
عشق طوفانی ار کند بمثل	ناید از کوه پای برجائی

می کشی ورز و رندی ای سلطان
خاک بر زاهدی و ملائی

تا کی ای دل اسیر زلف چلیپا تا کی	سر تو دو برآورده سودا تا کی
باویم این همه پیوند و تعلق تا چند	وز غمش این همه انکار و تحاشا تا کی
دل ما واله آن طفل پری پیکر شد	واله کودک نادان دل دانا تا کی
آه از مهر تو آن مهر تو تا کی با غیر	داد از جور تو این جور تو با ما تا کی
مرد دانا ننهد شادی دنیا را دل	عشرت و شادی دنیا چه و دنیا تا کی
سرد شد بر دل ما جمله تمنای جهان	دل عاشق پی دنیا به تمنا تا کی
بشکن از بهر خدا عهد که بستی به رقیب	بشکنی بهر رقیبان دل ما را تا کی

دل سلطان چه کند با سپه مژگانت
بزند بر صف ترکان تن تنها تا کی

دلم افسرد از دم سرد دی ... بده ساقی دو سه جامی پیاپی
ندارد باز از جان و تن مرد ... نهیب فصل دی جز ساغر می
همی نی خواه اگر غم را نخواهی ... که غم نگریزد الا از می و نی
من گفتا که خواهم با تو باشم ... بگفتم یا رب این کی باشد و کی
همی خواهم رقیبان خفته باشند ... شب ما باشد و من باشم و وی
خوی خجلت برآرد گل ز شبنم ... اگر بیند گل روی تو در خوی

صریر کلک سلطان جان من سوخت
شنو از مولوی توصیف آن نی

هر آنکس که شد مرد میدان معنی ... برد گوی دولت بچوگان معنی
بزاید از مریم طبع پاکم ... مسیحا نژادان و پاکان معنی
ازین بیش معنی تنی بود بیجان ... ز لفظم تن باز شد جان معنی
اگر تشنه گردم درین دشت یکره ... شود آب ریگ بیابان معنی
سخن پروران نو و کهنه باشند ... مرا میهمان بر سر خوان معنی

گلم چون شگفت از نم فیض سعدی — شگفت اینک از من گلستان معنی

بود کلک سلطان زرگ ابر نیسان
که پر دُر از او گشته دامان معنی

ز خود وارستگان را جاده خمار بایستی — دکان خود فروشان بر سر بازار بایستی

ز دیده گوهر شهوار بیرون ریزم بپای او — نثار آن شه خوبان در شهوار بایستی

دو چشم رود بار گردید و دل همچنان باقی — پی تسکین این قلب چشم دریا بار بایستی

همه کس از جهان بایستنی ها آرزو دارد — مرا پیش از همه بایستنی ها یار بایستی

بخود پیکار تا کردم بجانان صلح حاصل شد — چو با او صلح شد با غیر او پیکار بایستی

چه زیبا می نماید سبز پشت لبش آری — لب شکر فروشش را خط از زنگار بایستی

هوای آدمی گر بسر می پیچدت سلطان
هوایت خفته بایستی دلت بیدار بایستی

اگر دردی از عشق یاری نداری — ببیعار مردی عیاری نداری

تمتع چه برداری از عمر باری — اگر به دل از عشق باری نداری

چسان جان بری از غمان زمانه — اگر از غمش غمگساری نداری

بکار آیدت چشم بینا نظر کن — اگر در رهی انتظاری نداری

غباری زمین داری ای آنکه از خط | بر آیینه رو غبار نداری
نه دل باشد آن بل گل تیره باشد | چو دل داری و مهر یاری نداری

ز جام صفا کش می عشق سلطان
کز این باده در سر خماری نداری

چو عهد وصل فرخ روزگاری | دل آرا فصلی ای فصل بهاری
نشاط آور چو وقت نوجوانی | طرب پرور چو عهد دوستداری
عروسی شد ز قدرت مادر دهر | عروسان زو کشیده شرمساری
سعادت باد یار و سازگارت | که با تن یار و با جان سازگاری
جهان از تو چو صحرای ختن شد | که مشک تبتی در بار داری
به بلبل مژده برای باد شبگیر | که گل را در چمن آمد عماری
می گلگون بساغر کرده لاله | مگر گل راست میل شادخواری
بده ساقی شراب ارغوانی | بزن مطرب نوای نوبهاری

وفائی نیست سلطان عهد گل را
که بر باد صبا دارد سواری

ای دیده تر تا سحر در انتظار کیستی | وز اشک دامن پر گهر بهر نثار کیستی

ای قاصد باد صبا جان تازه کردی مرا / از نجد آمدی یا صبا پیک دیار کیستی

دل زنده شد از مقدمت جانانه گردید از دمت / بر گوی از بیش و کمت پاسخ گذار کیستی

دارم کناری پر گهر از ریزش مژگان تر / کامشب تو ای رشک قمر اندر کنار کیستی

شد گریه و غم کار من شد زندگانی بار من / هم بی تو غم شد یار من یا رب تو یار کیستی

کرده رخت ای گل گلشن باغ رضوان خجل / ای نوبهار جان و دل باغ بهار کیستی

سلطان ای بی خواب و خور از کیست سودا دیستی / با دیدهٔ تر تا سحر در انتظار کیستی

هر لحظه خاطرم بغمی تو رهین کنی / ای عشق تا کجا دل ما را غمین کنی

زخم دلم بسوزن الماس تو زنی آه / وز خون دیده ام علم آستین کنی

این کینه تو با من دلخسته تا بکی / با مهر پروران تو چه حیف است کین کنی

از ابروان پر خم و چشمان پر خمار / بر دل کمان گشائی و بر جان کمین کنی

تا چند ای رخ تو مه آسمان حسن / در کار جان من غم روی زمین کنی

بر آسمان فرشته سزد همنشین من / گر با سگان کوی خودم همنشین کنی

عشق است داروی دل اندوهگین ما / گر عاشقی چرا دلت اندوهگین کنی

سلطان مثال نظم تو با نظم دیگران / دری بود که با خزف همقرین کنی

دلم از روی او درمان نکردی
سرم شوریدی و سامان نکردی

عجب دارم ز ناتوانی دل که جان را
نثار مقدم جانان نکردی

ز غم پیچم که بند گردن من
کمند کاکل پیچان نکردی

دلم خود را کشد زین غم که او را
قتیل خنجر مژگان نکردی

دلم دارد بروز عید ماتم
که بر خویشم چو قربان نکردی

ندیدی در رخ آئینه یکدم
که او را دیده حیران نکردی

شد آباد آن زمین ویرانه لیکن
ز وصلت جانم آبادان نکردی

چه کردی در جهان گر جان و ایمان
فدای پایش ای سلطان نکردی

عشق رخ نیکویان در جان خراب اولی
دل در غم مهرویان در آتش و آب اولی

ساقی قدحی درده از جام سبک جز
در باده تسلسل به در دور شتاب اولی

جز نقش رخ یارم در دیده خونبارم
هر نقش که بنگارم آن نقش بر آب اولی

از تابش آن ابرو ز آتش خوی
دل در خوی خون نیکو ... در تب و تاب اولی

پیدا ز نقاب ای دل مهر رخ جانان شد
پنهان رخ مهر اکنون در زیر سحاب اولی

دو نرگس فتانش آلوده خواب آمد
هر جا که بود فتنه آلوده خواب اولی

سلطان غزل حافظ با نغمه بود خوشتر
هر مصرعش ار خوانی با چنگ و رباب اولی

بکوه لاله دمانیده ابر نیسانی
نبه چو لاله بکف جام راح ریحانی

گره مزن پی قتلم کمان ابرو را
خورم خدنگ تو من با گشاده پیشانی

چرا نه فتنهٔ ایام سر کشند بافلاک
که میکنند دو چشم تو اش نگهبانی

ربوده دل و جان و خرد عاشق را
باشکار تو از یک نگاه پنهانی

دل از دهان تو می خواست کسب جمعیت
هوای لعل تو شد موجب پریشانی

چو نام من بفراموشی آیدت بزبان
تمام ناشده نامم زبان نگهدانی

زنام ملح چه نشان باز پرسی ای سلطان
بد اسم اعظم بر خاتم سلیمانی

ای دل پر آتش من در هوای کیستی
بردی از جایم بگو ای دیده جای کیستی

تا چه شیرینی تو ای دشنام از آن لب های لعل
ما نمی دانیم تا ثیر دعای کیستی

آشنای خوی تو بیگانه از عالم شود
تو باین بیگانه خوئی آشنای کیستی

آخر ای دل چیستی گر منزل آن مه نه
جای او گر نیستی ای چشم جای کیستی

فتنه سان برخاستی رخ چون بهار آراستی
راحت ما کاستی راحت فزای کیستی

این منم دل بسته باغ رخ نیکوی تو — تو باین رخساره باغ و گلستانی کیستی

کرده من وقف تو آباد این ای جان و دل — تو خراب از می فتاده در سرای کیستی

گفتمش بنمای رخ وجان ربا بستان زمن — قدر خود نشناسی ای جان و نمای کیستی

ای فدایت جان و تن وی هوایت مرد و زن — مبتلایت صد چو من تو مبتلای کیستی

خوردن زخم تو رای ما و رای مدعی است — باری ای شمشیر قاتل تو برای کیستی

کیست سلطان بلبل بستان ای حسن تست
خود نپرسی بلبل و بستان سرای کیستی

همچو دندانش ندیدم گوهری — چون جبینش نیز روشن اختری

منظری سازید بر خاکم از آنک — کشته ام از عشق زیبا منظری

عشق و هجران تو ام دو دشمن اند — کشته ام زان یکی یا دیگری

ای مسیحا در مداوایم مکوش — نیست درمانم بجز درد سری

درد دل پیش تو گویم تا صبا — گر توان گفتنش بدیوار و دری

مطربا بنشین و بر کش نغمه — ساقیا برخیز و در ده ساغری

شعر سلطان معجز است و طبع او
شعر را نام خدا پیغمبری

مرثیه

سرشک سرخ داری روی زردی — اگر عشقی نورزیدی چه کردی

مترس از ره زنان اندر ره عشق — اگر مردی و میدانم که مردی

رسند اهل دل بمنزل ره نوردان — تو هم فارغ مباش از ره نوردی

مرا از اهل درد این پند یاد است — مجو درمان اگر از اهل دردی

فسردم از دم سرد تو ناصح — نشاید کوفتن آهن بسردی

به کوه پیمائی من کی رسد گرد — بسی دانم چو او بیهوده گردی

دولت سلطان هزیمت داد غم را
چرا با دل هنوز اندر نبردی

زاهد اگر تو عقل و دین داری — پیش مستان میا بهشیاری

دل ما کار میکشی بگرفت — دل نمی گیردت ز بیکاری

عشق او آنچه کرده با دل من — ناری ای کلک من که بنگاری

چه کند نره شیر اگر یابد — بره شیر مست بلغاری

داغ بر داغ دارم و سوزان — زخم بر زخم دارم و کاری

دل چه بندی درین جهان گذری — بگذری و بجاش بگذاری

پیش آن زلف مشکبو سلطان — چه زند لاف مشک تاتاری

ولا بگو هی از خود چه جستجو داری
که خلق هر دو جهان را بگفتگو داری

مه دو هفته نداری تو زلف دلبر من
اگرچه روی نکوئی چو روی او داری

هزار عاشق مسکین بسان آن سر زلف
سیاه روز و پریشان دل از دو سو داری

دلی که در بر پرورده ام بخون جگر
همی دهم بتو او را اگرش نکو داری

اگرچه چرخ کهن فتنه سر بسر دارد
فغان ز تست که تو فتنه مو بمو داری

مسیح چاره بیمار تو نیارد کرد
ز آسمان چهارم گرش فرو داری

غزل ستان ز من و خوش بخوانش ای بلبل
مراست طبع خوش اما تو خوش گلو داری

بدین غزل طمع آفرین کنی سلطان
گناهگاری و فردوس آرزو داری

داد از تو که وقت بیهوشی
خون ما همچو باده بنوشی

ما محبت بکین تو داریم
بی محبت بکین ما کوشی

دل من از تو سر و چون نشود
چون تو با غیر گرم همجوشی

شد فراموش از دولت عمر بسیت
یاد ما داد ازین فراموشی

چون بپوشیم خلعت وصلت
چون ز ما چشم لطف بپوشی

زینت گوش او شه ای دُر
تو غلامی و حلقه در گوشی

شاعری عارست ای سلطان
شرم بادت که باد بفروشی

ای گل تو بدین شگفته رویی / با غنچه دلان سخن نگویی
میلم برخ تو نیست بی وجه / من ساده دلم تو ساده رویی
ای دل بمراد جستجو کن / گم شو ز خود ار مراد جویی
بی درد بکوی او چه پایی / بی شوق بسوی وی چه پویی
تا گشتم محو یار بدخوی / مشهور شدم به نیک خویی
گر عشق رخ تو زشتی ماست / پس زشتی ما بود نکویی

سلطان برخواند وصف آن لعبت
بر شد نفسش بمشکبویی

دنیا و غم دنیا ارزد بفراموشی / می داروی بیهوشی است آخر که می فروشی
هشیاری هشیاران سودی چو نبخشد / ساقی قدحی در ده زان داروی بیهوشی
تو ماه قدح نوشی به با تو کجا ماند / سرو از چه بنجد و نازد تو سرو قصب پوشی
پیوسته نهان بر از بیست ابروی تو با هم / کاورده بهم سرها باشند بسرگوشی
با سینهٔ نالانم ای ابر چه می نالی / با گریهٔ جوشانم ای بحر چه میجوشی

خاموش کنی جانا چون بشنوی افغانم	آورد با فغانم از لعل تو خاموشی

می نوش و غم ای سلطان یکلحظه فراموش کن
دنیا و غم دنیا ارزد بفراموشی

کشیم رخت خود ای دل ببند صحرائی	که بهر باده سرخ است بهترین جائی
بباغ بگذر تا بنگری ز لاله و سرو	نهاده هر سو جامی ستاده مینائی
بروی خوب بهشتی و زشت نیست عجب	که زشت خوی بود هر کجاست زیبائی
دلم هوای تماشای گلستان نکند	مراست دیدن تو خوشترین تماشائی
بکوی او کنم امروز محشری برپای	چرا کشم بعبث انتظار فردائی
کجی بپا مکن ای دشمن و ز چرخ نترس	که هست چرخ کج اندیشه و کج رائی

گدا شوم بتمنای وصل او سلطان
نماند در دل من غیر ازین تمنائی

مخواه ناصح از من صلاح و مستوری	مرا بخوردن می داده اند دستوری
بروز محنت دوری شراب ده من آر	که نیست محنت مانند یک محنت دوری
مرا ز شربت وصلی دوای راحت بخش	بجان تو که بجان آمدم ز رنجوری
بهشت از کنم دوست یابم ای زاهد	اگر بهشت رسد مر ترا ابلز دوری

چگوی

چگویی از می انگور و سیب باغ بهشت
بیار سیب ذقن خور شراب انگوری

ایا که گویی شهد و نبات شیرین است
چو نظم سلطان نشنیده تو معذوری

گرفته اهل سخن دور خوان نظمش را
چنانکه گرسنه گیرد کنار گندوری

چند پرسم ز جهان از خط گمراهی
دارم از میکده و کوی مغان آگاهی

دین و دل خواستی و بر تو فشاندیم سبک
سر و جان نیز فشانیم گران میخواهی

روی تو چون مه و زلف تو چو شست ماهی است
لشکر حسن تو بگرفت مه تا ماهی

ای صبا از من خسته دعایی برسان
با امیر ابن امیر از ره دولتخواهی

آنکه شهد دور انام و خطابش خان است
حالی از نام وی اندوخته شکوه شاهی

مخزن دانش و کان خرد و قلزم علم
زیب والا گهری زینت عالی جاهی

خامه از عهده وصف تو نیاید بیرون
جامه وصف ببالات کند کوتاهی

دشمن جاه تو چون پره کاهی است سبک
هان بده تیغ ترا رخصت دشمن کاهی

رفت چون نوبت شاهی تو سلطان ز دکن
بر در میکده زن نوبت شاهنشاهی

تو ای هشیار خوش باشد اگر مخمور بنشینی
به بزم خوشدلی با بربط و طنبور بنشینی

پریشان خاطری در وصل و هجران ای دل ناوان | گهی محجوب بنشینی گهی مهجور بنشینی

بسوزی ای دل از تابش گرش بینی و بشناسی | بمیری هم ز بی‌تابی گر از وی دور بنشینی

نداری تاب ای دل در جهان غیر از نظربازی | خوشا روزی که در منظر بیارن شاد بنشینی

ز بستر خوش برو بر نغمهٔ طنبور برخیزی | چو نادان تا بکی در انتظار صبح بنشینی

چو عنقا باش مردانه بگردد از تو این خانه | گرش روزی فراز بام چون عصفور بنشینی

بعالم شور حسن او اگر برخاست خوش باشد
که چون سلطان بگمنامی تو هم مشهور بنشینی

نشانهای عشق در جان و دل عاشق ببخشیدی | تو دل را یار جان بخشی و جان را یار دلبندی

بمن آن ظلم بپسندی که هرگز خصم نپسندد | پسندی در دلم زخمی که آن بر خصم نپسندی

چو دیدم سایه‌ات بر خاک ره افتد بامیدش | بمردم خاک ره گشتم مرا بر سایه نیفگندی

سخنهای پراگنده مرا گفتی و باز ای مه | بیاران پراگنده سخنهایم پراگندی

نمودی باغبانی در گلستان دل و جانم | درخت عشق بنشاندی و بیخ صبر برکندی

چو تو فرزند دلبندی اگر مادر گیتی | به پیر فلک نازد ز نوازش این چنین گونه فرزندی

مبارک چون بود ساعت بیاری ار پیوندد
مبارک ساعتی باشد بسلطان چون تو پیوندی

بنامند

نباشد سرو بستان را ببالای تو بالایی
نه پیش روی زیبایت گلی باشد بزیبایی

مرا تا بود بینایی ندیدم روی تابانت
گشادم دیده بر رویت چو رفت از دیده بینایی

بفرما تا دل و دینت بیارم پیشکش جانا
بمن فرمانت ار باشد بفرما تا چه فرمایی

بیابد جانم از آید روان در جسم باز آید
چو از کوی تو باز آیم چو سوی من تو باز آیی

بموج اشک من کشتی صبرم گشته طوفانی
دل من کرده ملاحی و چشمم کرده دریایی

بعالم دیگری نبود که مهر تو در او بندم
تو تنها یار مرا باشی نباشم تا به تنهایی

چگویم حال سلطان را به پیش یار چون سعدی
مرا در رویش از حیرت فرو بستست گویایی

تمت بالخیر